

# زندگى به سبب شهادت

ناصر کاوه



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه : کاوه، ناصر ۱۳۴۴

عنوان و نام پدیدآور : **زندگی به سبک شهید** / خاطرات دفاع مقدس /  
به اهتمام ناصر کاوه .

مشخصات نشر : تهران: نوآوران سینا، 1396

مشخصات ظاهری : 408 ص (رنگی)

شابک : 987-600-8534-36-5

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷ - ۱۳۵۹ - شهدان

موضوع : iran-iraq war-1980-1988 - militarys

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷ - ۱۳۵۹ - خاطرات

موضوع : iran-iraq war-1980-1988 -personal  
narratives

رده بندی کنگره : 1396 9 ش 2 / ۱۶۲۵ DSR

رده بندی دیویی : 955/08430922

شماره کتابشناسی ملی : 4664624

# "زندگی به سبک شهدا"

خاطرات دفاع مقدس

به اهتمام : ناصر کاوه

ناشر : نوآوران سینا

گرافیک و طراح : علی کربلانی

تایپ: نرگس کاوه

تدارکات و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

مدیر طرح: مهدی کاوه

نوبت چاپ دوم: بهار 95

شمارگان : 1000 نسخه

شابک : 987-600-8534-36-5

چاپ : میران

قیمت : 30/000 تومان

## "این کتاب تقدیم می شود"

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)، امام خمینی (ره) ،  
شهادای ایران اسلامی از شهدای دفاع مقدس تا شهدای مدافع  
حرم، امنیت، اقتدار و سلامتی

..... خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان  
دفاع مقدس هستند که، صحنه های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این  
دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل های بعدی حقایق را  
باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس ها، امیدها  
و فداکاری ها در تاریکی و گمنامی جبهه ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس  
از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت هایی که رزمندگان هنگام  
عملیات ها داشتند را نمی بیند؛ مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت  
خاطرات برای دیگران است. ....

## فهرست

پیشگفتار/	۶
مقدمه	۹
احترام به والدین/	۱۳
ازدواج ساده/	۲۲
همسررداری شهدا/	۳۰
رعایت حجاب/	۴۴
نیایش شهدا/	۵۱
نماز اول وقت شهدا/	۶۰
اهتمام به قرآن/	۷۷
التزام به ولایت فقیه/	۹۱
استکبار ستیزی شهدا/	۱۱۵
نوآوری و تدبیر/	۱۲۱
رعایت بیت المال/	۱۳۳
ساده زیستی شهدا/	۱۵۳
مردم داری شهدا/	۱۶۵
امریه معروف ونهی ازمنکر/	۲۳۰
خودسازی شهدا/	۲۴۰
مکارم اخلاقی شهدا/	۲۶۳
شهید و خبر از شهادت/	۳۱۷
اینارگری شهدا/	۳۳۲
شهدا و اهل بیت/	۳۳۹
سخن آخر/	۴۰۰

## پیشگفتار

هر تک تک و قسمت قسمت قضایای دفاع مقدّس برجسته است؛ یعنی واقعاً هرچه انسان بیشتر دقّت می کند، بیشتر اطلاع پیدامی کند، عظمت این پدیده‌ی عجیب و حادثه‌ی مهمّ هشت‌ساله در چشم انسان بیشتر روشن می شود. ما که حالا آن وقت در جریان مسائل قرار می گرفتیم، فرماندهان می آمدند به ما گزارش می دادند، خیال می کردیم که همه چیز را می دانیم؛ وقتی انسان این کتاب ها را می خواند، معلوم می شود که ما یک چیز خیلی مختصری را از آن اقیانوس عظیم فعالیت و تلاش و جهاد و ارزش اطلاع داشتیم؛ واقعاً خیلی فوق‌العاده است .

یکی از بزرگ‌ترین هنرهای نویسنده‌ها (یعنی کسانی که روایت می نویسند، چه رمان نویس، چه داستان کوتاه، چه خاطره) و یکی از مهم‌ترین بخش‌های کارشان این است که بتوانند لحظات حسّاس را ترسیم کنند. بعضی از کتاب‌ها را انسان نگاه می کند، داستان مفصّلی است، وقتی به آن لحظه‌ی حسّاسی که یک حادثه‌ی درونی در وجود یک شخصیتی از شخصیت‌های این داستان دارد شکل می گیرد یا یک اتفاق مهمّی دارد در بیرون می افتد، چون نمی‌توانند تصویر کنند، از اینجاها می‌گذرند؛ مثل کسی که نقطه‌چین کند یک بخشی را، نقطه‌چین می‌کنند، می‌گذرند.

این خاطراتی که نوشته می شود، من حالا دارم می خوانم (یعنی سال ها است که من با این خاطرات بحمدالله مأنوسم و می خوانم) یکی از محسنات این نگارش های خوب و برجسته این است که این لحظه های حسّاس را توانسته اند تصویر کنند، توانسته اند تشریح کنند، توانسته اند بیان کنند. بعضی از لحظه ها هست که جز با تصویر جسمانی و نمایشی قابل فهمیدن نیست؛ از اولی که این دفاع مقدّس شروع شد و آن حماسه ی عظیم با نفس گرم امام بزرگوار خلق شد و این جوان ها سرازیر شدند، همه ی دست های شیطنانی در صدد بودند که نگذارند زیبایی ها و شکوه این حادثه منعکس بشود، همه؛ سعی شان این بود که نگذارند آن عظمتی که در این کار بود، منعکس بشود. به علاوه بر اینکه خیلی از عظمت ها را انسانها تا نزدیک نباشند، تا لمس نکنند، یا لاقبل با یک شیوه ی هنری از آن مطلع نشوند، نمی توانند هم آن قضایا را بفهمند. بعدها هم همین جور؛ در طول این سالهای بعد از جنگ خیلی ها تلاش کردند که نگذارند این حماسه ها زنده بشود. شماها عکس این عمل کنید؛ نقطه ی مقابل این عمل کنید. شما هم که خودتان آنجاها بودید، بگویید؛ بگذارید این نوشته ها همدیگر را تقویت کند. (باید) هر چه بیشتر گفته بشود، هر چه بیشتر نوشته بشود، هر چه صادقانه تر منعکس بشود آن جزئیات؛ بدون کم و زیاد، بدون مبالغه؛



یعنی آن حوادث به مبالغه احتیاج ندارد؛ این قدر عظمت دارد که خود حادثه را که نقل کنند، شکوه خودش و عظمتی را که در دل خودش هست نشان می دهد. هیچ نبایستی مبالغه به کار برد. نباید هم کم گذاشت؛ باید همه‌ی جزئیات مهم و تأثیرگذار را بیان کرد که همه‌اش هم موثر است. این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ اینها را باید خیلی قدر دانست. بین مردم هم منتشر بشود. این جوان های ما، نه جنگ را دیده‌اند، نه روایت درست و حسابی از جنگ شنیده‌اند؛ روایت درست، اینها است؛ این کتابها است؛ هر چه می توانید کاری کنید که در دسترس جوانها قرار بگیرد تا جنگ را بشناسند، بفهمند چه بود، چه اتفاقی افتاد و جمهوری اسلامی چیست ...

**(مقام معظم رهبری)**

## مقدمه

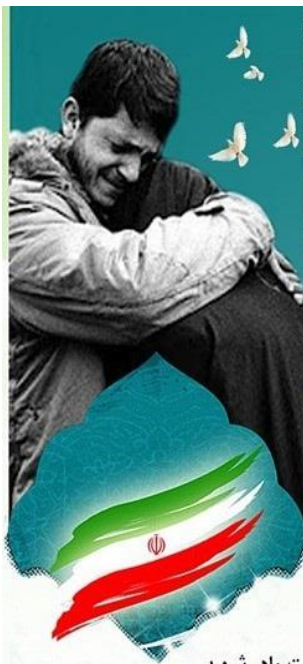
چند وقتی است که بازار گفتگو در مورد «سبک زندگی» بالا گرفته و تنور سخن در این زمینه داغ است. این که ما چه شیوه ای را در زندگی خود به کار بندیم تا مسیر زندگی مان را به خوبی سپری کنیم. در پیچ و خم زندگی، چه طور عمل کنیم تا به سلامتی به کوچه باغ های سرسبز برسیم. چه رنگی به وجودمان بزنیم تا گرد و غبار زندگی آن را تیره و تار نکند. چه آبی در کوزه دلمان بریزیم تا کام تشنه خود و دیگر رهگذران را سیراب کنیم. چه عطری به سر تا پای دلمان بزنیم تا گل زیبای وجودمان همواره معطر و سر سبز باشد و شامه هر رهگذری را بنوازد. چه افقی برای آینده خود، ترسیم کنیم که سراب گونه نباشد و آن قدر مطمئن باشیم که دست دیگران را هم بتوانیم بگیریم و با خود به مقصد برسانیم. در هیاهوی زندگی امروزی، خیلی ها مانند کلافی سر در گم، گم شده اند و خیلی ها مقصد را فراموش کرده اند. در دریای زندگی بسیاری از افراد، آن قدر امواج گل آلود و وحشتناک هست که تماشای آن چیزی جز اضطراب و پریشانی نصیب اطرافیان شان نمی کند. برخی هم آسمان دلشان، آن چنان آبی و وسیع هست که وقار و آرامش را به دیگران هدیه می دهند؛ حتی با ستاره های زیبای اخلاق نیکوی شان، شب های تاریک بدی های دیگران را زیبا می کنند و جز زیبایی از خود اثری بر جای نمی گذارند.

بهترین سبک زندگی که گم شده خیلی از ماهاست و جای خالی آن در تار و پود زندگی ما به روشنی پیدااست، راه و روشی است که بزرگان دینی ما، با بیانات مختلفی آن را مطرح کرده اند و بسیاری از افراد، آن را در زندگی خود به کار بسته اند و آن را نهادینه کرده اند و برخی نیز، با ریختن خون خود به پای این راه و روش، رنگ و بوی زیباتری به آن بخشیده اند. وقتی صفحات تاریخ را ورق می زنیم تا بهترین سبک های زندگی را پیدا کنیم، باید صفحات زیبای کتاب زندگی شهدا را با حساسیت ویژه ای ورق بزنیم چرا که به جرأت می توان زندگی زیبای شهدا را به عنوان بهترین الگوی سبک زندگی مهدوی بررسی کنیم، به همین خاطر نباید به شکل سطحی به زندگی شهدا نگاه کنیم بلکه باید با دقت در سطر سطر خاطرات و دست نوشته ها و وصیت نامه های آنان، توجه نماییم تا بهترین راه و روش و سبک زندگی اسلامی را به دست آوریم و با ترویج آن در جامعه، چمران ها، همت ها، جهان آراها، زین الدین ها و باکری های امروزی را شکوفا کنیم. بدون تردید، همه ناهنجاری جامعه را می توان با الگوبرداری از سبک زندگی شهدا که برگرفته از سبک اصیل اسلامی است، از بین برد، چرا که آنان به خوبی و از روی اصول، زندگی کردند؛ با عقیده، نفس می کشیدند و آگاهانه عمل می کردند و با چشمی باز، مسیر خوشبختی را پیمودند...

اگر کتاب خاطرات شهدا را برداری و آرام آرام ورق بزنی و با تأمل بخوانی، می بینی که «ساده زیستی»، «از خود گذشتگی»، «دوری از ناهنجاری ها»، «رابطه

زیبا با پدر و مادر و خانواده»، «استقامت در برابر مشکلات»، «شجاعت و شهامت»، «مردم دار بودن»، «عبادت و بندگی خدوند»، «دوری از شهرت» و... در زندگی آنان موج می زند که هر کدام از این ها نیاز به تدبیر و تأمل بسزایی دارد. یکی از زیباترین سبک هایی که در زندگی شهدا جریان داشت این بود که آنان به شدت از شهرت و منیت و مطرح کردن خودشان پرهیز می کردند حتی فرماندهان جنگ، طوری رفتار می کردند که خیلی ها نمی دانستند آنها فرمانده هستند... دیگر در مورد این نکته که بسیاری از آن راست قامتان حتی آرزو داشتند که جسم شان هم گمنام باشد و با گمنامی تمام به دیدار محبوبشان بروند، چیزی نمی نویسم. آری شهیدان چون بهترین سبک زندگی را انتخاب کرده بودند، وقتی بر زمین می افتادند، ملائکه ها به احترام شان بلند می شدند. می خواهی بیشتر از سبک زندگی شان بدانی...؟ کتاب را نیند. بقیه را خودت ورق بزن و بخوان...

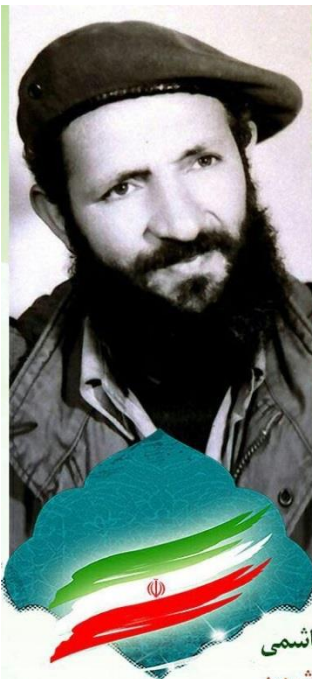
باحول وقوه الهی، با توسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا و به رسم چیدن بهترین گل های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) نوشتن کتاب **زندگی به سبک شهدا** را شروع می کنیم، تا انشاءالله مورد خشنودی خانم **حضرت زهرا(س)** واقع گردد.



منتظر بودم مجتبی از جبهه برگردد. اما شب شد و هرچه  
انتظار کشیدم نیومد و خوابم برد. صبح زود بلند شدم تا برم  
نون بگیرم. همه جا رو برف پوشانده بود و هوا خیلی سرد  
شده بود. درب خونه رو که باز کردم ، دیدم پسرم توی کوچه  
خوابیده. بیدارش کردم و گفتم: کی از جبهه برگشتی مادر؟  
سلام کرد و گفت : نصف شب رسیدم. گفتم : پس چرا در  
نزدی تا پیام باز کنم؟ گفت: مادر جان! اترسیدم نصف شب  
با در زدن من هل کنین و از خواب بپرین ، واسه همین  
دلیم نیومد بیدارتون کنم. پشت در خوابیدم که صبح بشه...

خاطره ای از زندگی شهید مجتبی خوانساری به روایت مادر شهید

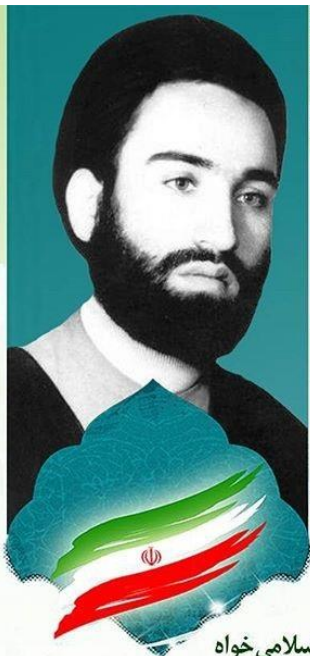




اوایل از دو اجمون بود. برا خرید با سید مجتبی رفتیم  
بازار چه. بین راه با پدر و مادر آقا سید برخورد کردیم  
سید مجتبی به محض اینکه پدر و مادرش رو دید،  
در نهایت تواضع و فروتنی خم شد. روی زمین زانو  
زد و پاهای والدینش رو بوسید. این صحنه برامن  
بسیار دیدنی بود. آقا سید با اون هیكل تنومند و  
قامت رشید، در مقابل والدینش اینطور فروتن بود  
و احترام آنها را تا حد بالایی نگه می داشت...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سید مجتبی هاشمی  
منبع: سالنامه یاران تاب ۱۳۹۳ به نقل از همسر شهید





سید مهدی هیچگاه پاهایش رو جلوم دراز نکرد.  
جلوی پام تمام قدمی ایستاد و تا من نمی نشستم،  
او هم نمی نشست. فقط یه جا پاهایش رو جلوم  
دراز کرد اونم وقتی که شهید شد. بهش گفتم: سید  
تو هیچوقت پاهات رو جلوم من دراز نمی کردی،  
حالا چی شده ملار؟! یهو دیدم چشمای پسرم به  
اذن خدا برا چند لحظه باز شد و یک قطره اشک از  
چشماش اومد... شاید می خواسته بگه: مادر! اگه مجبور  
نبودم جلو پاهات تمام قدم می ایستادم...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید سید مهدی اسلامی خواه  
منبع: کتاب رموز موفقیت شهیدان، جلد ۱، صفحه ۲۵



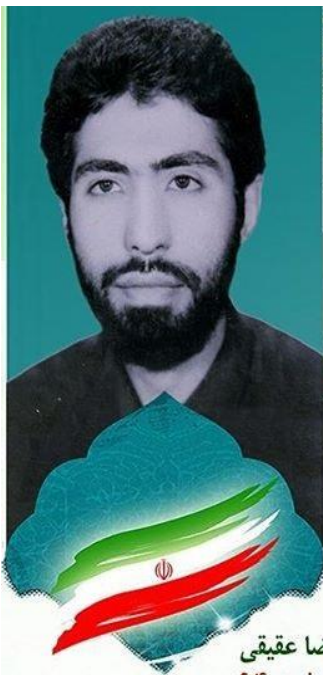


نشست کنار مادر. آرام و سر به زیر گفت: **مادر!**  
پارگی شلوارم خیلی زیاد شده، توی مدرسه...  
لحظاتی مکث کرد و ادامه داد: **اگه به بابا فشار**  
**نمیاد بگین یه شلوار برام بخره...**  
پدرش می گفت: **محمد جواد خیلی محبوب**  
**بود، مواظب بود چیزی نخواد که در توانمون**  
**نباشه...**

خاطره‌های از زندگی روحانی شهید دکتر محمدجواد باهنر  
منبع: کتاب هنر آسمان، نوشته مجید تولایی





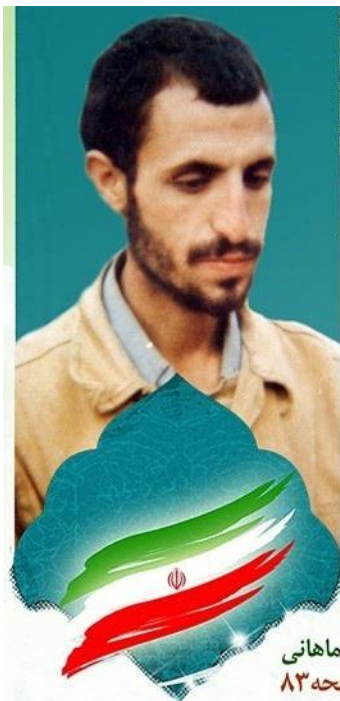


در آشپزخانه غرق حال و هوای خودم مشغول  
کلبودم که محمد رضا با صدای بلند گفت:  
ملار! نگاه کردم و دیدم دم درب ورودی ایستاده  
اومد توی آشپزخانه و شروع کرد به چرخیدن  
دور من و می گفت: **ملار حاللم کن... ملار**  
**حاللم کن**. گفتم: آخه چکار کردی که حالت  
کنم؟ گفت: وقتی اومدم صداتون کردم متوجه  
نشدید. بعد با صدای بلند صداتون کردم. **حاللم**  
**کنید اگه صدایم رو روی شما بلند کردم...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمدرضا عقیقی

منبع: کتاب همسفر تا بهشت ۱، صفحه ۹۴

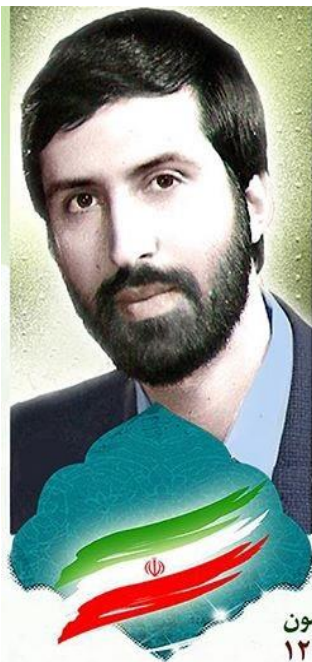




میگفت: احترام به والدین دستور خداست  
یه دستش توی عملیات قطع شده بود. یه  
روز که اومدم خونه دیدم لباسهای کثیف رو  
نشسته. بهش گفتم: مادر برات بمیره!  
چطور با یک دست اینها رو شستی؟ گفت:  
مادر! اگه دو تا دستم رو هم نداشتم باز  
وجدانم راضی نمیشد که من خونه باشم و  
شما زحمت شستن لباس ها رو بکشی...

خاطره ای از زندگی شهید علی آقا ماهانی  
منبع: کتاب " نماز، ولایت، والدین " صفحه ۸۳





ملارمون فوت شده بودومی خواستیم  
براش خیرات کنیم. محمد علی گفت:  
به جای شام و ناهار و این جور خرج ها، با  
پولش کتاب بخریم برا بچه های روستا...  
اینو گفت و ساکت شد. انگار بغض کرد.  
بعد ادامه داد: اینطوری ملارراضی تره...

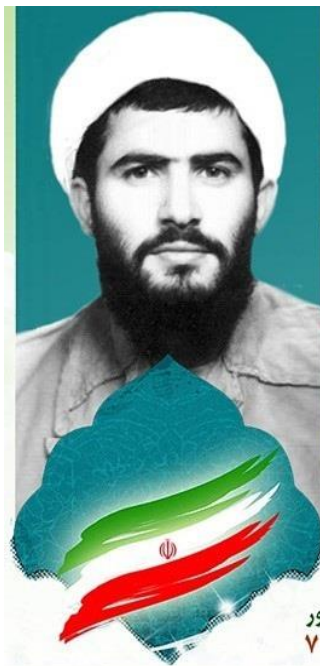
خاطره ای از زندگی شهید دکتر محمد علی رهنمون  
منبع: یادگاران ۱۶ " کتاب رهنمون"، صفحه ۱۲





علیرضا صبح‌ها حدود یک ساعت قبل از اینکه  
مدرسه‌اش شروع بشه، از خونه خارج میشد  
می‌رفت لحاف دوزی، یک تشک می‌دوخت  
و بعد می‌رفت مدرسه. ازش پرسیدم: **علیرضا**  
**چرا این کار رو می‌کنی؟ بهم گفت: می‌خوام**  
توی هزینه‌های مدرسه ام کمک خرج پدرم  
باشم، و حداقل پول قلم و دفترم رو خودم  
تأمین کنم...

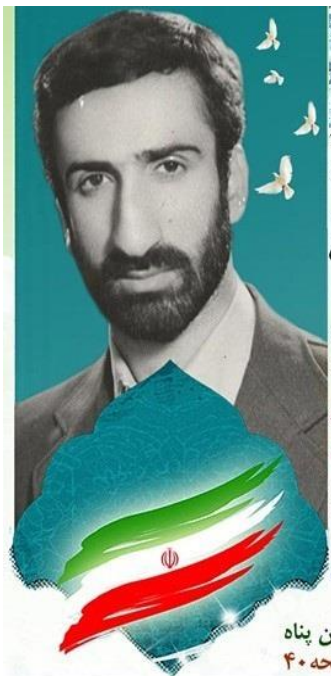
خاطره ای از زندگی مدافع حرم شهید علیرضا قلی پور  
راوی: یکی از بستگان شهید



چند روز بود که شاد می دیدمش. گفتم شاید هدیه  
یا چیزی گیرش اومده که اینطور خوشحاله. وقتی  
علت روازش پرسیدم، گفت: "تو نمیدونی پدرم  
به من چی گفت! حرفی بهم زد که انکار دنیا رو  
بهم بخشیده. بابام گفت: من از تو راضی ام  
وقتی پدرم ازم راضی است، می خوام  
اینجوری خوشحال نباشم!!!"

خاطره ای از زندگی طلبه شهید محمد زمان ولی پور  
منبع: کتاب مسافر ملکوت، صفحه ۷

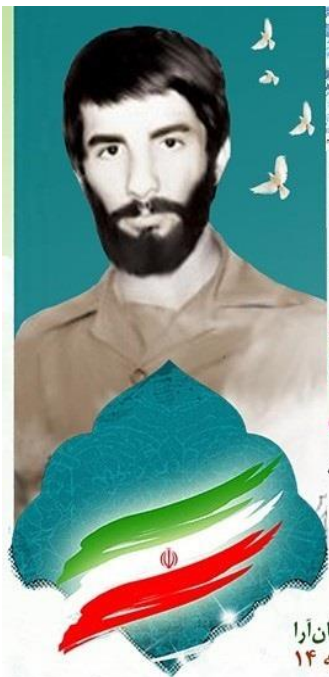




به درخواست خودم مهریه‌ام شد تفسیرالمیزان به جای آینه شمعدان، تفسیرالمیزان را دور تا دور سفره عقد چیدیم! برکتی که این تفسیر به زندگی‌مان می داد، می ارزید به هزاران شگونی که آینه و شمعدان می خواست داشته باشد. برای مراسم هم برنج اعلا خریدیم، ولی فتح الله نگذاشت درست کنیم! می گفت: حالا که این همه آدم ندار و گرسنه داریم، چگونه شب عروسییم چنین غذای گران قیمتی بدهیم؟! برنج‌ها را بسته بندی کردیم و به خانواده های نیازمند دادیم. وقتی برنج‌ها را میدادیم. فتح الله می گفت: این هدیه امام خمینی است

خاطره ای از زندگی خبرنگار شهید فتح الله زیان پناه  
منبع: کتاب خدا بود و دیگر هیچ نبود، صفحه ۴۰

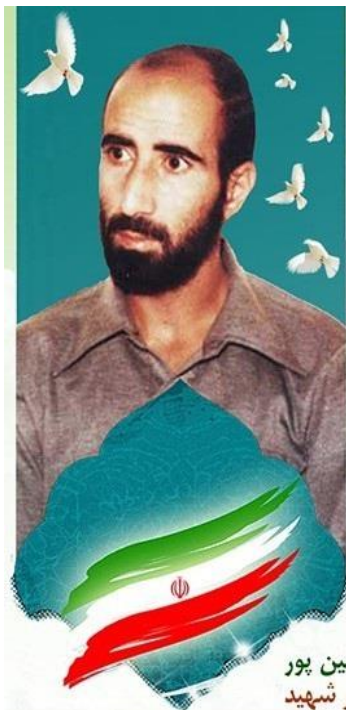




مهربی ما یک جلد کلام الله مجید بود و یک  
سکه طلا سکه را که بعد از عقد بخشیدم ، اما  
آن یک جلد قرآن را محمد بعد از ازدواج خرید  
و در صفحه اولش اینطور نوشت : امیدم به این  
است که این کتاب اساس حرکت مشترک ما  
باشد، نه چیز دیگر. که همه چیز فناپذیر است  
جز این کتاب. حالا هر چند وقت یک بار که  
خستگی بر من غلبه می کند، این نوشته ها  
را می خوانم و آرام می گیرم...

خاطره ای از سردار شهید سید محمد علی جهان آرا  
منبع: کتاب بانوی ماه ۵ ، صفحه ۱۴



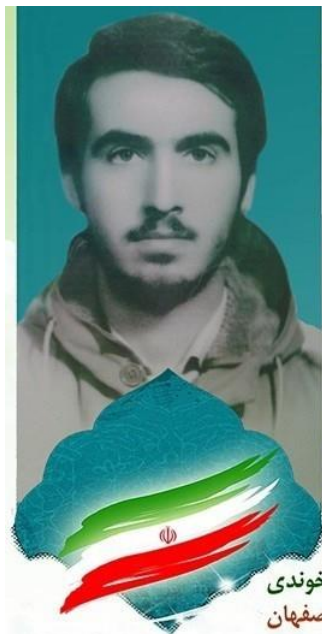


برای عروسی من هر کدام از اقوام هدیه ای آورد. اما  
توی هدیه های بسته ی زیبا چشم رو خیره میکرد  
بازش که کردند یک دوره نوار کاست از درس اخلاق  
آیت الله مشکینی بود، هدیه ای از طرف داماد به  
عروس خانم... امان الله این جمله از شهید مظلوم  
آیت الله بهشتی رو با خط زیبا نوشته وزیر میز کارش  
گذاشته بود: ما در راه اعتقاداتی که داریم، اهل  
سازش و تسلیم نیستیم...

خاطره ای از زندگی شهید امان الله غلامحسین پور  
راوی: خانم شفیعی، همسر شهید





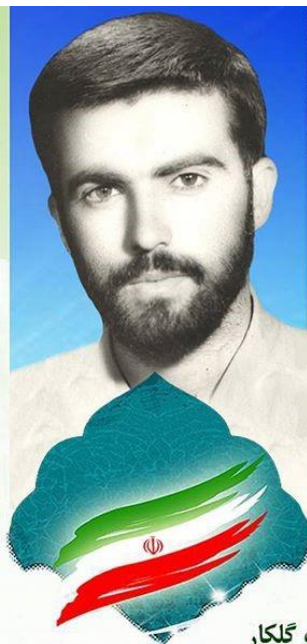


تک پسر خونه بود و دانشجوی مکانیک. برای اینکه  
جبهه نره، خانواده اش خونگی بزرگشون رو  
فروختند، پولش رو ریختند به حسابش تا بمونه  
و کارخانه بزنه و مدیریت کنه...

بار آخری بود که می رفت جبهه. نوی وسایلش  
یه چک سفید امضاء گذاشت و یه نامه که نوشته  
بود: برگشتی در کار نیست. این چک رو گذاشتم  
تا بعد از من برا استفاده از پولی که ریختن توی  
حسابم به مشکل برنخورید...

خاطره ای از زندگی شهید مسعود آخوندی  
منبع: مجموعه تاریخی فرهنگی مذهبی تخت فولاد اصفهان





برای خرید عروسی رفتیم بازار. خانواده هر کرای  
کردند یوسف حلقه برنداشت و گفت: طلا  
برای مرد حرامه و من نمی خواهم از همین  
حالا زندگی ام بر پایه حرام باشه... یوسف هر  
وقت میوه یا خوراکی واسه منزل می خرید،  
می داشت توی پلاستیک سیاه، می گفت  
ممکنه کسی دوست داشته باشه، ولی توان  
خریدن نداشته باشه...

خاطره ای از زندگی شهید یوسف گلکار  
راوی: همسر شهید

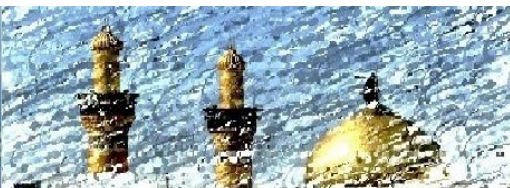




عروس و داماد هنوز یک ماه از ازدواجشون نگذشته بود که با همدیگه اومده بودند جیره. آقا داماد می رفت می جنگید و عروس خانوم توی پشتیبانی و امداد فعالیت می کرد. محل اسکانشون هم ساختمونی در جاده آبادان - خرمشهر بود که مدام توی تیررس دشمن قرار داشت. شنیدیم فقط یک بتو دارند که وسط اتاق پهن می کنن و می نشینن، اما برای خواب چیزی ندارند. یه بتو برداشتیم و رفتیم دم اتاقشون، ولی هر چه اصرار کردیم بتو رو قبول نکرده و گفتند: ما به آنچه داریم قانع هستیم، بتو رو ببرید برارز منده ها...

منبع: کتاب ستاره های بی نشان، جلد ۳، صفحه ۲۴





برای عروسی هیچ هدیه ای نگرفتیم. فکر کردیم که چرا باید بعضی از وسائل تحمیلی وارد زندگی مون بشه؟

تمام وسایل زندگی مون دو تا موکت ، یه کمد ، یه ضبط صوت ، چند جلد کتاب و یک اجاق گاز دو شعله کوچک بود. با همدیگه قرار گذاشتیم فقط لوازم ضروری مون رو بخریم ، نه بیشتر...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی باکری  
منبع: کتاب شام عروسی ، صفحه ۵۱

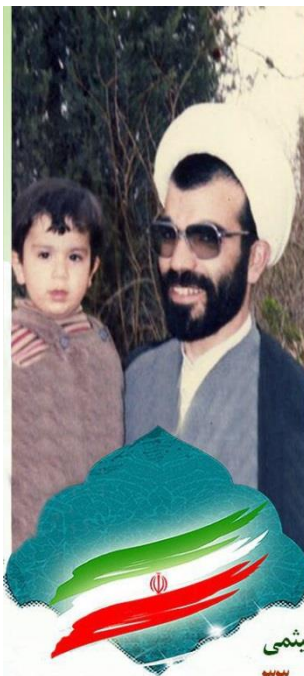




با اینکه بچه قم بود و منزلشون بایگان حفاظت سپاه  
فاصله‌ای نداشت، کمتر به منزل می‌رفت. حتی ندیدم  
از مرخصی‌های کوتاه مدت استفاده کنه. یه روز اومد  
پیشم و گفت: **کاری دارم، میرم منزل و یک ساعته**  
**بر می‌گردم.** من که با تصمیم غیر منتظره‌اش روبرو  
شده بودم، با ناباوری گفتم: **چه عجب! شما و منزل؟**  
گفت: **یه کار ضروریه، چاره‌ای ندارم...** رفت و درست  
یه ساعت بعد برگشت. هر کاری کردم نگفت چی‌کار  
داشته. اما بعداً فهمیدم **رفته بود تا در مراسم عقد**  
**خودش شرکت کنه...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمد بنیادی  
منبع: کتاب شهیدستان

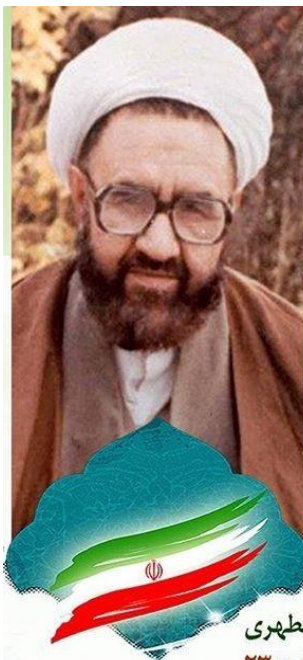




هر وقت خونه بود، توی بچه‌داری کمکم می‌کرد. از شستن بچه گرفته تا پهن کردن لباس‌هاش روی بند. خلاصه از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد. هیچ وقت هم سخت‌گیری نمی‌کرد که چیزی بخرم یا نه ... البته من هم اهل ریخت و پاش نبودم، عبدالله هم این رو می‌دونست...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید عبدالله میشمی  
منبع: کتاب نیمه‌ی پنهان ماه ۱۱، صفحات ۲۶ و ۳۳



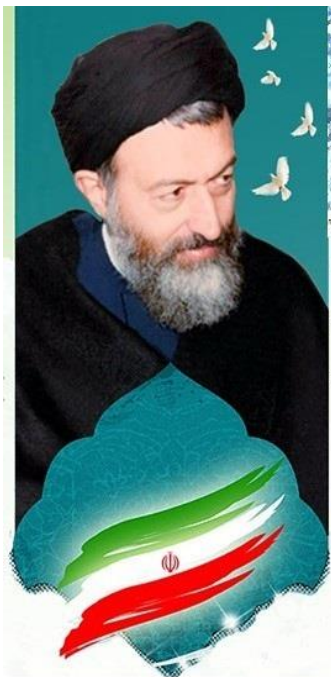


همسر شهید مطهری می گفت: رفته بودم اصفهان و بعد از چند روز با دوستانم برگشتم تهران. نزدیکی سحر بود که وارد خانه شدیم. دیدم همه ی بچه ها خواب هستند، اما آقای مرتضی بیدار نشسته به انتظار من؛ چای و میوه و شیرینی هم حاضر کرده بود... دوستم با تعجب در گوشم گفت: همه ی آخوندها اینقدر خوبند؟ آقای مرتضی نگاهی به بچه ها مون کرد و گفت: می ترسم یک وقت من نباشم و تو از سفر بیای و کسی نباشه که به استقبال بیاد...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید استاد مرتضی مطهری

منبع: کتاب نگاهی به زندگی و مبارزات استاد مطهری، صفحه ۲۳



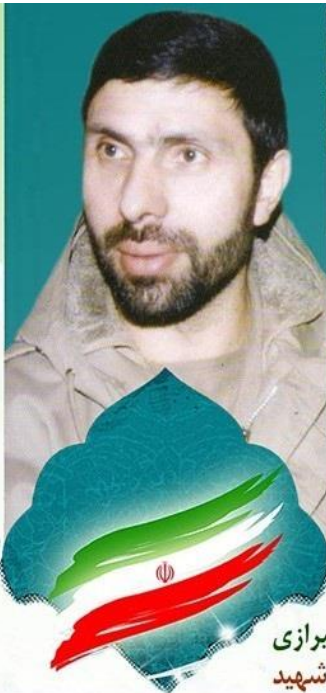


بارها شاهد بودم بعضی ها می خواستند  
روز جمعه برای کاری که داشتند خدمت  
آقای بهشتی برسند و نظر ایشان رو بپرسند  
اما آقای بهشتی بهشون می گفت:  
**جمعه ی من مال خانواده است...**

خاطره ای از زندگی شهید مظلوم آیت الله بهشتی  
منبع: کتاب سیره شهید دکتر بهشتی ، صفحه ۷۰



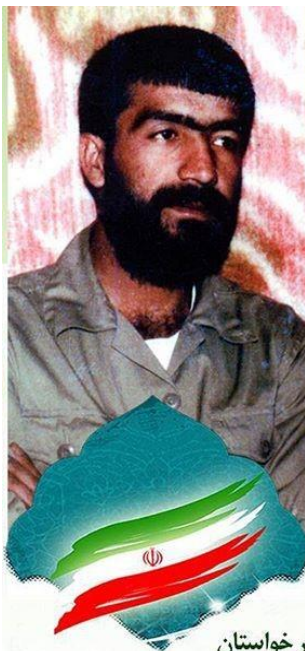




وضومی گرفت وتوی کارهای خانه کمکم می کرد. مسافرت که می رفتیم، بچه ها را نگه می داشت و می گفت: « بچه ها را من نگه میدارم، لاقل شما هم کمی راحت باشید.» غیر از اینها به هر بهانه ای بود برایم هدیه می خرید. برای روز زن؛ روزهای عید... اگر یلداش هم نبود، اولین عیدی که پیش می آمد، هدیه می خرید و می آورد...

خاطره ای از زندگی شهید علی صیاد شیرازی  
منبع: ماهنامه شاهد یاران به نقل از همسر شهید



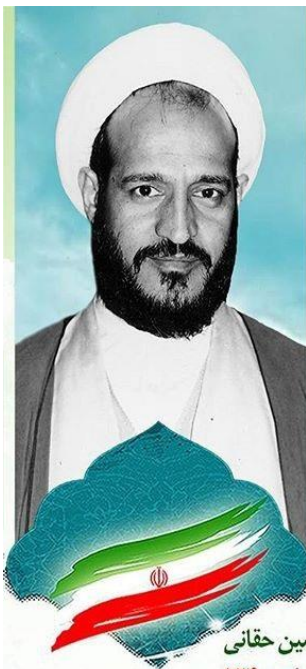


بهش گفتم: حاج جعفر داری چکار می کنی؟ گفت:  
می خواهم لباس هام رو بشویم. گفتم: لباس های  
کتیف رو سوغات ببریم خونه تا بشویند... جعفر  
گفت: من تا الان زیر پوشم رو هم نذاشتم کسی  
توی خونه بشوید؛ هر کسی باید کار خودش رو  
انجام بده ...

یک بار هم حاج جعفر داشت لباس هاش رو  
می شست، هر کاری کردم که اجازه بده توی آب  
کشیدن لباس ها کمکش کنم، نذاشت...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حاج جعفر خواستان  
منبع: کتاب "با افلاکیان در جاده های عشق"، صفحه ۲۵



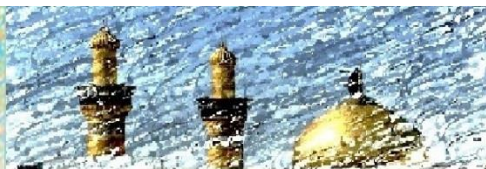
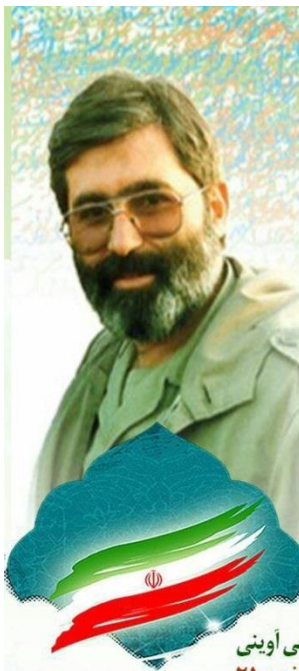


خیلی با محبت بود و با خوش اخلاقی و متانتش، آدم رو آرام می کرد. حتی شده بود من بد اخلاقی می کردم ولی او هیچوقت حتی یه داد هم نکشید... گاهی دو ماه نبود، اما وقتی می یومد، با خوبی هاش جبران می کرد. مسافرت می رفتیم مشهد. اونجایی گفت: **بچه ها مال من، شما کار نداشته باش.** از بچه ها مراقبت می کرد و می گفت: **تا حالا تو بچه ها رونگه می داشتی، حالا من می خوام نگاه دارم.** با شوخی می گفت: **الان من مامانم به بچه ها می گفت: هر کاری دارید، الان به من بگین، مامانتون به اندازه کافی زحمت کشیده...**

خاطره ای از زندگی روحانی شهید غلامحسین حقانی

منبع: کتاب مجمع ملکو تیان، صفحه ۱۳۹

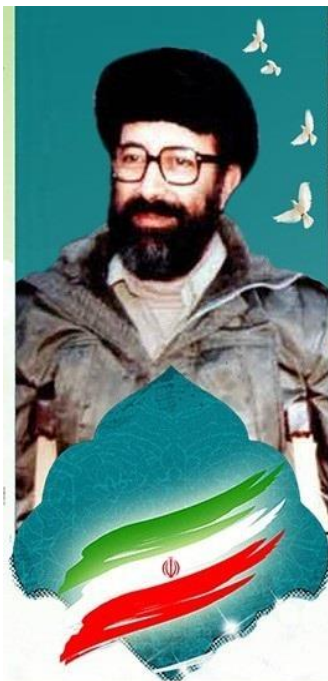




جعبه شیرینی رو گرفتم جلوش ، یکی برداشت و گفت: می تونم یکی دیگه بردارم؟ گفتم: البته سید جون، این چه حرفیه؟ برداشت ، ولی هیچکدوم رو نخورد. کار همیشگی اش بود، هر جا غذای خوشمزه، شیرینی یا شکلات تعارفش می کردند، برمی داشت اما نمی خورد. می گفت: می برم با خانوم و بچه هام می خورم. شما هم اینکار رو انجام بدین. اینکه آدم شیرینی های زندگی اش رو با زن و بچه اش تقسیم کنه، خیلی توی زندگی اش تاثیر میذاره...

خاطره ای از هنرمند شهید سید مرتضی آوینی  
منبع: کتاب دانشجویی «شهید آوینی»، صفحه ۲۱

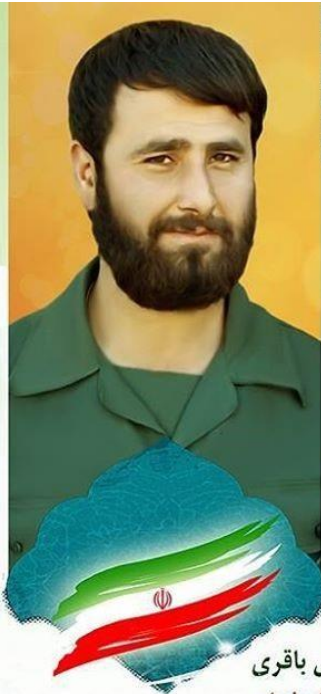




آنوقت ها که دفتر نخست وزیری بود من تازه شناخته بودمش. ازش حساب میبردم یک روز رفتم خانه شان ؛ دیدم پیش بند بسته و داره ظرف می شوید. با دخترم رفته بودم. بعد از این که ظرف ها رو شست آمد و با دخترم بازی کرد. با همان پیش بند...

خاطره ای از زندگی شهید دکتر مصطفی چمران  
منبع: کتاب چمران ، انتشارات روایت فتح



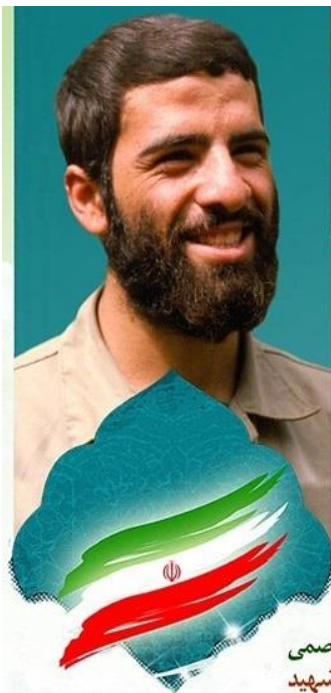


خانومش باردار بود و دوست داشت یه غذای جدید  
براش درست کنه. تازه ما کارونی اومده بود به بازار  
رفت خرید و اومد خونه. در آشپز خونه رو بست و  
گفت: خانوم! امروز غذا درست کردن با من...  
ما کارونی ها رو شست و ریخت توی آب تا بهتر  
بپزه. یک ساعت هم طول کشید تا سس ما کارونی  
درست کرد. اما وقتی رفت سراغ ما کارونی ها دید  
همه اش خمیر شده و بهم چسبیده. ظهر که شد  
سس ما کارونی رو با نون خوردند...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید علی باقری

منبع: مجموعه تاریخی فرهنگی مذهبی تخت فولاد اصفهان





اجازه نمیداد که هر شب من از خواب بلند  
بشم و به بچه برسیم. می گفت: **یک شب**  
**من، یک شب شما... یک شب شام آماده**  
کرده بودم که متوجه شدیم همسایه مون  
که فکر می کرده شوهرش شب خونه  
نمیداد، شام درست نکرده. علی فوراً غذای  
ما را برای آنها برد. گفتم: **خودمان؟! گفت:**  
**مانان و ماست می خوریم...**

خاطره ای از زندگی سردار شهید علیرضا عاصمی  
منبع: کتاب همسرداری سرداران شهید





تا آمدن مهمان‌ها برای مراسم عقد  
توی اتاق تنها بودیم. **مهر** خواست  
گفتم: «تا نکید چرامی خواهید نماز  
بخونین نمیدم» گفت: «**خدا به من**  
**همسر داده، می خواهیم نماز شکر**  
**بخونیم.**»

خاطره ای از زندگی روحانی شهید عبدالله میثمی  
منبع: یادگاران ۵ " کتاب شهید میثمی " ، صفحه ۴۷





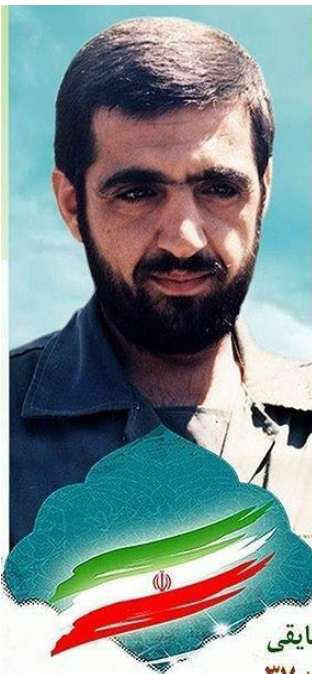


بههم گفت: **خب قول دادیم که به هم تذکر بدیم، تذکر بدیم ناراحت نمیشی؟** گفتم: نه. گفت: مشکل تو جنوب یا رفتن من به کردستان نیست، مشکلات اینه که از خدا خیلی دور شدی، وقتی با تو از دواج کردم، برای خودت برنامه داشتی، بعد از نماز صبح دعای خوندی، آرامش می گرفتی ظهر قرآن می خوندی، شب صحیفه دستت بود، منم خیلی به خودم می بالیدم چنین همسری دارم، الان بعد از نماز سریع چادرت رو می اندازی زمین و می دویی آتسپز خونه. گفتم: می خوام منتظر نباشی، اذیت نشی، گرسنه نمونی گفت: من حاضرم غذا نخورم، حاضرم به ساعت دیر تر بخورم، ولی تو همون روحیه رو داشته باشی...

**خاطره ای از زندگی سردار شهید علی تجلایی**

منبع: کتاب نیمه پنهان ماه ۲۲ «شهید تجلایی به روایت همسر شهید»





یکبار سرِ مسأله‌ای با هم به توافق نرسیدیم. هر  
کدوم روی حرف خودمون ایستاده بودیم که دیدم  
اسماعیل عصبانی شد. معمولاً صورت بشاشی  
داشت، ولی اخم توی صورتش افتاد و لحن مختصر  
تندی به خود گرفت. از خونه رفت بیرون، اما شب که  
برگشت، دوباره بالبخنداومد. بهم گفت: بابت امروز  
صبح معذرت می‌خوام، نباید گذاشت که اختلاف  
خانوادگی بیشتر از یک روز ادامه پیدا کنه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید اسماعیل دقایقی  
منبع: کتاب نیمه پنهان ماه ۴ «شهید دقایقی» صفحه ۳۷





پدر و مادر مهدی، خواهر و برادرش؛ همه دور تا دور سفره نشسته بودیم؛ رفتیم از آشپزخانه چیزی بیاورم وقتی آمدم، دیدم همه نصف غذایشون رو خورده اند، اما مهدی دست به غذاش نزده تا من بیایم...  
توی خونه هم بهم کمک می کرد. ظرفهای شام دو تابشقاب و لیوان بود و یه قابلمه. رفتیم سر ظرفشویی مهدی گفت: انتخاب کن، یا تو بشور، من آب بکشم، یا من می شورم، تو آب بکش. گفتیم: مگه چقدر ظرف هست؟ گفت: هرچی که هست، انتخاب کن...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین  
منبع: یادگاران ۱۰ " کتاب زین الدین"، صفحات ۱۹ و ۵۰





زمان جنگ بمباران هوایی امان مردم رو  
بریده بود. شب موقع خواب دیدم دخترم  
گلدسته رفت و حجاب کامل پوشید. ازش  
پرسیدم: دخترم کاری پیش اومده؟ جایی  
می خوای بری؟ گفت: نه پدر جان! اینجا  
هر لحظه بمباران هوایی میشه و ممکنه  
صبح زنده نباشیم. باید طوری باشم که اگه  
خواستن من رو از زیر آوار بیرون بیارن ،  
حجابم کامل باشه

خاطره ای از زندگی شهیده گلدسته محمدیان  
منبع: کتاب چهار فصل عشق، صفحه ۶۸

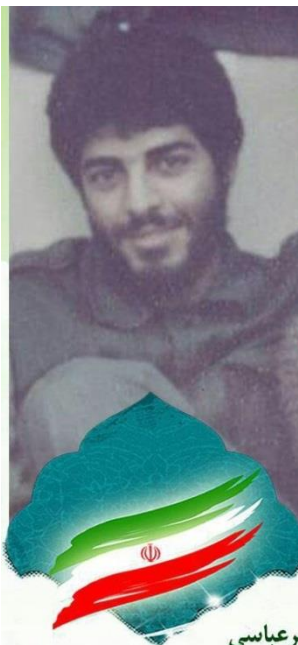




رژیم شاه دستور داد که دخترها باید لباس هایی  
به رنگ آبی و قرمز بپوشند. گفته بود باید با این  
لباسها توی خیابون رژه برونند. غیرت رضا به جوش  
اومد. رفت مدرسه خواهرش و با قاطعیت به مدیر  
مدرسه گفت: به هیچ عنوان نمیدارم خواهرم بدون  
حجاب از مدرسه خارج بشه و رژه بره. تهدید  
کردند که کارش رو به ساواک می کشونن، اما  
فایده ای نداشت. رضا غیرتش رو با چیزی معامله  
نمی کرد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید رضا مجیدی  
منبع: کتاب تندر تانک‌ها، صفحه ۵۱



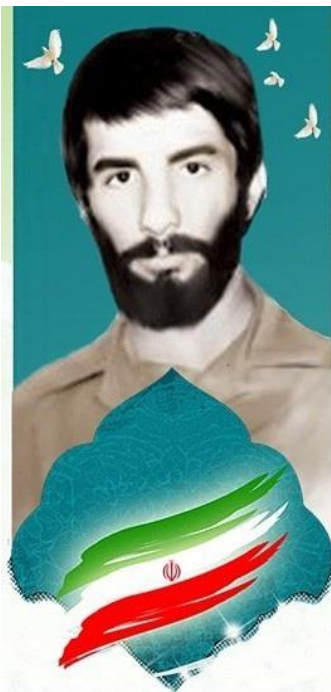


کنار خیابون مشغول صحبت با ابراهیم بودم که یهو دیدم صورتش سرخ شد. رد نگاهش رو دنبال کردم، چشمش خورده بود به زن بدحجاب کنار کیوسک تلفن ابراهیم با دلخوری رویش رو برگردوند و گفت: **غیرت شوهرش کجا رفته؟ غیرت پدرش کجا رفته؟ غیرت برادرش کجا رفته؟** بعد رو کرد به آسمون و با حالی پریشان گفت: **خدا یا شاهد باش که ما حاضر نیستیم چنین صحنه های خلاف دینی رو توی مملکت بینیم** نکنه به خاطر اینها به ما هم غضب کنی...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید ابراهیم امیرعباسی

منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم ۵ "منزل امیرعباسی"، صفحه ۲۳

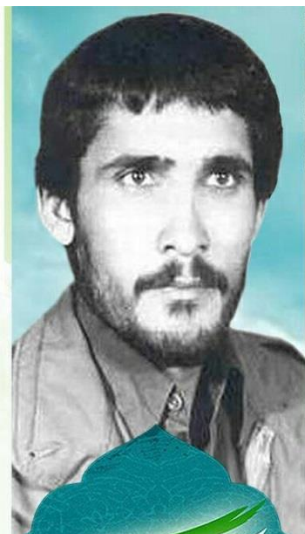




محمد نوجوان که بود سر کلاس  
جواب معلمش که زن بود رو  
نمیداد. می گفت:  
تا حجاب نداشته باشی ما با هم  
صحبتی نداریم...

خاطره ای از سردار شهید سید محمد علی جهان آرا  
منبع: مجموعه یادگاران " کتاب جهان آرا " صفحه ۲





هرگز تندخویی از من ندیدم. اما یه روز دیدم با عصبانیت اومد خونه. با تعجب دست از لباس شستن کشیدم و به اتاق رفتم. دیدم مشغول خوندن قرآن شده. پرسیدم: **طوری شده مادر؟** بدون اینکه نگاهش رو از قرآن برداره، گفت: چیزی نیست! اجازه بدین تا کمی قرآن بخونم، می ترسم الان حرفی بزنم که به گناه ختم بشه. من هم از کنجکاوی دست کشیدم. بعد از مدتی خودش اومد و گفت: امروز چند تا معلم زن که بی حجاب بودند، اومدن مدرسه، به محض ورود با مردها دست دادند، من هم از اینکه حریم خدا شکسته شد خیلی ناراحت شدم...

خاطره ای از زندگی شهید رجبعلی آهنی

منبع: کتاب افلاکیان، صفحه ۳۱۹





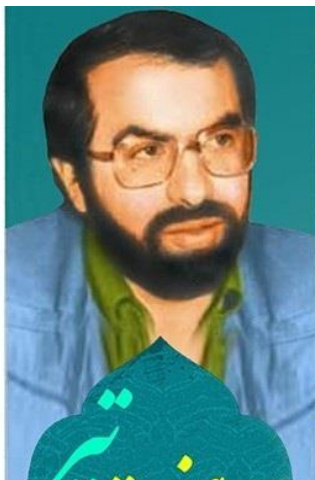


دانشجو بودیم و مخارج تحصیل و زندگی اقتصامی کرد  
که همزمان با تحصیل، کسب درآمد هم داشته باشیم.  
مجید تدریس خصوصی براداش آموزش دبيرستانی رو  
انتخاب کرد. اما بعد از يه مدت تدریس رو رها کرد. گفتیم:  
**چرا ديگه تدریس نمی کنی؟** گفت: بعضی از خانواده‌ها  
آداب شرعی رو رعایت نمی کنن، آخرین روزی که برای  
تدریس رفتم، مادر یکی از بچه‌هایی که بهش درس  
می دادم، **بد حجاب** بود. چند لحظه پشت در ایستادم تا  
خودشو ببوشونه، اما دیدم خیلی بی تفاوته. خیلی ناراحت  
شدم و از همون جا برگشتم...

**خاطره‌ای از دانشمند شهید دکتر مجید شریاری**

منبع: کتاب شهید علم، صفحه ۱۰





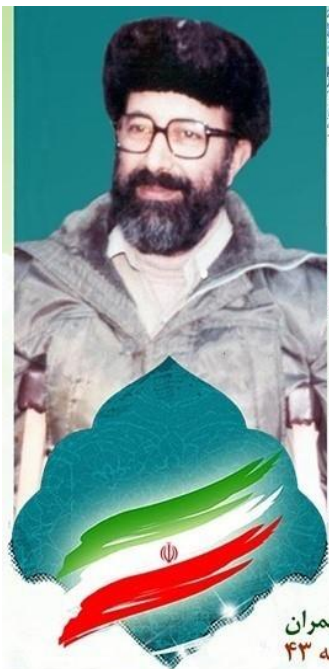
## هفت شهید



انجمن اسلامی دانشجویان را توی آمریکا راه اندازی کرد. جواد به شهری که توش زندگی می‌کرد هم قانع نبود و در پنج شهر آمریکا ایده‌اش را عملی کرد. هر هفته جلسه برگزار میکرد. با حرفاش دانشجویهای آمریکایی را هم کشانده بود طرف خودش و خیلی از دانشجویان خارجی توی همین جلسات مسلمان شدند. خانمی می‌گفت: من در آمریکا بی حجاب بودم، شوهرم با دکتر ارتباط داشت، چند بار رفتم جلساتشون و حرفها و رفتار ایشان من رو به حجاب و دستورات اسلامی مقید کرد

خاطره‌ای از زندگی دکتر شهید جواد اسدالله زاده  
منابع: خبرگزاری دفاع مقدس؛ همسر شهید





نیمه شب که مصطفی برای نماز شب بیدار  
میشد، همسرش "غلاهد" طاقت نمی آورد و  
می گفت: بس است دیگر! کمی استراحت  
کن. از این همه عبادت خسته نمی شوی؟  
آقا مصطفی چمران جواب میداد: تاجر اگر  
از سرمایه اش خرج کند، بالاخره ورشکست  
می شود. باید سود در آورد تا زندگی اش بگذرد  
ما اگر قرار باشد نماز شب نخوانیم، ورشکست  
می شویم...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران  
منبع: کتاب نماز و نیاز، صفحه ۴۳





من گاهی اوقات از دیدن نماز خواندن  
آقا مجید خجالت می کشیدم. ایشون هنوز  
نمازش رو شروع نکرده ، ما هشت رکعت  
از نماز مون رو خوانده بودیم. **ایشون خیلی**  
**در عبادتشون وزین بودند.** یکی از دوستان  
هم خوابگاهی شون می گفت: **مجید**  
**وقتی ۱۸ ساله بود ، نماز شبش ترک نمیشد**

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری  
منبع: مجموعه خاطرات دانشمندان شهید هسته ای



نیمه شب برا درس خوندن به اتاق پذیرایی رفتم دیدم محمودرضا قبل از من اونجاست ، اما درس نمی خواند. با اینکه اون موقع دوازده، سیزده ساله بود و به سن تکلیف نرسیده بود، داشت نماز شب می خواند. شبهای دیگه هم دیدم بلند شده و نماز شب می خونه. هر شبی هم که می گذشت نمازش طولانی تر می شد. **حتی یک بار نماز شبش حدود دو ساعت طول کشید.** هنوز چهره اش یادمه که نماز شب هاش رو چقدر با حال می خواند...

خاطره ای از زندگی شهید محمودرضا بیضایی  
منبع: پایگاه اینترنتی مشرق نیوز به نقل از برادر شهید

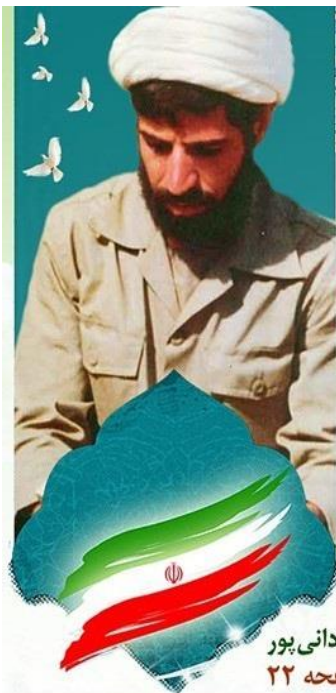




بی سیم چی حاج حسین بودم. یک وقت هابی خبرهای خوب از خط می رسید و من به حاجی می گفتم **شهید خرازی هم باشنین خبر خوب** می رفت سجده و خدا رو شکر می کرد هر چه خبر بهتر بود ، سجده هاش طولانی تر می شد. گاهی هم دور کعت نماز می خواند...

خاطره ای از زندگی سردار **شهید** حاج حسین خرازی  
منبع: یادگاران " کتاب خرازی "، صفحه ۶۲

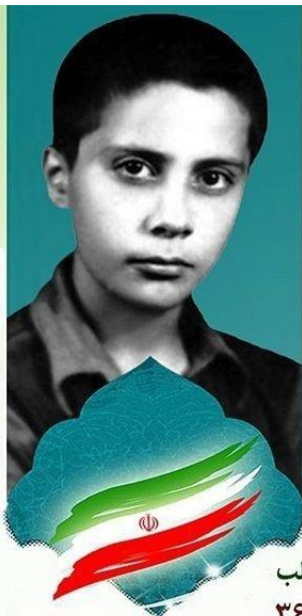




رفتیم توی اتاقش. سرش رو از سجده بلند کرد  
چشمش سرخ بود و خیس اشک. رنگش  
هم پریده بود. نگران شدم. گفتم: **مصطفی!**  
**خبری شده؟** سرش رو انداخت پایین. زل زد  
به مهرش و گفت: ساعت ۱۱ تا ۱۲ هر روز رو  
فقط برای خدا گذاشته ام، برمی گردم کلاره رو  
نگاه می کنم و از خودم می پرسم: **کارهایی**  
**که کردم برای خدا بوده یا برای دل خودم...**

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید مصطفی ردانی پور  
منبع: یادگاران ۸ "کتاب ردانی پور" صفحه ۲۲



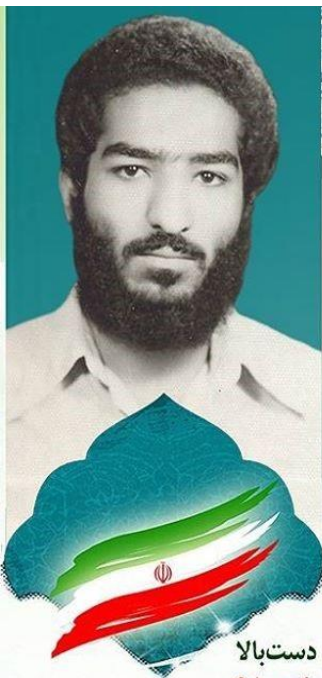


با اینکه هنوز به سن تکلیف نرسیده  
بود ، نماز شب می خواند ... یک بار  
بطور اتفاقی نماز صبحش قضا شد.  
**اونقدر گریه کرد** که ما فکر کردیم شاید  
برای برادرش اتفاقی افتاده...

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید جلال تقوا طلب  
منبع: کتاب محراب عشق ، صفحه ۳۶



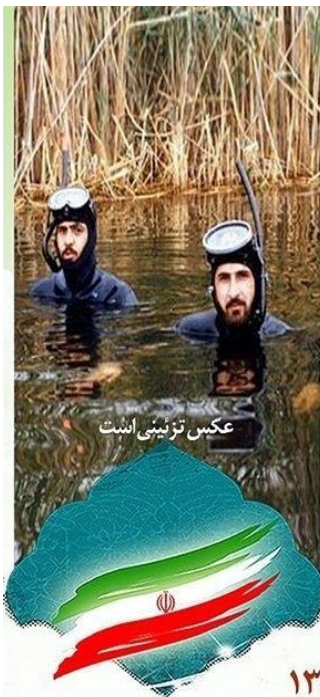




شب عملیات بچه هارون تقسیم کردم تا هر کدام ساعتی رو بیدار باشند. گفتیم: چون غلامعلی میخواد نماز شب بخونه، پس آخر از ساعت ۳ تا ۵ برای او. غلامعلی خندید و گفت: آگه میخوای امشب من رو مجبور به نماز شب کنی اشکال نداره. گفتیم: آگه اعتراض کنی به همه میگم هر شب وقتی خسته از مانور بر میگردیم تو چراغها رو خاموش می کنی و می نشینی به راز و نیاز غلامعلی پید وسط حرف و بحث رو عوض کرد

خاطره ای از زندگی سردار شهید غلامعلی دست بالا  
منبع: کتاب همسفر تا بهشت ۲، صفحه ۹۸

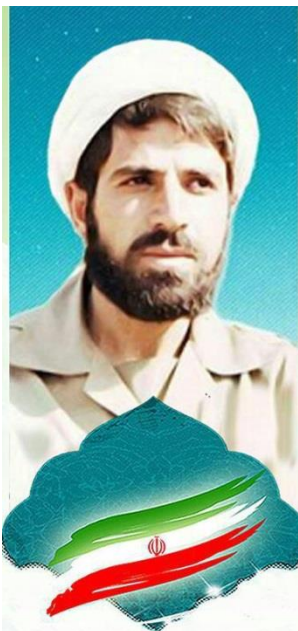




بچه‌های گردان رو برده بودیم آموزش غواصی.  
 نی‌های غواصی رو برای تنفس در دهان شون  
 گذاشتند و رفتند توی آب. ما هم داخل قایق  
 بودیم... تا اینکه دیدم داره صدایی میاد. خیلی  
 عجیب بود برام. سرم رو نزدیک آب بردم و  
 شنیدم که از توی نی‌ها صدای ذکر میاد، بچه‌ها  
 زیر آب هم ول نمی‌کردند و اونجا هم به ذکر  
 گفتن مشغول بودند...

منبع: سالنامه سرداران عشق ۱۳۸۸





مصطفی شبهای جمعه قبل از شروع دعای کمیل ده مرتبه  
با حال خوش این دعا رو می خواند: **یا دَائِمَ الْفَضْلِ عَلَی  
الْبَرِیَةِ یا بَاسِطِ الْیَدَیْنِ یا عَطِیْهِ یا صَاحِبِ الْمَوَاهِبِ السَّنِیَةِ  
صَلِّ عَلَی مُحَمَّدٍ وَآلِهِ خَیْرِ الْوَرَى سَجِیْهِ وَاعْفِرْ لَنَا یا ذَا الْعَلِی  
فِی هَذِهِ الْعَشِیَةِ.** مصطفی بعد از خوندن این دعا با صدای  
بلند گفت: بچه ها می دونین خوندن این دعا چقدر ثواب  
داره؟ روایت داریم **هر کس در شب جمعه ده مرتبه این  
دعا رو بخونه**، در نامه عملش هزار هزار ثواب نوشته شده و  
**هزار هزار گناه** از پرونده اش محو میشه، و در بهشت هزار  
هزار درجه بهش میدن و خداوند سه مرتبه می فرماید:  
نیستم خدای او ، اگر او را نیامرزم...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید مصطفی ردانی پور  
منبع: پایگاه اینترنتی راسخون



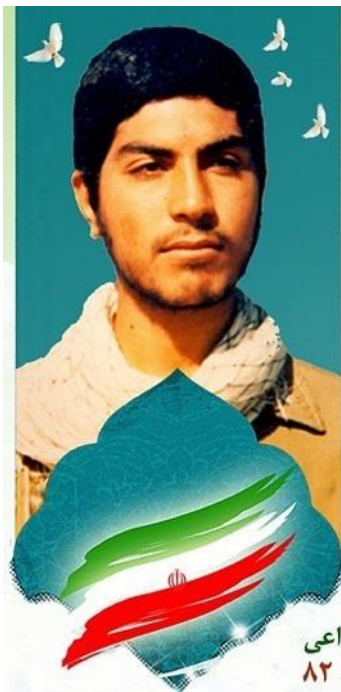


کنار هلی کوپتر جنگی اش ایستاده بود و به سوالات  
خبرنگاران جواب می داد. به خبرنگار ژاپنی پرسید:  
**شما تا کی حاضرید بجنگید؟** شیروودی خندید و  
گفت: ما برای خاک نمی جنگیم، ما برای اسلام  
می جنگیم. تاهر زمان که اسلام در خطر باشه...  
این رو گفت و رفت. چند نفر با زبان مختلف از هم  
می پرسیدند: کجا؟ خلبان شیروودی کجا می رود؟  
شیروودی در حال رفتن، سرش رو برگردوند و با  
لبخند گفت: **اذان! دارن اذان می گویند...**

خاطره‌های از زندگی خلبان شهید علی اکبر شیروودی

منبع: کتاب برگی از دفتر آفتاب، صفحه ۲۰۱

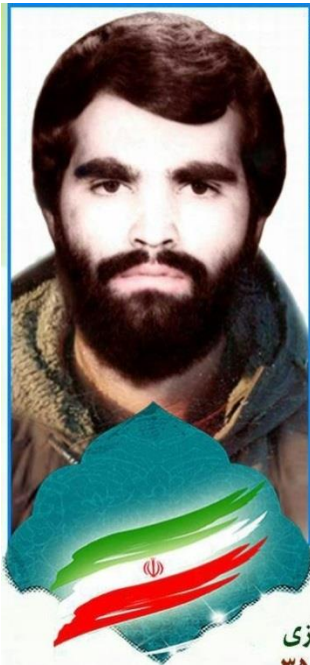




چند دقیقه قبل از آنکه مغرب با عجله از  
خونه خارج شد. پرسیدم: حسین! کجا  
میری با این عجله؟ همون طور که داشت  
می رفت، گفت: **با یه نفر قرار ملاقات دارم**  
این رو گفت و رفت. از برادرش پرسیدم: کجا  
می رفت با این عجله؟ خندید و گفت:  
**رفت مسجد جامع تا نمازش رو اول وقت**  
**بخونه...**

خاطره ای از زندگی شهید غلامحسین خزاعی  
منبع: نشریه امتداد، شماره ۸۲





وقتی صدای اذان رو می شنید ، دست از غذا خوردن می کشید و می رفت نماز بخونه. بهش اصرار می کردیم و می گفتیم: **غذات سرد میشه، تمومش کن، بعد برو نمازت رو بخون.** اما محمود می گفت: **اگه نروم غذای روحم سرد میشه...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهندس محمود شهبازی  
منبع: کتاب محراب عشق ، صفحه ۳۵

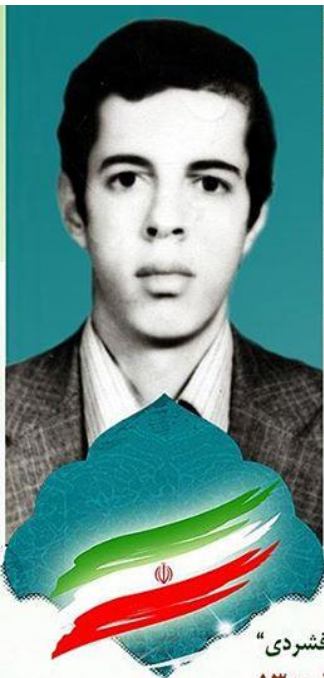




از همه زودتر می یومد جلسه. تا زمانی که  
بقیه برسند **دورکعت نماز** می خواند. یکبار  
بعد از جلسه کشیدمش کنار و پرسیدم:  
نماز قضا می خوانی؟ آقا مهدی گفت: نه!  
نماز می خونم که جلسه به یه جایی برسه،  
و همینطور حرف روی حرف تلنبار نشه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین  
منبع: کتاب آقا مهدی، صفحه ۱۰۹





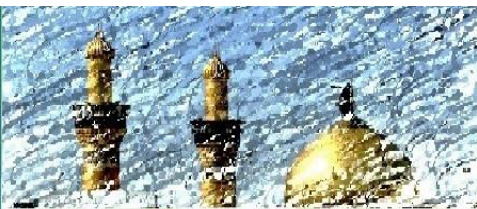
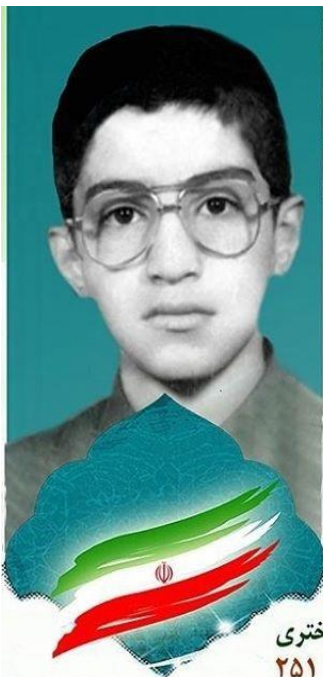
زمان شاه حسن سرباز ارتش بود. یه روز وقتی از گشت شبانه برگشتند، چون خیلی خسته بود با خودش گفت: **یه چرتی بزنم و بعد بلند بشم نماز بخونم.** اما وقتی بیدار شد، شب از نیمه گذشته و نمازش قضا شده بود. اونقدر ناراحت شد که چند مرتبه سرش رو به دیوار کوبید و گریه کرد. تا یه هفته هم ملامت نماز قضا شده رهانش نمی کرد...

خاطره ای از سردار شهید حسن باقری "غلامحسین افشردی"

منبع: کتاب "من اینجا نمی مانم"، صفحه ۱۳







بیش گفتیم: کجا؟ هنوز بازیمون تموم نشده...

می دونستیم بی فایده است. پسر عمو بودیم و همبازی هم. بار اول نبود که این اتفاق می افتاد. گفت: مگه صدای اذان رونمی شنوی؟ میرم نماز...

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید نورالله اختری  
منبع: فرهنگنامه شهدای سمنان، جلد ۱، صفحه ۲۵۱

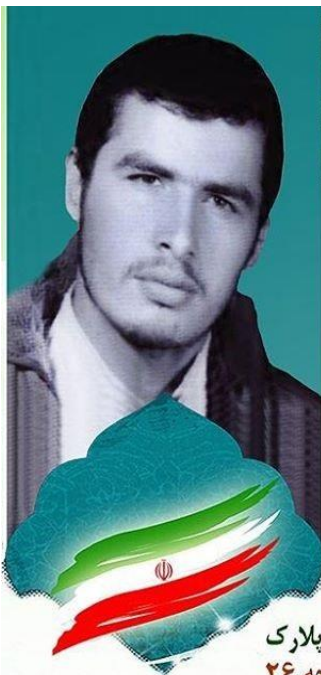




هنوز آفتاب کامل غروب نکرده بود. مثل همیشه پدرش رو مجبور به بستن مغازه کرد. می گفت: **کار کردن وقت نماز برکت نداره.** بریم مسجد ، بعد که برگشتیم خودم همه ی کارها رو میکنم. اینطوری پولی که در می آورید دیگه شبیه نداره، آدم رو هم به یه جایی می رسونه...

خاطره ای از زندگی شهید عطاءالله اکبری  
منبع: کتاب سیره ی دریا دلان ۲





یکی از آشنایان خواب شهید پلارک رو دید.  
وقتی ازش تقاضای شفاعت کرد، شهید  
پلارک بهش گفت: من نمی تونم شما رو  
شفاعت کنم، فقط وقتی می تونم شما  
رو شفاعت کنم که **نماز بخونین** و به آن  
توجه کنید، همچنین **زبانان** رو نگه دارید  
در غیر اینصورت هیچ کاری از من بر نمیداد.

خاطره ای از زندگی شهید سید احمد پلارک  
منبع: مجموعه خاطرات ۱۳ "کتاب پلارک" صفحه ۲۶





سفره‌ی ناهار پهن شد که اگان گفتند.  
عبدالعلی بلند شد تا نمازش رو اول  
وقت بخونه. ملا بزرگم بهش گفت:  
شما هم مثل همه سر سفره بشین و  
بعداً نماز بخوان... عبدالعلی خندید  
و گفت: چرا بقیه مثل من اول نماز  
نمی‌خوانند و بعد ناهار نمی‌خورند؟

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید عبدالعلی ناظم‌پور  
منبع: کتاب همسفر تا بهشت ۵، صفحه ۶۹



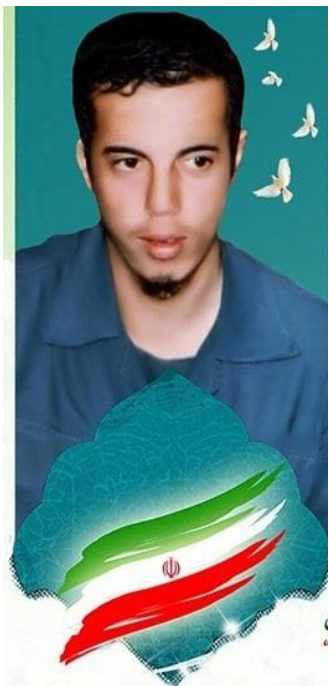


شهناز تاکید زیادی روی نماز اول وقت داشت. برا نماز هم لباس جداگانه ای می پوشید. هر وقت هم از ش می پرسیدم: چرا وقت نماز لباست رو عوض می کنی؟، می گفت: چطور وقتی می خوام بری مهمونی، لباس آراسته می پوشی؟ چه مهمونی و دعوتی بالاتر از گفتگو کردن با خدا؟ نماز مهمونی بزرگیه که خدا، بندگانش رو در اون می پذیره، پس بهترین وقته برا مرتب و پاکیزه و منظم بودن...

خاطره ای از زندگی امدادگر شهیده شهناز حاجی شاه

منبع: کتاب محراب عشق، صفحه ۷۶





سوار بلدوزر بودیم و داشتیم می رفتیم خط  
عراقیها همه جا رو می کوبیدند. حسن آقا  
تا صدای اگن روشنید، گفت: «نگهدار نماز  
بخونیم.» گفتیم: «توپ و خمپاره میاد،  
خطر داره.» حسن آقا گفت: «کسی که  
جبهه میاد، نباید نماز اول وقت رو ترک  
کنه.»

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن باقری  
منبع: یادگاران ۴ " کتاب شهید باقری "

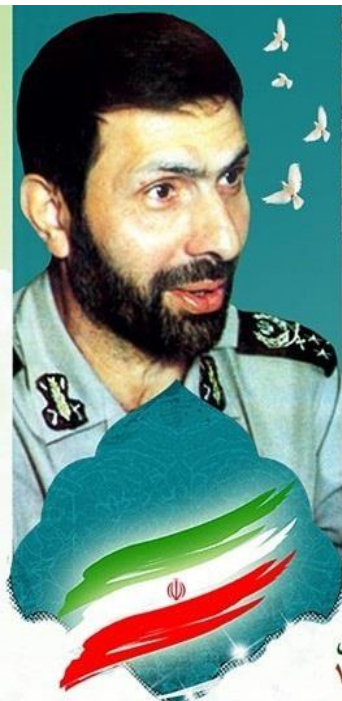




رزمی کار بود و خوش هیکل. قبل از اذان صبح دیدم  
نماز شب می خونه. با اون هیکل درشت مثل یه بچه  
سرش رو انداخته بود پایین. با آرامش خاصی حمد و  
سوره می خونده. رفت و رفت تا اینکه رسید به تشهد  
**یهو یه تیر اومد و خورد به سینه اش.** نمی دونم تیر از  
کجا پیداش شد. درد می کشید، اما به روی خودش  
نمی آورد. نمازش رو نشکست تا اینکه افتاد. دویدم و  
رفتم بالای سرش. دیدم آروم داره سلام آخر نمازش  
رو میگه: **السلام علیکم ورحمه الله وبرکاته...** همراه  
با نمازش تموم کرد...

منبع: کتاب روایت مقدس، صفحه ۲۰۵



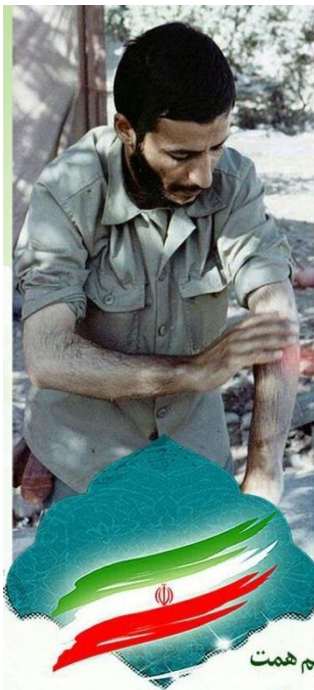


می گفتیم: فلاتی پشت خطه ،  
تلفن رو وصل کنیم ؟ اگه وقت  
اذان بود می گفت: بهشون بگید  
وقت نمازه ، لطف کنن و بعداً  
تماس بگیرند...

خاطره ای از زندگی امیر شهید شهید صیاد شیرازی  
منبع: یادگاران ۱۱ " کتاب شهید صیاد " صفحه ۷۷





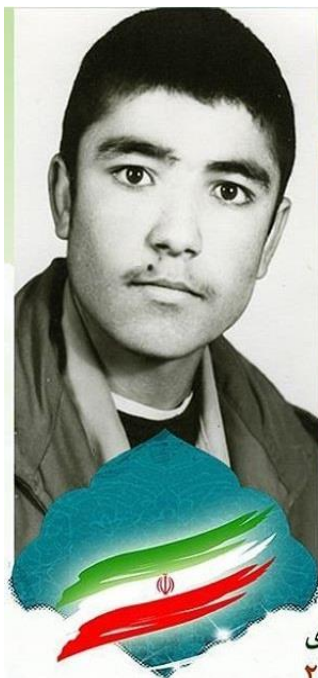


سر تا پاش خاکی و چشماش سرخ شده بود از سوز  
سرما. از چهره‌اش معلوم بود که خیلی حالش ناچوره  
اما رفت وضو گرفت تا نماز بخونه. گفتیم: **شما حالت  
خوب نیست، لااقل یه دوش بگیر، یه غذایی بخور،  
بعد نماز بخون.** سر سجاده ایستاد، نگاهی بهم کرد  
و گفت: **من خودم رو با عجله رسوندم خونه تا نماز  
اول وقت بخونم...** کنارش ایستادم. حس می کردم هر  
لحظه ممکنه بیفته زمین. تا آخر نماز ایستادم تا اگه  
خواست بیفته بگیرمش. حتی در اون شرایط سخت  
هم حاضر نشد نماز اول وقتش ترک بشه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همت

منبع: یادگاران « کتاب همت » صفحه ۵۶ به روایت همسر شهید

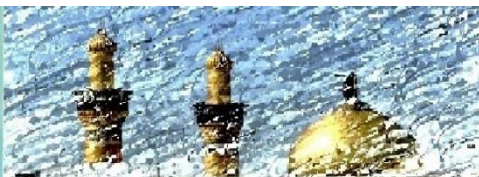
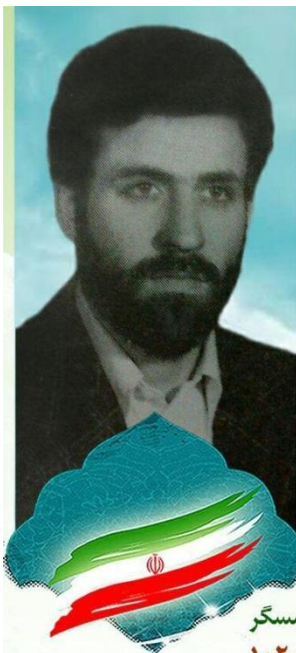




هنوز به سن تکلیف نرسیده بود؛ اما از مدرسه با عجله می یومد خونه ، کیفش رو می گذاشت ، با سرعت وضو می گرفت و به مسجد می رفت. یه روز مادر بهش گفت: چرا این قدر عجله می کنی؟ تو که هنوز به سن تکلیف نرسیدی، اگه اصلاً نماز نخونی هم هیچ اشکالی نداره. اشکبوس گفت: نماز باعث میشه که همیشه ثابت قدم باشم...

خاطره‌ای از زندگی نوجوان شهید اشکبوس نوروزی  
منبع: کتاب زنگ عبور ، صفحه ۲۴

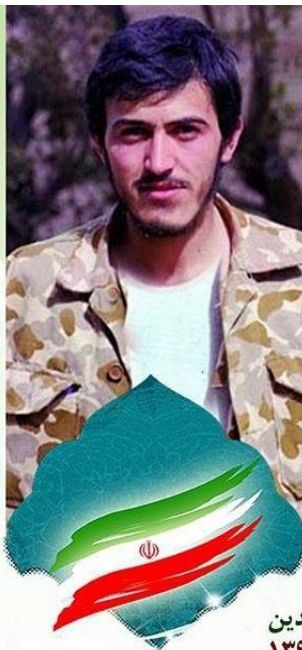




برای تحصیل رفته بود آمریکا. با ورود به فرودگاه متوجه شد که وقت نماز داره می گذره. **توی همون فرودگاه سجاده اش رو پهن کرد و ایستاد به نماز** تعداد زیادی از مسافران به همراه خدمه فرودگاه دورش جمع شدند تا ببینن داره چیکار می کنه؟ عبدالله هم که مسلط به زبان انگلیسی بود، بعد از نماز برایشون توضیح داد و گفت: **من مسلمانم و مشغول عبادت هستم...**

**خاطره ای از زندگی سردار شهید عبدالله مسگر**  
منبع: کتاب مدافع فکور، صفحه ۱۰۲

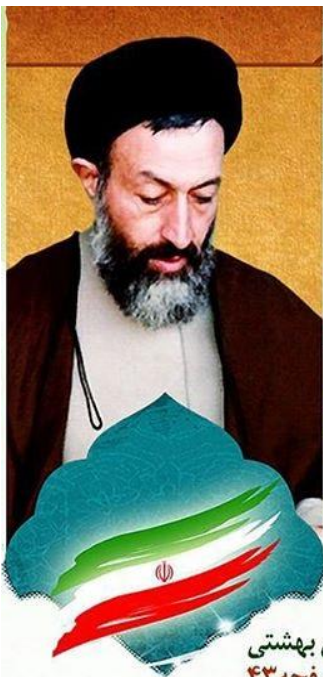




وقت اذان که میشد، آقا مهدی زین الدین حتی  
اگه توی ماشین بود، می ایستاد و کنار جاده  
نماز می خواند. بعد از شهادتش یکی از بچه‌ها  
خواب دید آقا مهدی در حال زیارت خانه ی  
خداست و یه عده هم دنبالش هستند. این  
بنده خدا از آقا مهدی می پرسه: اینجا چیکار  
می کنی؟ ایشون جواب میده: بخاطر نمازهای  
اول وقتیم، اینجا هم فرمانده ام...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین  
منبع: سرر سید یاران ناب ۱۳۹۱





از مادر شهید بهشتی در یک مصاحبه شنیدم که می گفت: من در طول مدت بارداری فرزندانم سید محمد ۹ بار قرآن رو ختم کردم. ایشان می گفت موقع شیر دادن به فرزندانم نیز قرآن می خواندم و تا قرآن خواندم قطع می شد، پسرم دیگه شیر نمی خورد...

خاطره ای از شهید مظلوم دکتر سید محمد حسین بهشتی  
منبع: کتاب سیره شهید دکتر بهشتی، صفحه ۴۳

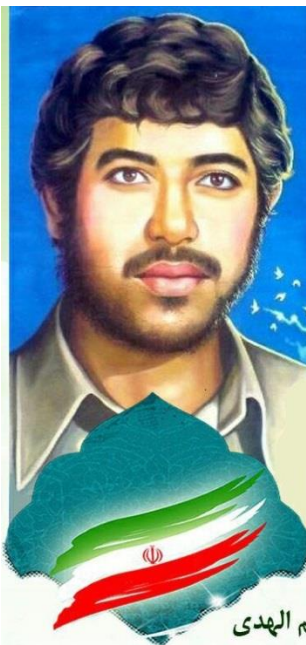




محمد علی صبح‌ها بعد از نماز، قرآن می‌خواند  
اگه دختر مون بیدار بود، می‌گرفتش توی  
بغل. اگر هم خواب بود، کنار رختخوابش  
می‌نشست و می‌گفت: اینجا قرآن می‌خونم،  
می‌خواهم چشم و گوش بچه ام از الان به  
این چیزها عادت کنه...

خاطره‌ای از زندگی شهید دکتر محمد علی رهنمون  
منبع: یادگاران " کتاب شهید رهنمون " صفحه ۹۰





نوجوان که بود ، ساواک دستگیرش کرد  
رفتم ملاقاتش و دیدم اوضاع زندان اصلاً  
خوب نیست. اتاقهای زندان بسیار کوچک  
و قدیمی و کاملاً غیر بهداشتی بود. به سید  
حسین گفتم: چه چیزی لازم داری برات  
بیارم؟ گفت: فقط یک جلد قرآن برام  
بیارین...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سید حسین علم الهدی  
منبع: کتاب لحظه های آشنا، صفحه ۱۱



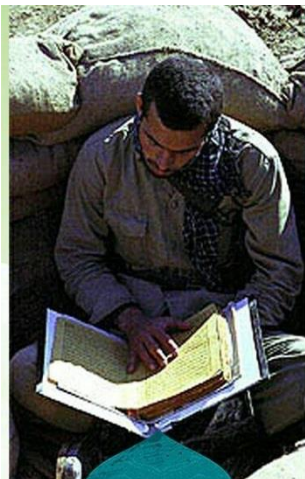


داشت از مشکلات زندگی اش می گفت؛ از دست‌تنگی و نداری. مجید نشست کنارش و با آرامش بهش گفت: حرف‌هایت درست، ولی ما که فقط برای شکم مان انقلاب نکردیم. این مملکت رفته بود توی دامن آمریکا. ما می خواستیم زیر سلطه اش نباشیم، که الحمدلله نیستیم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مجید زینلی  
منبع: ماهنامه امتداد، شماره ۶۱ صفحه ۳۴







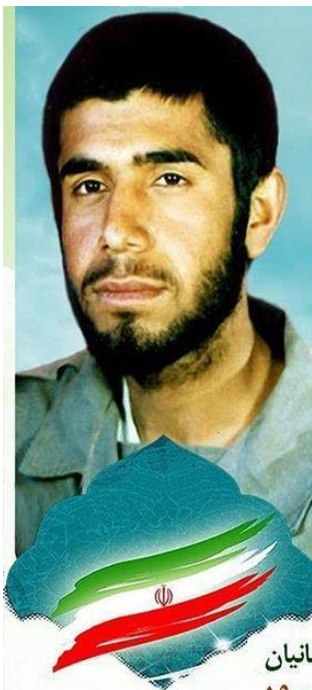
شهید سید مهدی اسلامی خواه می گفت: تار و پود  
و وجود **حسن قدمش** رو قرآن فرا گرفته بود. یه  
روز چند قدمی اش ایستاده بودم. دیدم داره قرآن  
می خونه. گلوله ای اومد و بدن حسن قطعه قطعه  
شد. سرش هم از پیکرش جدا و روی زمین افتاد،  
**اما تا چند لحظه لبهای قشنگش به هم می خورد و**  
**قرآن می خوند...**



خاطره ای از زندگی **شهید حسن قدمش**

منبع: کتاب روایت مقدس ، صفحه ۶۱

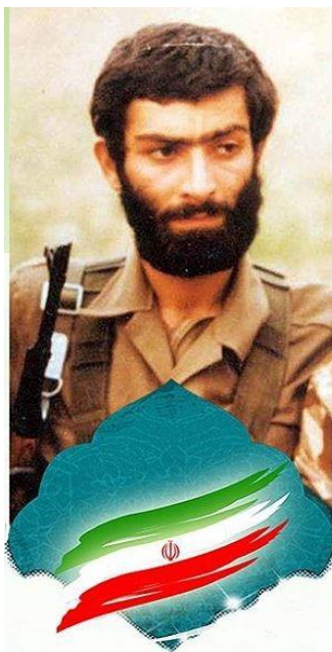




ایام استقرارمون توی منطقه ی ابوغریب عراق ،  
سیزده سنگر به فاصله ی نسبتاً زیادی از همدیگه  
احداث کرده بودیم. علی اکبر فرمانده بود و باید  
مدام به سنگرها سر می زد. چون برا وقتش خیلی  
ارزش قائل بود، برنامه ریزی کرد تا در فاصله ی  
رفت و آمد بین سنگرها قرآن رو حفظ کنه. تا جایی  
که یادمه علی اکبر با آن همه مشغله ی ذهنی و  
مجروحیتی که داشت ، جزء سی ام قرآن رو تموم  
کرد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید علی اکبر رحمانیان  
منبع: کتاب دوقلوهای جنگ ، صفحه ۱۹

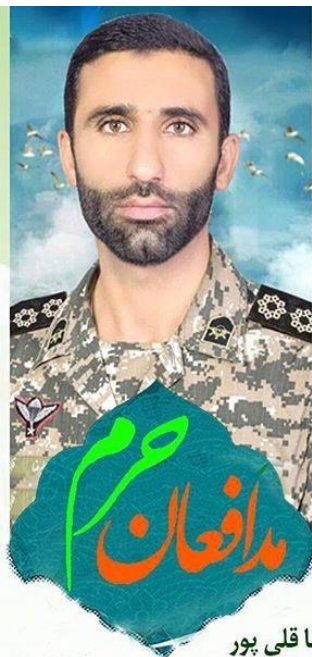




عملیات بازی دراز هلی کوپترهای عراقی مستقیم  
به سنگر بچه ها شلیک می کردند. اوضاع وخیم  
شده بود. یکی رفت سراغ فرمانده مون (شهید  
وزوایی) و با ناراحتی گفت: پس این نیروهای  
کمکی چرا نمیان؟ چرا بچه ها رو به کشتن میدی؟  
دیدم شهید وزوایی سرش رو به سمت آسمان  
بلند کرد و با صدای بلند این آیه رو خواند: **أَلَمْ تَرَ  
كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ...** بچه ها هم با  
فرمانده این آیه رو فریاد کردند. بیهو دیدم یکی از  
هلی کوپترهای عراقی به اشتباه تانک خودشون  
رو زد. چند لحظه بعد دو تا از هلی کوپترای عراقی  
با هم برخورد کردند و منفجر شدند...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محسن وزوایی  
منبع: سالنامه یاران ناب ۱۳۹۱



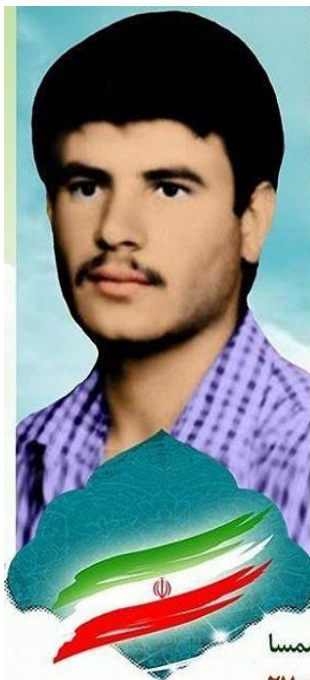


از هم‌رزم علیرضا شنیدم که می‌گفت: علیرضا شبها توی سوره نماز شب می‌خواند. اولین نفری بود که بلند میشد اگن می‌گفت و نماز جماعت برگزار می‌کرد. استاد قرآنمون بود و شبها می‌گفت: بیاین سوره‌گاریات بخونیم...

بررسی کردم دیدم امام صادق (ع) فرمودند هر کس سوره‌گاریات را قرائت نماید، مانند چراغی درخشان موجب نورانیت او در قبر می‌شود

خاطره‌ای از زندگی مدافع حرم، پاسدار شهید علیرضا قلی پور راوی: هم‌رزم و نزدیکان شهید





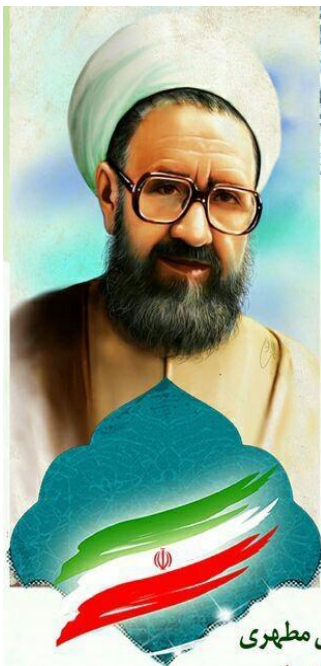
برای چه‌ها شکلات آورده بودند. مصطفی می گفت:  
هر کسی شکلاتش رو بده به من، برایش قرآن  
می خونم. هر چه اصرار کردیم که شکلات‌ها رو  
برای چی جمع می کنه، چیزی نمی گفت...

چند روز بعد رفتیم دیدار خانواده‌ی شهیدی توی  
بوشهر. وضع مالی مصطفی طوری نبود که بتونه  
براشون چیزی بخره. دیدم شکلات‌ها رو درآورد و  
به بچه‌های خانواده شهید داد. تازه فهمیدم که چرا  
مصطفی شکلات می گرفت و برامون قرآن می خواند

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مصطفی شمس

منبع: کتاب زنگ عبور، صفحه ۲۷





همسر شهید مطهری می گفت: **بیست و شش**  
**سال** با مرتضی زندگی کردم، توی این مدت نیم  
**ساعت هم بی وضو نبود.** همیشه تاکید می کرد  
که با وضو باشید...

استاد مطهری طی نامه ای به فرزندش نوشت:  
حتی الامکان روزی **یک حزب قرآن بخوان** و  
ثوابش رو تقدیم کن به روح پیامبر اکرم ﷺ، چون  
موجب **برکت عمر و موفقیت** میشه ...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید استاد مرتضی مطهری  
منبع: کتاب جلوه های معلمی استاد مطهری

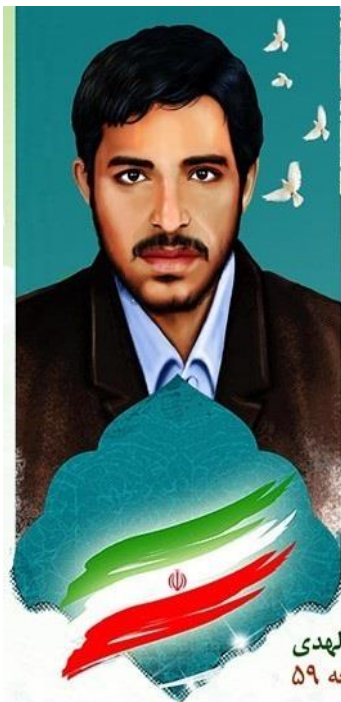




صبح ها قبل از اینکه بره سر کار ، قرآن می خواند  
یک روز قرآتش رو خواند و لباس هایش رو پوشید تا  
به محل کارش بره. گفتیم : نمی خواهید صبحانه  
بخورید؟ جواب داد: وقت ندارم ، دیرم شده. گفتیم:  
خب! شما قرآنتان رو می توانید در محل کارتون  
بخوانید و اون وقتی رو که برا خواندن قرآن میذارید  
صبحانه تون رو بخورید. ایشان در جواب حرفم  
گفتند: صبحانه غذای جسم است ، ولی قرآن  
غذای روح ... و بعد به محل کارشان رفتند.

خاطره ای از زندگی سردار شهید علیرضا عاصمی  
راوی: همسر بزرگوار شهید





برای تهیه تدارکات و اسلحه‌ی نیروها رفته بود  
اهواز. اسلحه و تدارکات رو که تهیه کرد افتاد  
دنبال کتابفروشی. کتابفروشی‌ها تعطیل  
بود، اما با تلاش زیاد نهج البلاغه تهیه کرد و  
**همراه اسلحه به تک تک بچه‌های یک**  
**نهج البلاغه میداد.** میگفت: همراه آموزش  
نظامی باید با نهج البلاغه آشنا بشین...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سید حسین علم الهدی  
منبع: کتاب لحظه‌های آشنا، صفحه ۵۹







نمی دونستم هر وقت می خواد بره مدرسه  
وضو می گیره. چند بار دیدم که توی حیاط  
مشغول وضو گرفتنه. بهش گفتم: **مگه الان**  
**وقت نمازه که داری وضو می گیری؟** گفت:  
**مادر جون! مدرسه عبادتگاهه، بهتره انسان**  
**هر وقت می خواد بره مدرسه وضو داشته**  
**باشه...**

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید رضا عامری  
منبع: کتاب دوران طلایی ، صفحه ۵۴

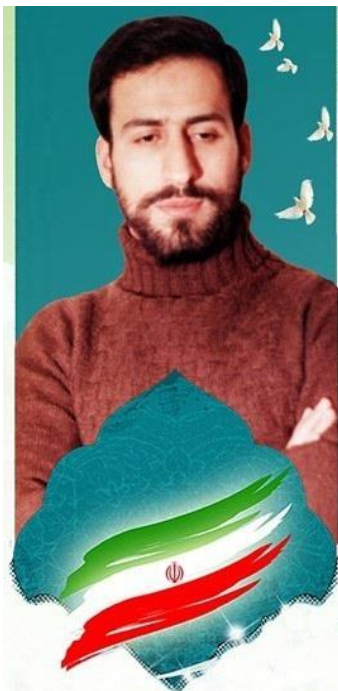




آخر شب بود. نشسته بود لب حوض و داشت وضو می گرفت. مادر بهش گفت: پسر م، تو که همیشه نمازت رو اول وقت می خوندی، چی شده که...!!!  
محمد رضا لبخندی زد و بعد از اینکه مسح پاش رو کشید، گفت: الهی قربونت برم مادر! نمازم رو اول وقت توی مسجد خوندم. دارم تجدید وضو میکنم تا با وضو بخوابم؛ شنیدم هر کس قبل از خواب وضو بگیره و با وضو بخوابه، ملائکه تا صبح بر اش عبادت می نویسند...

خاطره ای از نوجوان شهید محمد رضا میدان دار  
منبع: کتاب همکالسی آسمانی، صفحه ۴۷

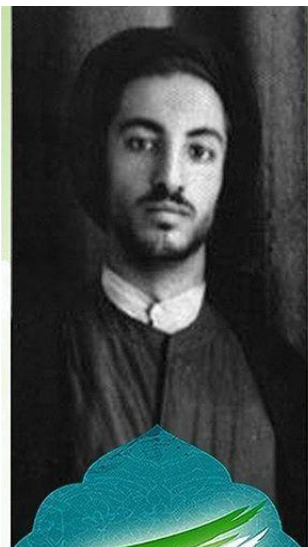




ترکشی به سینه اش اصابت کرده بود  
پزشکان باید آخرین عمل جراحی رو  
روی بدنش انجام میدادند. اما بلند شد تا  
برگرده جبهه. گفتند: آقای کشوری! بمان  
تا عمل آخر انجام بشه. گفت: وقتی اسلام  
در خطر باشه این سینه رونمی خواهم...

خاطره ای از زندگی خلبان شهید احمد کشوری





وقتی نواب صفوی روز از زندان بیرون آوردیم، همونطور که به سمت جوخه اعدام حرکت می کرد، روبه سربازها و درجه دارها، با صدای بلند و لحن محکم گفت: **امشب خون مادر راه اسلام عزیز ریخته میشود، ولی از هر قطره خون ما یک مدافع برای اسلام بر خواهد خواست**، و به ربع قرن نمی رسد که پایه های حکومت محمد رضا شاه پهلوی فرومی ریزد. بعد از تیرباران نواب و یارانش نوری در فضا پخش شد که بدن همه ما لرزید و حتی مستی از سرمان پرید... پیش بینی نواب درست در آمد و به ربع قرن نرسید که حکومت شاه سقوط کرد...

خاطره های از روحانی شهید سید مجتبی میر لوحی (نواب صفوی)

منبع: کتاب مجمع ملکو تیان، صفحه ۳۳ به نقل از سروان انتظاری

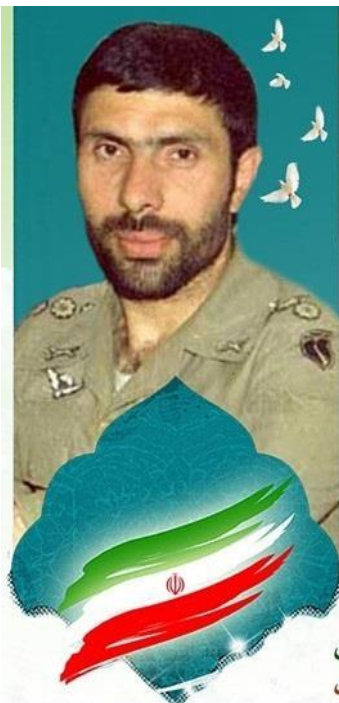




حاج حسین می خواست بره فاو. ماشین رو برداشت و رفت. ساعتی بعد دیدم پیاده داره بر می گرده. گفتم: چی شده؟ چرانرفتی؟ ماشینت کو؟ حاجی گفت: داشتتم رانندگی می کردم که اطلاعیه ای از رادیو پخش شد؛ مثل اینکه مراجع تقلید فرمودند رعایت نکردن قوانین راهنمایی و رانندگی حرامه، منم یک دستم قطع شده و رانندگی کردنم خلاف قانونه. تا این حکم شرعی رو شنیدم، ماشین رو زدم کنار جاده و برگشتم. یه راننده پیدا کنم که منو تا فاو ببره...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حاج حسین خرازی  
منبع: سالنامه سرداران عشق ۱۳۸۸





حضرت امام (ره) شهید صیاد رو خواستند و دستور اکید دادند که شمال غرب کشور ناامن است و فقط شما میتوانید امنیت آنجا را برقرار کنید. صیاد هم بلافاصله در خانه خود ستادی تشکیل داده و افراد مورد اعتماد را برای اجرای امر امام (ره) انتخاب کرد شهید صیاد بعد از کناره گیری از فرماندهی نیروی زمینی قسم یاد می کرد که اگر امام (ره) بفرمایند لباس هایت را بکن یا درجه گروهبان سومی بزن اینکار را بدون کمترین ناراحتی انجام خواهیم داد

خاطره ای از زندگی امیر سپهبد شهید صیاد شیرازی  
منبع: سایت شهید آوینی





یه پسر بچه شانزده ساله رو آوردند اورژانس،  
هنوز از بدن مطهرش دود بلند می شد. بدنش  
سوخته بود و چهره اش قابل تشخیص نبود،  
**اما لبه اش آیات قرآن می خواند و براسلامتی**  
**امام خمینی دعای کرد...**

یه مجروح دیگه رو هم آوردند که از هم دریده  
شده بود. ازش پرسیدم: **دردت شدید؟!!!**  
**گفت: خوشحالم که به امام خمینی درد**  
**نمیرسه...**

منبع: کتاب روایت مقدس، صفحه ۱۳۱



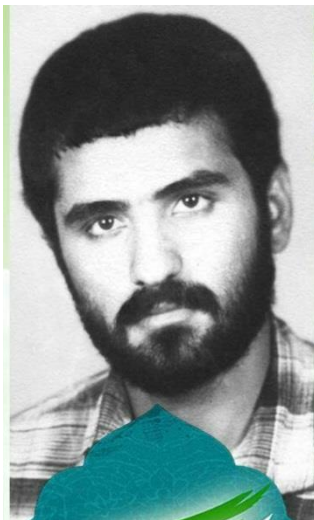


از ۴ دانشگاه فرانسه برا شهید زین الدین دعوتنامه اومد. یه شب رفت تهران تا با دوستش که از پاریس اومده بود، مشورت کنه ببینه چه چیزایی برا تحصیل نیازه تا با خودش ببره. دوستش گفت: من ۳ ساله که توی پاریس درس می خونم. یه روز رفتم خدمت امام خمینی (ره)، ایشون فرمودند: **برگردید ایران، اونجا بیشتر به وجودتون نیازه... آقا مهدی تا این رو شنید از رفتن به پاریس منصرف شد. موند ایران و با شرکت در تظاهرات، برا پیروزی انقلاب تلاش کرد**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین  
منبع: کتاب با راویان نور، صفحه ۱۳۷







یه حلب ۱۷ کیلویی روغن خریده بودیم. به مجید  
گفتم: روغن رو از بازار بیار خونه. گفت: شما این  
همه روغن خریدید، اونوقت از من می خواین اون  
رو بذارم روی دوشم و بیارم خونه؟! من از اینکار  
عار دارم، چرا می خواین احتکار کنین؟! من که  
نمی دونستم احتکار یعنی چی، بهش گفتم: مادر!  
برا مصرف روزمره‌ی ماست. مجید گفت: خب! دو  
کیلو، سه کیلو، نه ۱۷ کیلو... امام خمینی فقط برا  
مصرف روزانه‌اش مواد خوراکی داره، شما چرا!?!?

خاطره‌ای از زندگی سرلشکر شهید مجید بقایی

منبع: کتاب تا چشمه‌ی بقا، صفحه ۲۹

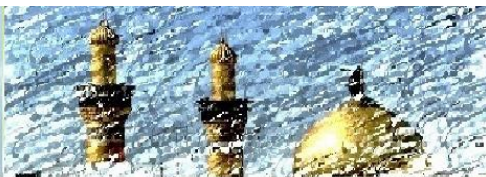
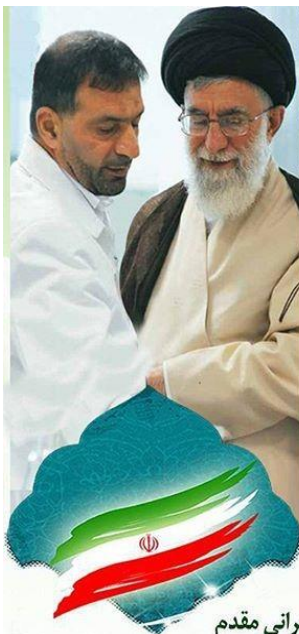




وصیت نامه شهید مدافع حرم سجاد طاهر نیا برای  
پسرش که هرگز او را ندید:  
با اینکه خیلی دوست داشتیم بینمت ، اما نشد...  
چون من صدای کمک خواستن بچه شیعیان را  
می شنیدم و نمی توانستم به صدای کمک خواستن  
آنها جواب ندهم. از پدرتان راضی باشید و مادرتان  
را تنها نگذارید. گوش به فرمان امام خامنه ای  
باشید... پدری که همیشه به یادتان هست...  
پسر سجاد بعد از رفتنش به سوریه متولد شد و  
هرگز او را ندید...

اصل این وصیت نامه با خط خود شهید موجود است



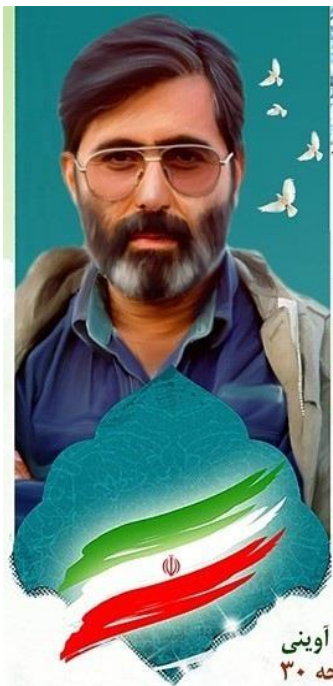


بارها از حسن شنیده بودیم که می گفت: **بالاترین پاداش برای من، لبخند رضایت رهبره. یه بار** امام خامنه ای حفظه الله برای بازدید از پروژه های اومده بودند. مسئولیت پروژه به عهده ی حسن بود، آقا با اشاره به حسن فرمودند: **تهرانی مقدم به هر قول و وعده ای که به ما داده ، وفا کرده و ندیده ام وعده ای بدهد و به آن عمل نکند... بعد هم آقا پیشانی حسن رو بوسیدند.**

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن تهرانی مقدم

منبع: ماهنامه فرهنگی همشهری، آیه، ش ۱۰، صفحات ۹ و ۱۶

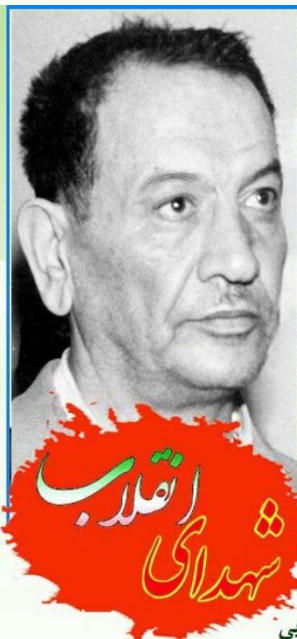




قرار نبود امام خامنه‌ای توی مراسم تشییع شهید سید مرتضی آوینی شرکت کنند. در اولین ساعات روز تشییع، آقا تماس گرفتند و فرمودند: « من دلم گرفته ، دلم غم دارد، می‌خواهم بیایم تشییع بیکر پاک شهید آوینی. من افتخار میکنم بوجود این بچه‌های نویسنده و هنرمندی که در این مجموعه حوزة هنری تلاش میکنند. آدم وقتی سیما و چهرة نورانی این آقای آوینی را می‌بیند، همینطور دوست دارد به ایشان علاقمند بشود»

خاطره ای از زندگی هنرمند شهید سید مرتضی آوینی  
منبع: کتاب راز خون ، صفحه ۳۰



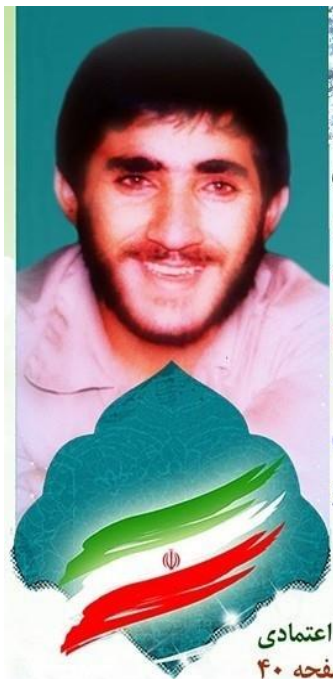


ساواک طیب رو شکنجه می کرد تا مجبورش کنه  
به گفتن اینکه: از خمینی پول گرفتم و با دادن پول  
به مردم، توی شهر تظاهرات به راه انداخته ام...  
اما طیب می گفت: من حاضر نیستم آخر عمرم به  
کسی که هم جانشین ولی عصر علیه السلام و هم مرجع  
تقلیده، تهمت بزنم. من به امام حسین علیه السلام و  
دستگاه او خیانت نمی کنم. طیب حاضر به اعدام  
شد، اما چنین جسارتی به امام خمینی (ره) نکرد...

خاطره‌ای از زندگی شهید طیب حاج رضایی

منبع: پایگاه اطلاع رسانی حوزه به نقل از سیدتقی درچه‌ای

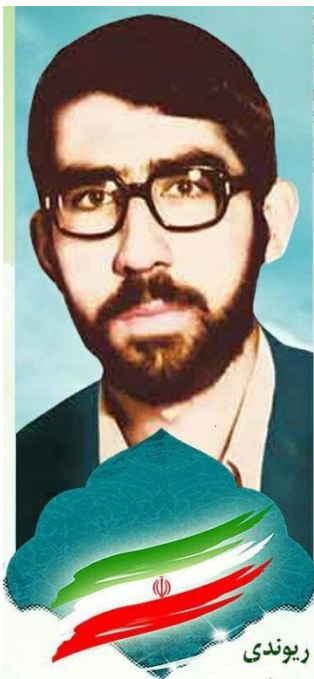




از هاشم پرسیدم: جزء کدام جناح سیاسی هستی؟ گفت: پدر جان! دین من اسلام و کتابم قرآنه. هر چه قرآن بگه عمل می کنم، کاری هم به دسته بندی هلی سیاسی ندارم سکوت کرد و بعد از کمی فکر ادامه داد: آگه ولایت فقیه بگه دودستی اسلحه خودتون رو تحویل دشمن بدهید، من این کلارو می کنم، چون سخن ولایت فقیه سخن قرآن و خداست...

خاطره ای از زندگی سردار شهید هاشم اعتمادی  
منبع: کتاب همچو مالک اشتر، صفحه ۴۰

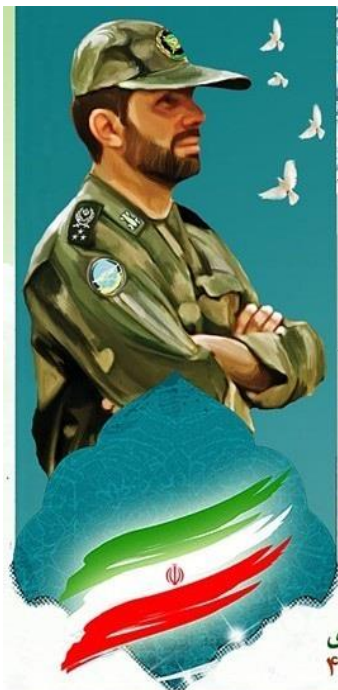




امام خمینی توصیه کردند: **بر اتر کیه نفس روزهای**  
دوشنبه و پنجشنبه **روزه بگیرید.** حسین آقا خیلی  
تلاش کرد تا حرف امام خمینی توی گردان عملی  
بشه. اسامی کسانی که می خواستند روزه بگیرند  
رو نوشت. خودش هم توی اون شرایط سخت  
آموزشی بر اشون سحری و افطاری آماده می کرد.  
کم کم دیگران هم تشویق به روزه گرفتن و کمک  
به حسین شدند. به برکت زحماتش توصیه اخلاقی  
امام توی گردان عملی شد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسین ریوندی  
منبع: کتاب ستاره ها ۳ « ویژه شهدای سبزوار »



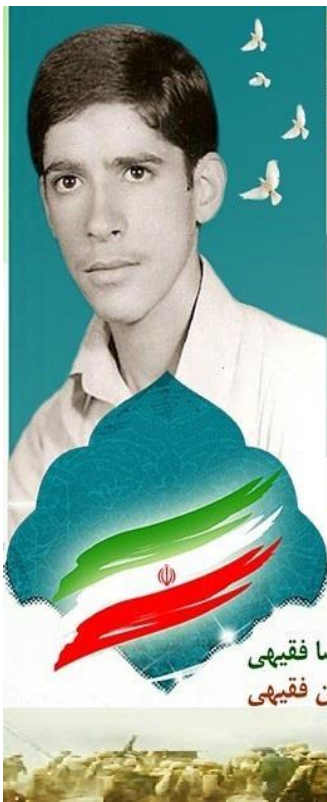


نبودم. رفته بودم ملاقات آقای خامنه ای. عصر  
که رفتم دفتر، شهید صیاد شیرازی پرسید: کجا  
بودی؟ گفتم: خدمت آقا بودیم. شهید صیاد از  
جاش بلند شد و آمد جلو پیشونی ام رو بوسید  
با تعجب پرسیدم: طوری شده؟ ایشان گفتند:  
این پیشونی بوسیدن داره، تو امروز از من به  
ولایت نزدیکتر بودی...

خاطره ای از زندگی امیر سپهبد شهید صیاد شیرازی  
منبع: یادگاران ۱۱ " کتاب شهید صیاد " صفحه ۴۳



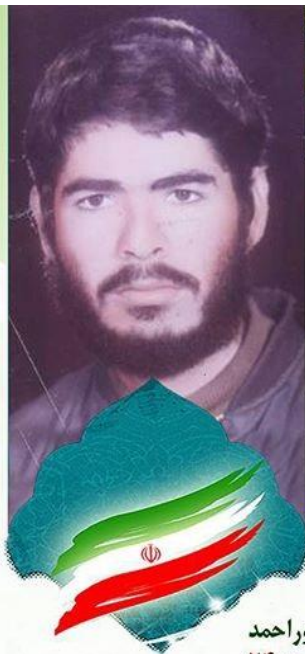




اوایل انقلاب منافقین اعلامیه می ریختند  
توی خونه‌ها. محمد رضاون موقع یازده  
ساله بود. می رفت از زیر درب خونه‌ها  
اعلامیه‌های منافقین رو جمع می کرد  
و به جاش اعلامیه‌های امام خمینی رو  
می گذاشت. محمد رضاتوی **کنال**  
**کمیل** شهید شد و پیکر مطهرش هنوز  
به آغوش خانواده برنگشته...

خاطره‌ای از زندگی شهید محمد رضا فقیهی  
راوی: خواهر شهیدان محمد رضا و حسن فقیهی





برای ادامه تحصیل در رشته کشاورزی نوبی  
کشور هند قبول شد. این اتفاق همزمان  
شد با پیروزی انقلاب اسلامی ایران. عباس  
از رفتن به هند منصرف شد. هر چه اصرار  
می کردیم که بره، قبول نمیکرد و قاطعانه  
می گفت: الان وقت رفتن نیست، باید  
بمونییم و انقلاب اسلامی رویاری کنیم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید عباس پور احمد  
منبع: کتاب همسفر تا بهشت ۲، صفحه ۲۴





عهد کرده بود تا وقتی دشمن توی خاک ایران حضور  
داره، برنگرده تهران. نه مجلس می رفت، نه شورای  
عالی دفاع... یه روز سید احمد خمینی تماس گرفت و  
گفت: به دکتر چمران بگین بیاد تهران. بهشون گفتیم:  
آخه دکتر عهد کرده تا دشمن توی ایرانه، نیاد تهران...  
آقا سید احمد فرمودند: به دکتر بگین امام دل‌تنگشون  
شدند و گفتند که آقا مصطفی بیاد می‌خوام ایشون رو  
بینیم. وقتی به دکتر چمران گفتیم امام خمینی می‌خوان  
شما رو ببینن، گفت: چشم! همین فردا میرم...

خاطره‌ای از دانشمند شهید دکتر مصطفی چمران  
منبع: یادگاران ۱ "کتاب چمران"، صفحه ۹۲



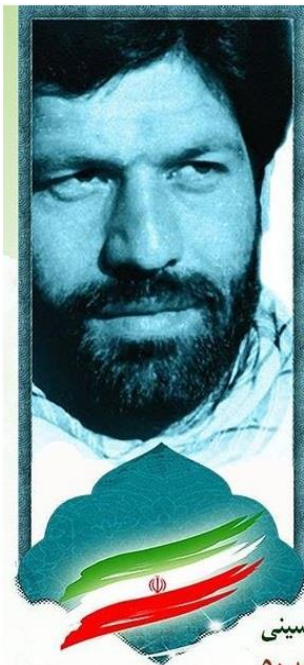


پرستار بود و توی اتاقش عکس امام خمینی رو نصب کرده بود، خیلی هامی گفتند: اگه رئیس بیمارستان ببینه بر خورد بدی باهات می کنه. اما فوزیه عکس رو برنداشت. یه روز رئیس بیمارستان که بعداً به خارج از کشور فرار کرد، برای سرکشی اومد و متوجه عکس امام توی اتاق فوزیه شد و با عصبانیت دستور داد که عکس رو از روی دیوار بردارد. اما فوزیه گفته بود: **اتاق متعلق به من است و هر عکسی رو که بخوام در آن آویزان می کنم.** رئیس بیمارستان هم فوزیه رو تهدید به کسر یکماه از حقوقش کرد. اما فوزیه حرفش یک کلام بود: **اگه اخراج هم بشم، عکس رو بر نمیدارم...**

خاطره‌ای از زندگی پرستار شهیده فوزیه شیردل

منبع: خبرگزاری فارس، به نقل از خواهر شهیده





نشسته بود پای صحبت های امام خمینی که از رادیو پخش میشد. امام داشتند از جنگ صحبت می کردند. به دفعه دیدم که سید علی گریه اش گرفت. علت گریه اش رو که پرسیدم، گفت: این که امام این همه از سرمایه و لایت خودشون برای جنگ مایه می ذارن، به خاطر اینکه ما به مقدار لازم مایه نمی ذاریم، گریه می من برای مظلومیت صحبت های امامه... **شهدا** با تمام جانفشانی های خود اینگونه احساس کوتاهی می کردند، ما چگونه ایم؟

خاطره های از زندگی سردار شهید سید علی حسینی

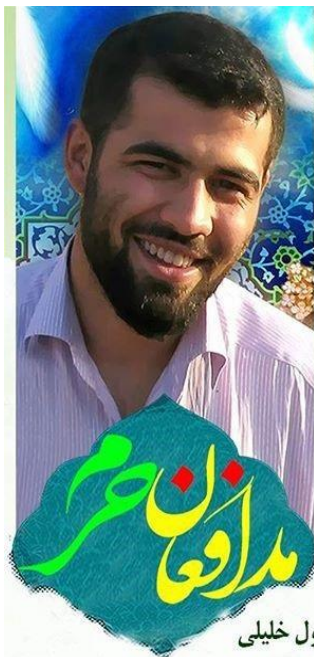
منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم ۳ منزل حسینی، صفحه ۵۰





سال ۵۹ امام خمینی نوبی پیام نوروزی به مردم فرمودند: **عیدتون رو با جنگ زدن** تقسیم کنید. رضا باشنیدن پیام امام رفت و کفشی که برا عید خریده بود رو داد به ستاد کمک به جنگ زده ها. بعد به پدرش گفت: من همین کفش های کهنه ای که دارم برام کافی. **مهم اینه که حرف امام خمینی اجرا بشه...**

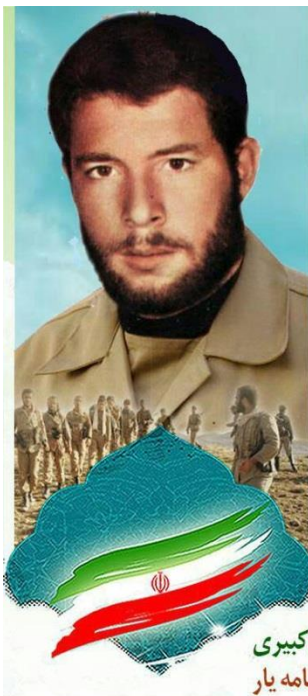
خاطره ای از زندگی شهید رضا حجازی  
منبع: کتاب سیره ی شهیدان ، صفحه ۱۳۸



رسول ۱۶ سال داشت و کرج زندگی می کردیم. توی مدرسه چندبار با معلمش سر مساله ولایت فقیه بحثش شده بود. یه بار هم تا معلم شروع کرد به بدگویی از نظام و ولایت، باز رسول با او مخالفت کرد. معلم هم گفت: اینجا یا جای منه یا جای تو... رسول گفت: من از این مدرسه میروم، چون شما استاد ماهستید و احترامتون واجبه... با اینکه رسول مدرسه رو بخاطر دفاع از ولایت و نظام ترک کرد، اما اون معلم بخاطر تخلفاتش از اونجا اخراج شد...

خاطره ای از زندگی مدافع حرم شهید رسول خلیلی  
منبع: خبرگزاری مشرق به نقل از پدر شهید



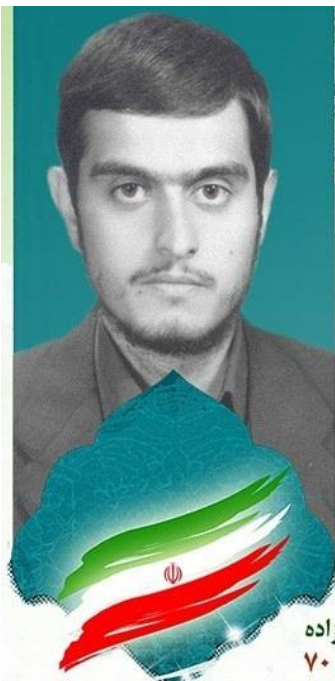


توی صحبتیم آیه اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر  
منکم رو خوندم. بعد از سخنرانی، محمدحسین اومد و  
گفت: **من به این آیه بسیار علاقمندم و در زندگی بهش  
عمل کردم.** پرسیدم: کجا عمل کردی؟ گفت: در دوران  
سربازی به دستور امام از پادگان گریختم و بعد از انقلاب  
دوباره لباس سربازی رو پوشیدم... وقتی تایید کردم گفت:  
شما دعا کنید موفقیت بیشتری داشته باشم و در راه این  
آیه بمیرم... بعد این آیه رو با حالت خاصی تلاوت کرد و  
دوباره گفت: **حاج آقا! دعا کنید من در راه این آیه بمیرم**

خاطره‌ای از سردار شهید محمدحسین کبیری  
منبع: کتاب ستارگان خاکی، نوشته محمد خامه یار



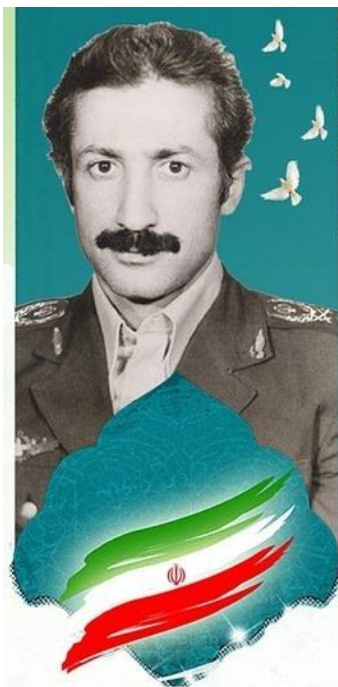




بخاطر معدل بالا با پیشنهاد آموزش و پرورش  
برای ادامه ی تحصیل رفت کانادا و رتبه اول  
دانشگاه تورنتو اونجا رو بدست آورد. وقتی  
درسش تموم شد اومد ایران. تصمیم گرفت  
بره جبهه. بهش گفتم: شما تازه ازدواج کردی  
یه مدت بمون و نرو جبهه. گفت: نه مادر! من  
پول این مملکت رو توی کانادا خرج کردم تا  
درس تموم شده، وظیفه ی شرعی ام اینه  
که برم جبهه، و به اسلام و مردم خدمت کنم

خاطره ای از زندگی مهندس شهید حسن آقاسی زاده  
منبع: خدمت از ماست... ۸۲، صفحه ۷۰

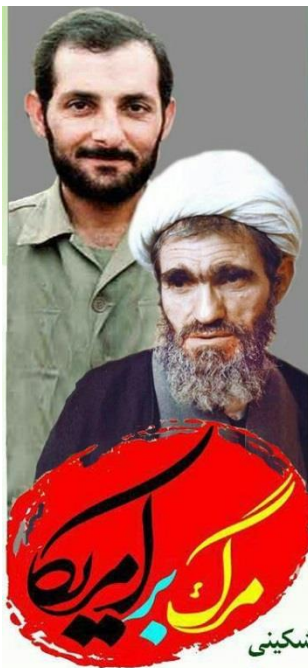




## بخشی از وصیتنامه سرلشکر خلبان شهید حسین خلعتبری:

پدر به تو افتخار می کنم که نمونه ای، و به تو  
مادرم افتخار میکنم که در فداکاری در نظر  
زینب زمان هستی...در مرگم گریه نکن، بلکه  
خوشحال باش چون من نمرده ام. اگر ذره ای  
از خاک وطنم به پوتین سرباز دشمن چسبیده  
باشد، آن را با خون خود در خاک وطن خواهیم  
شست و مرگ در این راه را افتخار می دانم.  
اگر ارزشمندتر از جانم هدیه ای داشتیم، حتما  
به این مردم خوب هدیه می کردم...





قرار شد با آقا مهدی باکری بریم شناسایی  
برای پاکسازی منطقه. بعد از خوردن نماز ظهر  
راه افتادیم بریم سمت هلی کوپترها. توی  
مسیر دیدم آقا مهدی یک دور تسبیح **مرگ**  
**بر آمریکا** گفت... می گفت: **آقای مشکینی**  
**فرمودند که ثواب گفتن مرگ بر آمریکا**  
**کمتر از نماز نیست...**

خاطره‌ای از سردار شهید مهدی باکری و آیت الله مشکینی  
منبع: کتاب "به مجنون گفتیم زنده بمان" کتاب دوم، صفحه ۸۰





داشت از مشکلات زندگی اش می گفت؛ از دست‌تنگی و نداری. مجید نشست کنارش و با آرامش بهش گفت: **حرفه‌ایت درست، ولی ما که فقط برای شکم مان انقلاب نکردیم. این مملکت رفته بود توی دامن آمریکا. ما می خواستیم زیر سلطه اش نباشیم، که الحمدلله نیستیم...**

خاطره ای از زندگی سردار شهید مجید زینلی  
منبع: ماهنامه امتداد، شماره ۶۱ صفحه ۳۴





یکسال قبل از انقلاب، مسابقات ورزشی توی  
استادیوم آزادی تهران برگزار شد. تیم‌ها که  
وارد شدند، یکی پرچم کشورشون رو می‌برد  
و بازیکنان اون کشور هم پشت سرش  
حرکت می‌کردند. استادیوم صدهزار نفری  
آزادی پر شده بود از جمعیت. تا تیم آمریکا  
وارد شد، ناصر پرچم آمریکا رو آتش زد و  
پرت کرد پایین...



خاطره ای از زندگی سردار شهید ناصر کاظمی

منبع: یادگاران ۱۴ " کتاب شهید ناصری " صفحه ۷

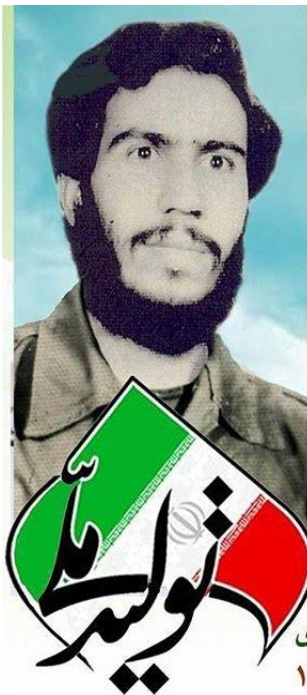




عباس وقتی آمریکا بود، هیچ وقت نوشابه  
پپسی نمی خورد. چند بار گفتیم: برام نوشابه  
پپسی بخر، اما نمی خرید. یک بار اعتراض  
کردم و بهش گفتم: این نوشابه ها که تفاوت  
قیمت ندارند، چرا نوشابه پپسی نمی خری؟  
عباس هم گفت: چون کارخانه پپسی مال  
اسرائیلی هاست...

خاطره ای از زندگی سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی  
منبع: کتاب پرواز تا بی نهایت، صفحه ۳۷

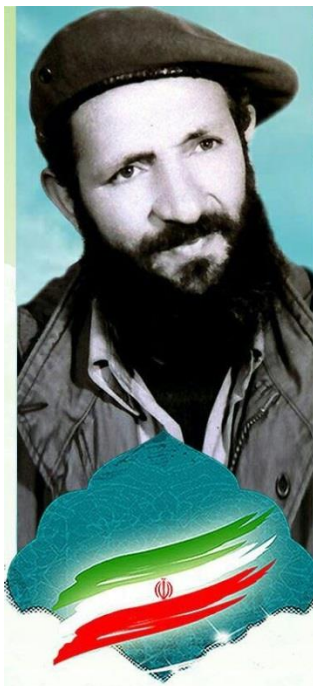




عبدالمهدی استکان‌هارو که دید، اخم‌هانش  
رفت توی هم. گفت: خانوم! این استکان‌ها  
آمریکائیه، براچی خریدی؟! چرا ما نباید  
تولیدات کشور خودمون رو استفاده کنیم و  
توی این شرایط به نظام و انقلاب کمک  
کنیم؟

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید عبدالمهدی مغفوری  
منبع: کتاب خاکریز اقدام و عمل، صفحه ۱۴۷





**یادداشتی از سردار شهید سیدمجتبی هاشمی فرمانده**

**جنگهای نامنظم: ای جوانان، ای پسران و دختران عزیزم! ای نور دیدگانم! ما در سنگر جبهه حق علیه باطل پشت دشمنان را شکستیم، و از برای آرامش شما چه شبها که نخوابیدیم. ما از شما دفاع کردیم، ما از ناموسمان دفاع کردیم... می دانم که می دانید غنچه های نشکفته ای را زیر تانکهای بعثیون فرستادیم، تا شما در آرامش به سر بپردازید، تا هیچ ابرقدرتی نتواند نگاه چپ به شما بکند. **من و تمام سربازان جان بر کف امام به فدای یک تار موی شما. بدانید که تا ما در سنگر نبردهستیم، هیچ نامردی نمی تواند از شما حتی یک قطره اشک بگیرد...****







وقتی کنسروها رو پخش می کرد، گفت:  
**دکتر چمران گفته قوطی کنسروها رو سالم  
نگه دارین... بعد هم خود دکتر چمران  
اومد با کلی شمع. نوی هر قوطی یک  
شمع گذاشتیم و محکمش کردیم که نیفتد  
شب هم قوطی ها رو فرستادیم روی اروند  
عراقی ها فکر کرده بودند غواصه، تا صبح  
آتش می ریختند روی قوطی ها و  
مهمات هلر می دادند...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران  
منبع: یادگاران ۱ " کتاب چمران " صفحه ۵۲

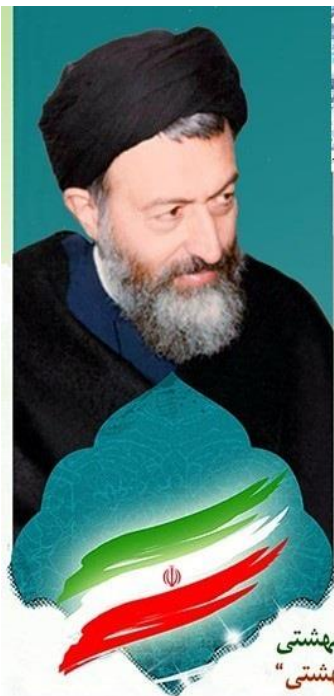




نوجوان که بود کلاس زبان می رفت. هم از  
بقیهی بچه ها قوی تر بود، و هم شاگرد اول  
مدرسه... دم درب خانه تابلویی زده بود و  
روی آن نوشته بود: **کلاس تقویتی درس زبان**  
**در مسجد امام علی**؛ ساعت دوتا چهار  
هزیننه هر ساعت ۱۰ تاصلوات؛ قبولی با  
خدا... علی با برگزینی این کلاس خیلی از  
بچه هلی محل رو جذب مسجد کرد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید علی هاشمی  
منبع: کتاب "هوری"، صفحه ۱۴

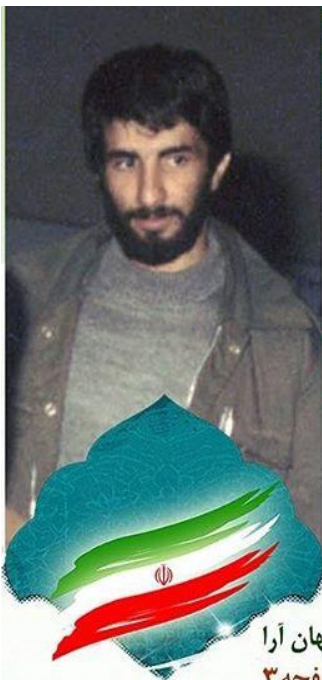




گفتند حالا که «مرگ بر شاه» همه گیر شده، یک شعار جدید بدیم:  
**شاه زنازاده است، خمینی آزاده است**  
شهید بهشتی آشفته شده و گفت:  
رضا خان ازدواج کرده، این شعار حرام است. از پلکان حرام که نمی شود به بام سعادت حلال رسید.

خاطره‌ای از زندگی شهید مظلوم دکتر بهشتی  
منبع: کتاب "نگاهی به زندگی و مبارزات شهید بهشتی"

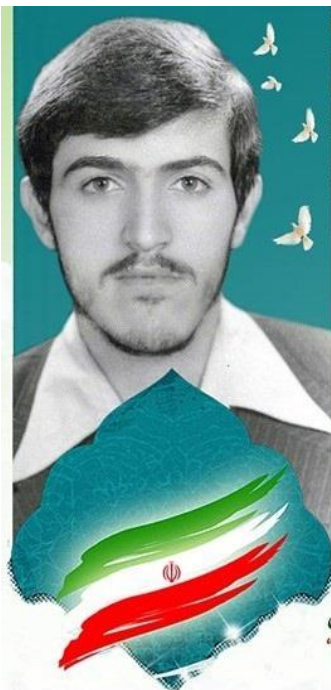




یک کارقشنگ کرده بود. کتاب هابی رو به صورت دوره ای بین بچه ها تقسیم می کرد هر کسی یک کتاب می گرفت و وقت پس دادنش نتیجه ی کتاب رو نوشته و می آورد. بعد کتاب ها رو با هم عوض می کردند. در یک جلسه هم جمع می شدند و با هم بحث می کردند...

خاطره ای از زندگی سردار شهید سید محمد علی جهان آرا  
منبع: یادگاران، جلد ۲۰ "کتاب شهید جهان آرا"، صفحه ۳

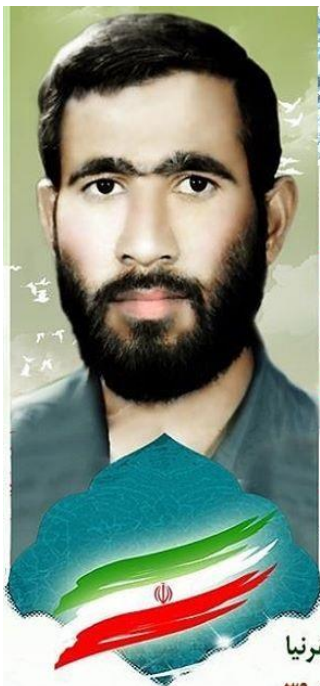




گاهی یک حدیث یا جمله قشنگ که پیدا  
می کرد، با مازیک می نوشت روی کاغذ و  
میزد به دیوار. بعد در موردش با هم حرف  
می زدیم. هر کدام هر چه فهمیده بودیم  
می گفتیم. آن جمله می ماند روی دیوار و  
توی ذهنمان...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین  
منبع: یادگاران " کتاب شهید زین الدین "





خلیل تصمیم داشت در جبهه دبیرستان راه اندازی کنه. می گفت: امروز بچه های ما توی جبهه دارن می جنگند و خون میدن، اونوقت یه عده بی تفاوت و اشرافزاده توی شهرها، بی خیال نسبت به این مسائل درس می خوانند، فردا هم که درششون تموم شد، مسئولیتهای کلیدی مملکت رو در دست می گیرن و این رزمندهها باید بشن زیر دست اونا فرمانده ابتدا با پیشنهاد تاسیس دبیرستان موافقت نکرد، اما با توضیحاتی که دادم بالاخره پذیرفت...

خاطره ای از زندگی سردار شهید خلیل مطهرنیا

منبع: کتاب دوقلوهای جنگ، صفحه ۳۹





نسبت به تربیت بچه ها خیلی حساس بود. سعی می کرد به وسیله مطالعه و مشورت با کارشناسان بهترین روش تربیتی رو انتخاب کنه. به روز دیدم بعد از واکس زدن کفش های خودش، شروع کرد به واکس زدن کفش های پسر بزرگمون. وقتی علت اینکارش رو پرسیدم، گفت: پسر مون جوونه و ممکنه اگه مستقیم بهش بگم کشف رو واکس بزن، جواب نده. اینکار رو می کنم تا به طور عملی واکس زدن رو بهش یاد بدم...

خاطره ای از زندگی امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی  
منبع: سایت مشرق نیوز به روایت همسر شهید



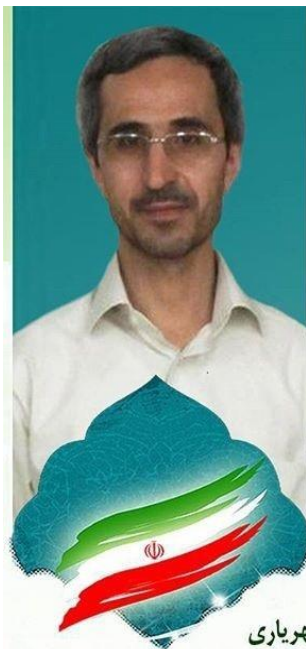


در دورانی که حتی عبور یک روحانی از کنار  
سینما مسئله ساز بود، شهید بهشتی می گفت:  
من اگر تشخیص بدهم که برای دفاع از اسلام  
باید جلوی یک سینما بایستم، حاضر م لباس  
روحانیت را از تنم خارج کنم و با لباس شخصی  
آنجا بایستم و از اسلام دفاع کنم. در عرصه ی  
دفاع از اسلام، اسیر قید و بند لباس روحانیت  
و عنوانهای آن نخواهم شد...

خاطره های از زندگی روحانی مظلوم شهید سید محمد حسینی بهشتی  
منبع: کتاب او یک ملت بود، صفحه ۱۴۱



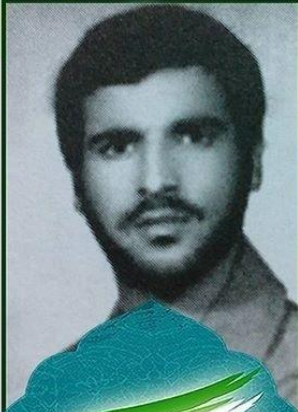
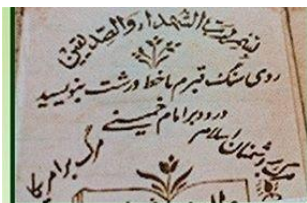




دکتر شهريارى بهم گفت: چقدر دهننت  
قرصه؟!!!! به شوخي گفتم: حرفتون رو  
بگين، اگه پخش نکردم، دهنم قرصه  
دکتر گفت: اگه ديگه مارونديى حلال  
کن... چند وقت بعد که رفتم بينمش،  
گفت: زود کارها رو جمع و جور کن که تا  
زنده ام به مقاله با هم بديم...

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید دکتر مجید شهريارى  
منبع: کتاب شهيد علم، جلد ۱، صفحه ۱۰۸

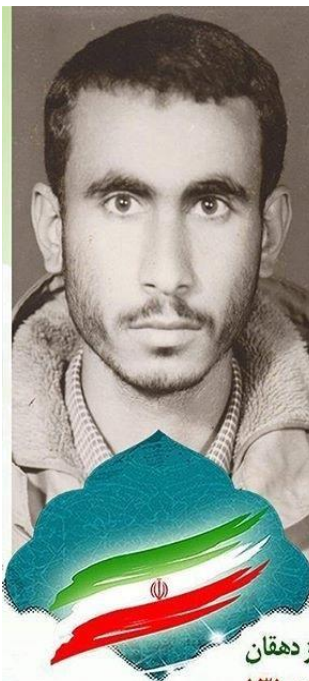




اگره گذر تون افتاد به بهشت زهرا علیها السلام با پای دل قدم  
بردارین و در گلزار شهیدا، خودتون روبه مزار شهید  
حمیدرضا طاهری واقع در قطعه ی ۲۶، ردیف ۳۲،  
شماره ۳۳ برسونین روی سنگ قبر ایشون جمالتی  
می بینید که نشان از دل سپردگی ایش به امام خمینی  
و آرمانهای فراموش نشدنی اسلام و انقلاب داره...  
بر مزار این شهید عزیز طبق وصیتش نوشته: روی  
قبرم با خط درشت بنویسید: درود بر امام خمینی،  
مرگ بر دشمنان اسلام، مرگ بر آمریکا...

خاطره ای از شهید حمیدرضا طاهری  
منبع: کتاب خط عاشقی ۵، صفحه ۸۴





**قابل توجه مسئولین فرهنگی و جوانان انقلابی:**  
گاهی آقا هر مز به نقطه ای خیره میشد و حرفی  
نمی زد. یکبار کنجکاو شدم و از شش پرسیدم:  
**چرا توی فکری؟** آقا هر مز هم بادلسوزی گفت:  
دبستان ها و دبیرستان های ما سخت محتاج  
نصیحت هستند. حیف که نمیشه ، و گرنه  
مأموریت در مسائل فرهنگی سنگین تر از جنگ  
است. وسعت دید عجیبی داشت این فرمانده  
خاکی...

خاطره ای از سردار شهید هر مز دهقان

منبع: همسفر تا بهشت ۴ "برادر شفیعم باش" صفحه ۱۳۱





بعد از شهادت مصطفی مادرش گریه نمی کرد. دکترها گفتند: **کاری کنید که گریه کند**؛ اما فایده نداشت. تا یک هفته بعد از شهادت مصطفی هم گریه نمی کرد. وقتی امام خامنه ای به منزلشان آمد، مادر خطاب به آقا گفت: **آقا من تا امروز برای اینکه دشمن از اشکم شاد نشود، گریه نکرده ام... آقا فرمود: دشمن غلط می کند، گریه کنید.** مادر به اذن آقا خیالش راحت شد و گریه کرد... بعد از شهادت مصطفی از مادرش پرسیدند: **حالا که مصطفی شهید شده، چه می کنید؟** مادر به نوه اش اشاره کرد و گفت: **مصطفی ای دیگری تربیت می کنم...**

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن

منبع: کتاب آقا مصطفی، صفحات ۵۹ و ۸۱





خیلی مراقب بود که اسرافى صورت نگیره.  
برا کارى رفتیم کردستان. بعد از فیلم بردارى از  
منطقه، شهید صیاد به فیلم بردار گفت: چند  
دقیقه از فیلم باقى مونده؟ فیلم بردار جواب  
داد: **دو دقیقه... شهید صیاد گفت: حتما اون**  
**۲ دقیقه رو در جابى استفاده کن تا اسراف نشه**  
**فیلم بردار هم روی جعبه نوشت: این فیلم**  
**دو دقیقه خالى دارد...**

خاطره ای از زندگی شهید صیاد شیرازی  
منبع: کتاب امیر دلاور ، صفحه ۵

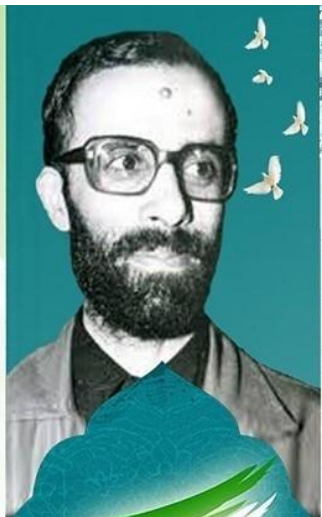




نسبت به اموال بیت المال خیلی دقیق بود.  
حتی حاضر نبود با تلفن پادگان به خونه  
زنگ بزنه. وقتی علت رو ازش پرسیدند ،  
گفته بود: شما حاضر میشی به خاطر یک  
تلفن ، آتش جهنم رو بخرم؟!!!

خاطره‌ای از زندگی سردار جاویدالانر شهید حسن غازی  
منبع: کتاب ستاره های آسمانی ، صفحه ۳۷



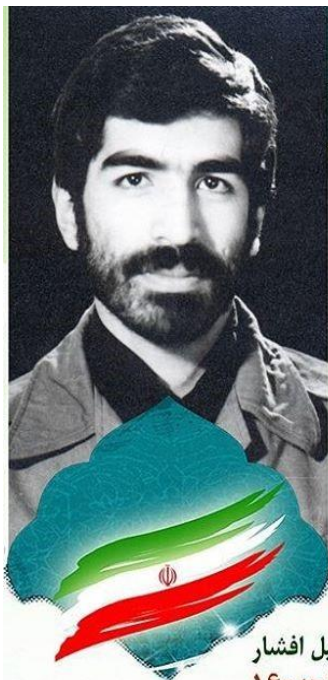


توی مصرف بیت المال خیلی دقیق بود. در آن روزها، سرکوبی ضد انقلاب که در گوشه و کنار قد علم کرده بودند، باعث میشد خریدها با نشتاب انجام شود. در یکی از جلسات وقتی لیست اقلام خریداری شده رو نگاه کرد، با دیدن بعضی از اقلام که خریدش ضرورت نداشت برآشفته شد و گفت:

**چه ضرورت داره این چیزا از خارج خریداری بشه و از مملکت صرف آنها بشود؟**

خاطره ای از زندگی سرلشگر شهید یوسف کلاهدوز  
منبع: کتاب هاله ای از نور، صفحه ۴۴



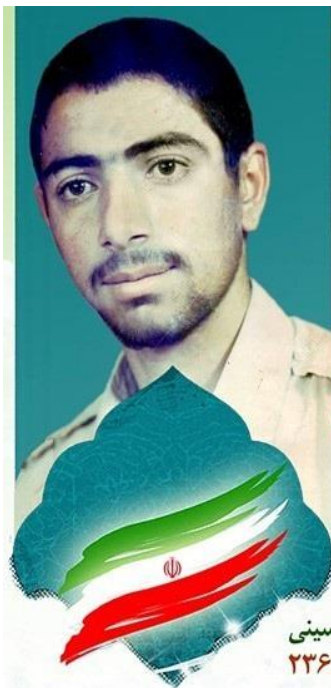


زمانی که مسئول مالی سپاه مراغه بود، چشمش خورد به اتاقی که خرده نان و نان های خشک رو می ریختند اونجا. **دستور داد دیگه برا سپاه نان تازه نگیرند** همینطور هم شد. همه بچه ها، حتی خود مسعود هم از خرده نانها استفاده کردند. مسعود معتقد بود بیت المال نباید به هاز برود ...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مسعود کفیل افشار  
منبع: کتاب گل‌های عاشورایی، جلد ۲، صفحه ۱۶۰



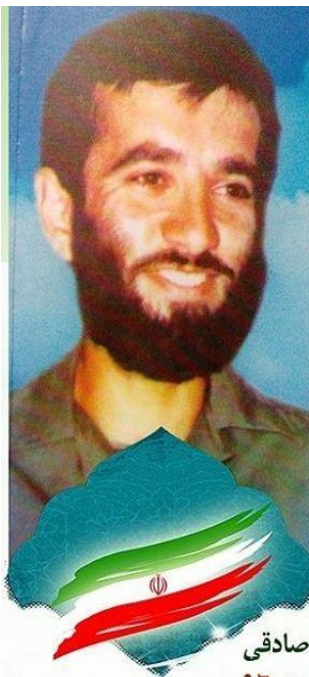




توی عملیات بودیم که دستور عقب نشینی  
صادر شد. وقتی برگشتیم خبری از سید  
محسن نبود. احتمال دادیم که شهید شده  
اما روز بعد دیدیم سید **خسته و تشنه و گرسنه**  
**با کوله باری از اسلحه و مهماتی که در حال**  
**عقب نشینی جا گذاشته بودیم داره میاد**  
پرسیدیم: چرا این همه اسلحه و مهمات  
رو روی دوش گرفتی؟ **گفت: از بیت المال**  
**راحت نمی توان گذشت...**

خاطره‌ای از زندگی شهید سید محسن حسینی  
منبع: کتاب سرگذشت سرافرازان، جلد ۲، صفحه ۲۳۶





در عملیات رمضان دشمنن بر اجلوگیری از پیشروی ما منطقه رو به آب بست. بعد از اینکه آب فروکش کرد ، مقدار زیادی از انواع مهمات ما به آب و گل نشسته بود و از نظر مسئولان قابل استفاده نبود. اما غلامرضا اون مهمات رو با توپوتا به پشت جبهه منتقل کردومی گفت: **اینها بیت المال هستند.** لذا هر روز بعد از اتمام کارهایش ، با چند تا از بچه ها می نشستند و مهماتهارو با حوصله شسته و تمیز می کردند و قابل استفاده می شد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید غلامرضا صادقی

منبع: کتاب علمداری در عصر خمینی ، صفحه ۹۶





ماشین سپاه همیشه باهش بود ، اما  
برای رفتن به شهر از موتورسیکلتی  
که داشت استفاده می کردیم. یک بار  
گفتم: چرا ما رو با ماشین به شهر  
نمی بری؟ ایشان فرمودند: ماشین  
**بیت المال** است. من نمی توانم در  
امانت خیانت کنم...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید زین العابدین احمدپور  
منبع: کتاب آینه های ناب ، صفحه ۱۴





بیش خبر دادند خانومش وضع حمل کرده  
وتوی بیمارستانه. موتورش رو گذاشت گوشه  
حیاط و راه افتاد تا بره بیمارستان. گفتیم: چرا  
با موتور خودت نمیری که زود برسی؟ گفت:  
**امروز باک موتورم رو با بنزین بیت المال پر  
کرده ام، واسه همین با تاکسی میرم. جالب  
اینکه تاکسی گیرش نیومد و پیاده تا بیمارستان  
رفت...**

خاطره ای از زندگی سردار شهید عبدالمهدی مغفوری  
منبع: کتاب کوچه پروانه ها ، صفحه ۱۴





بعد از مدتها چشم انتظاری، نامه اش از جبهه به دستمون رسید. پاکت رو که باز کردم، یه برگه کوچیک داخلش دیدم. محمد روی همون نامه نوشته بود برامون...

وقتی اومد مرخصی بهش گفت: **محمد جان! اگه توی جبهه کاغذ پیدا نمیشه، خب از اینجا ببر...**  
محمد جواب داد: نه مادر جان! کاغذ پیدا میشه، اما چون متعلق به بیت الماله، نمی خوام خدایی نکرده چیزی از **بیت المال** پایمال بشه...

خاطره‌ای از زندگی شهید محمد مرتضوی

منبع: مجموعه رسم خوبان " کتاب تقوای مالی، صفحه ۸۳

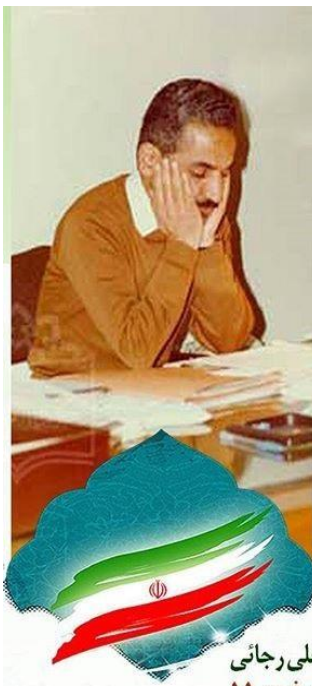




با آقا مهدی سوار بر تو یوتا داشتیم می رفتیم جایی،  
هوا به شدت گرم بود، اما جرأت نمی کردم کولر رو  
روشن کنم. بالاخره بخاطر گرما طاقتم تموم شد و  
کولر ماشین رو روشن کردم. آقا مهدی گفت: **الله**  
**بنده سی (بنده خدا) می دونی کولر که روشن می کنی،**  
**مصرف بنزین بیت المال میره بالا؟ خاموش کن!**  
**فردای قیامت چه جوابی داریم که به شهدا بدیم؟**  
**خاموش کن! مگه رزمنده ها توی سنگر، زیر کولر**  
**نشستن که تو کولر روشن می کنی؟**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهندس مهدی باکری  
منبع: کتاب لاله های بی نشان





برای اتاق‌ها موکت خریده بودند و کاغذ دیواری  
آقای رجایی تافهمید عصبانی شد و گفت: یعنی اون  
پیرزن سیستانی که شب چیزی نداره زوش بخوابه،  
باید اتاق من به عنوان نخست وزیرش اینجوری  
باشه؟ من باید طوری زندگی کنم تا بفهمم اون پیرزن  
و پیر مرد و بیچاره‌ای که در دورترین نقاط ایران زندگی  
میکنه، چی می‌کشه. آخرش هم گفت: حق ندارید یه  
شاهی ایش رو از بیت المال بدین. نصف هزینه‌ها رو  
خودم میدم، نصفش رو هم باید کسی بده که دستور  
این خرج‌ها رو داده...

خاطره‌ای از زندگی رئیس جمهور شهید محمدعلی رجایی  
منبع: کتاب خاکریز اقدام و عمل، صفحه ۱۱





اون روز پسرش رو آورده بود محل کار. از صبح که اومد خودش رفت جلسه و محمد مهدی رو گذاشت پیش ما جلسه که تموم شد، مقداری موز اضافه اومده بود. یکی رو به محمد مهدی دادم. نمی دانم حاج احمد برا چه کاری منو احضار کرد. محمد مهدی هم پشت سرم وارد اتاق شد. وقتی بچه اش رو دید برافروخته شد، طوری که تا حالا اینقدر عصبانی ندیده بودمش. با صدای بلند گفت: **کی به شما گفته به پسر موز بدین؟** گفتم: حاجی این بچه صبح تا حالا هیچی نخورده، یه موز از سهم خودم بهش دادم. نذاشت صحبتتم تموم بشه، دست کرد جیبش و بهم پول داد و گفت: همین الان میری یک کیلو موز می خری و میذاری جای یک موزی که پسر م خورد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج احمد کاظمی

منبع: کتاب احمد، صفحه ۱۳۷







گونی های نان خشک رو چیده بودیم کنار  
انبار. حاجی وقتی فهمید خیلی عصبانی  
شد و همون موقع دستور داد تا وقتی که این  
گونی ها خالی نشده، کسی حق ندازه نون  
بپزه و بده به بچه‌ها... تا مدت‌ها موقع ناهار  
و شام، گونی‌ها رو خالی می کردیم وسط  
سفره و نان‌های سالم تر رو جدامی کردیم و  
می خوردیم....

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همت  
منبع: یادگاران ۲ "کتاب همت"، صفحه ۶۸





جلسه که تمام شد ، من رو صدا کرد  
و گفت : **جلسه امروز همه اش اداری  
نبود. حرف و کار شخصی هم بود.**  
هر چقدر برای پذیرایی هزینه کردید  
بنویسید به حساب من...

خاطره ای از زندگی شهید علی صیاد شیرازی  
منبع: مجموعه یادگاران ۱۱ " کتاب صیاد " صفحه ۶۱

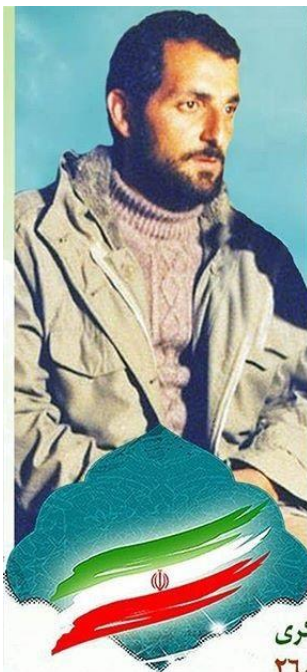




حاج حسین مجروح شیمیایی بود. کمیسیون پزشکی تصویب کرد که برادرمان بره خارج از کشور. حاجی مخفیانه با پزشک معالج خود تماس گرفت. ازش خواست صادقانه با او در مورد بیماریش صحبت کنه. دکتر گفت: هیچ درمانی برا بیماریش وجود نداره و اعزامش بی فایده است. حاج حسین هم بلافاصله با مسئولین تماس گرفت و گفت: حاضر نیستم بیت المال رو صرف کاری کنین که نتیجه نداره ...

خاطره ای از زندگی شهید حاج حسین محمدیانی  
منبع: کتاب حافظان بیت المال ، صفحه ۱۴۵





آب باران رفته بود زیر گونی های برنج انبار. وقتی  
به آقا مهدی باکری خبر دادیم، نشست و شروع  
به گریه کرد. از ش پرسیدیم: اتفاقی افتاده؟ ایشان  
هم جواب داد: آگه من نیروی خوبی برانگهبانی از  
انبار انتخاب کرده بودم، این اتفاق برای بیت المال  
نمی افتاد، الان من مسئول این خسارت هستم و  
احساس گناه می کنم...

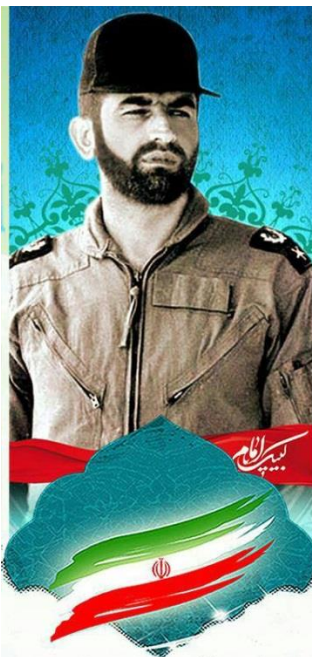
خاطره ای از سردار شهید مهندس مهدی باکری  
منبع: کتاب سوژه های سخن ۴، صفحه ۲۶





می گفتند استاد دانشگاه است و فلسفه درس می داده  
ترکش پایش رو قطع کرد و خونریزی شدیدی  
داشت، کسی هم کاری نمی تونست انجام بده. با  
همون حالش بهم گفت: **این بیسکویت ها که توی**  
**صبحگاه می دادند...** با خودم فکر کردم بیسکویت  
می خواد چیکار توی این وضعیت؟ گفت: **من یکبار**  
**یکی اش رو بردم برا دخترم، اشکال نداره؟** گفتم:  
سهمیه خودت بوده؟ گفت: آره!!! گفتم: **این شاء الله**  
**که اشکال نداره... انگار منتظر همین جواب من**  
**بود...**

منبع: مجموعه یادگاران ۱ « کتاب خاطرات », صفحه ۴۴



مدرسه‌ای که تدریس می‌کردم نزدیک حرم حضرت  
عبدالعظیم بود. فشار زیادی رو تحمل می‌کردم. باید  
اول صبح بچه‌ها رو آماده می‌کردم. حسین و محمدر و  
می‌داشتیم مهد کودک و سلمان رو با خودم می‌بردم  
مدرسه. از خونه تا محل کار هم ۲۰ کیلومتر می‌رفتم و  
۲۰ کیلومتر می‌یومدم. گفتم: عباس! تو رو خدا حداقل  
کاری کن تا مسیرم به کم کمتر بشه. عباس با اینکه  
می‌تونست، اینکار رو نکرد و گفت: اونایی که پارتی  
ندارن پس چیکار کنن؟ ما هم مثل بقیه... ما هم باید  
مثل مردم این سختی‌ها رو تحمل کنیم...

خاطره‌ای از زندگی خلبان شهید عباس بابایی

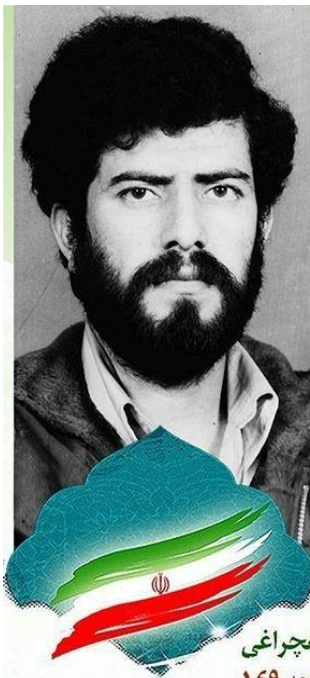
منبع: سالنامه یاران ناب ۱۳۸۹ « به روایت همسر شهید »





حاج علی جانباز بود و از بچه های تفحص شهیدا.  
بهم می گفت: احمدیان! هنر زندگی بعد از شهیدا  
رو ندارم. یه روز بهم پیغام داد که اگه خواستی بیای  
فکه چسب دوقلو برام بیار. برایش خریدم و بردم.  
چسب رو گرفت و یه گوشه نشست. پای مصنوعیش  
رو در آورد و شروع کرد به چسبوندن شکستگی های  
پای مصنوعیش. بهش گفتم: **علی آقا! اینکه دیگه**  
**پانیست، ولش کن برو یکی دیگه بخر.** گفت: پول  
ندارم! هر چی بهم میدن خرج بچه مریضم می کنم

خاطره ای از زندگی شهید تفحص حاج علی محمودوند  
راوی: محمد احمدیان «راوی دفاع مقدس و تفحص گر شهیدا»



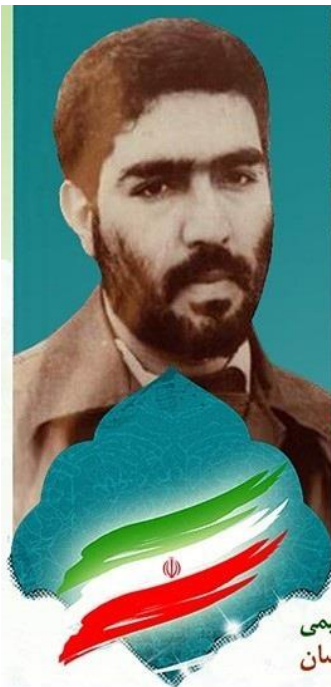
سید حسن شاهچراغی نماینده مجلس شده بود و از طرف یکی از نهادهای ماشین بنزی رو در اختیارش گذاشتند. یه روز سید من رو صدا کرد و گفت: این ماشین بنز رو ببر و بهشون پس بده، من خجالت می کشم سوار این ماشین بشم، پیکان ماشین مردمی تری هستش... ماشین بنز رو بردم تحویل دادم و رسیدش رو برای سید حسن آوردم. ایشان بادیمن رسید تحویل، نفس راحتی کشید و گفت: به خدا راحت شدم...

خاطره ای از طلبه شهید سید حسن شاهچراغی

منبع: کتاب بار او یان نور، صفحه ۱۴۹



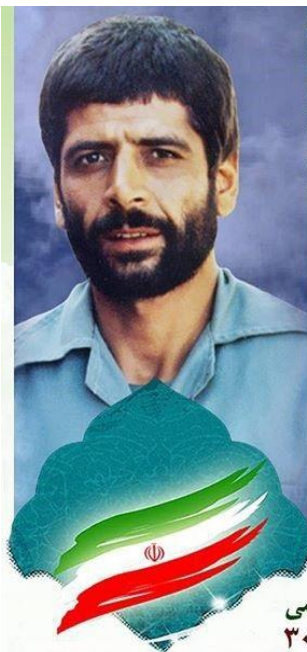




یه روز خونه ما دعوت بودند. برا ناهار  
دو نوع غذا درست کرده بودیم. سید  
احمد سریع ما رو صدا کرد و گفت:  
مگه نمی دونید که زمان تحریم  
اقتصادی است؟ آگه دوباره دو نوع  
غذا درست کنید، من نخواهم خورد

خاطره ای از زندگی سردار شهید سید احمد رحیمی  
منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران خراسان





اولیل از دو جمون یه زمین به نامش در  
اومد، اما نگرفت. نشست با خودش  
حساب کرد و دید از او مستحق تر زیلا  
هستند. گفت: زمین رو بدین به  
یکی از اونا...

خاطره ای از زندگی سردار شهید عباس کریمی  
منبع: کتاب هاجر در انتظار، صفحه ۳۰



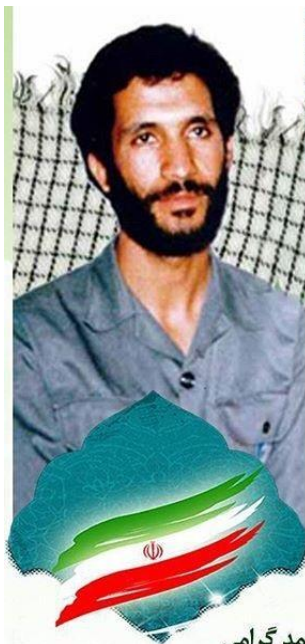


بعد از شهادت حسن رفتیم اتاقی که توی دزفول  
کرایه کرده بود. وسایل زندگی حسن توی اتاق، یه  
موکت بود و چند تا پتو... چند تا لباس بچه گونه هم  
داشتند برا تنها بچه پنج ماهه اش و تعدادی ظرف  
و وسائل جزئی و ما یحتاج اولیه ... دوستان حسن  
بهش می گفتند: لاقبل بر اراحتی مهمون ها یه قالی  
تهیه کن. آخر سر با اصرار زیاد دوستاش یه موکت  
بر ا پذیرایی از مهمونا خرید...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حسن باقری «غلامحسین افشردی»

منبع: کتاب بر خوشه خاطرات، صفحه ۳۸



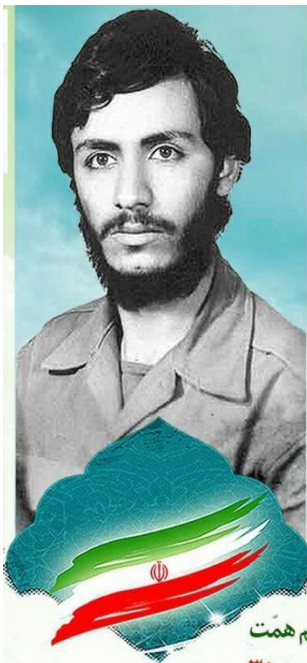


محمد اهل کرمان بود و فرمانده سپاه شهر ما  
منم آبدار چی سپاه بودم. یه روز با حاجی رفتیم  
کرمان. ایشون اصرار کرد ناهار بریم خونه شون  
گفتم: حاجی سرزده خوب نیست. اما محمد آقا  
گفت: میریم هر چی بود با هم می خوریم. وقتی  
رفتیم دیدم ناهار شون سیب زمینی پخته با نان  
خشک آب زده است. وسایل زندگی محمد با اینکه  
فرمانده سپاه بود، نسبت به من که آبدار چی سپاه  
بودم، خیلی ناچیز و پایین تر بود...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمد گرامی

منبع: کتاب سرداران تقوا، صفحه ۱۲۰



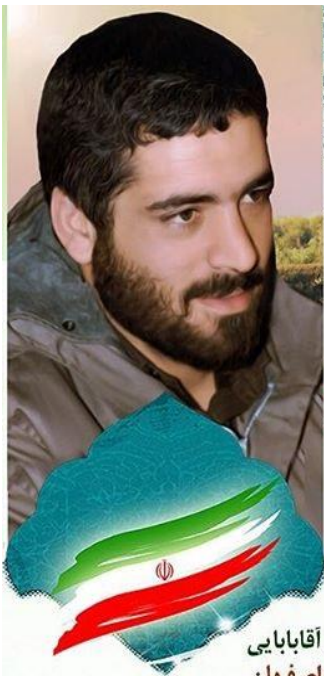


یه مدت بود که ظرف تفلون خریدم بودیم. از اون  
موقع چند بار بهم گفته بود: **یادت نره! فقط قاشق  
چوبی بهش بزنی!** لایه تفلونش خراب نشه ها؟!!!!  
دیگه داشت بهم بر می خورد. با دلخوری گفتم:  
**ابراهیم! تو که اینقدر خسیس نبودی؟!!** برای اینکه  
سوء تفاهم نشه، سریع گفتم: نه! خسیس نیستیم،  
آدم تاجایی که می تونه باید همه چیز رو حفظ کنه،  
باید از اسراف جلوگیری کرد؛ باید طوری زندگی  
کنیم که کوچکترین گناه هم نکنیم...

خاطره ای از سردار شهید محمد ابراهیم همت

منبع: یادگاران ۲ « کتاب همت »، صفحه ۳۵

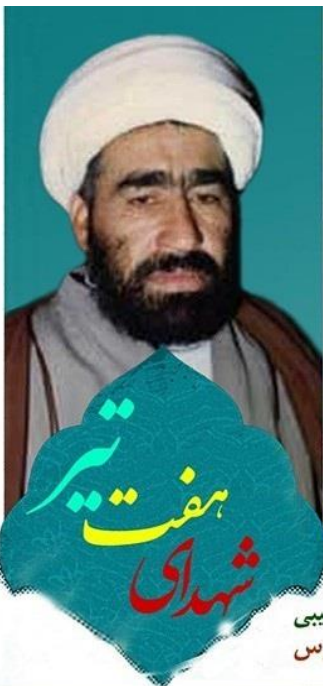




جلسه فرمانده گردانها بود. به آشپز گفتند مرغ  
سرخ کنه بانوشابه. بعد از جلسه فرمانده ها  
رفتند نوبت اتاق دیگه ای برا خوردن غذا. اکبر تا  
چشمش خورد به سفره، خودش رو کنار کشید  
و پرسید: **رزمنده ها هم امشب همین غذا رو**  
**دارند؟** مسئول نذارات گفت: **فردا همین غذا**  
**رو می پزیم براشون.** اما اکبر نخورد و گفت: **برا**  
**من همان غذایی بیارین که همه می خورند**

خاطره ای از زندگی سردار جانباز شهید اکبر آقابابایی  
منبع: مجموعه تاریخی فرهنگی مذهبی تخت فولاد اصفهان

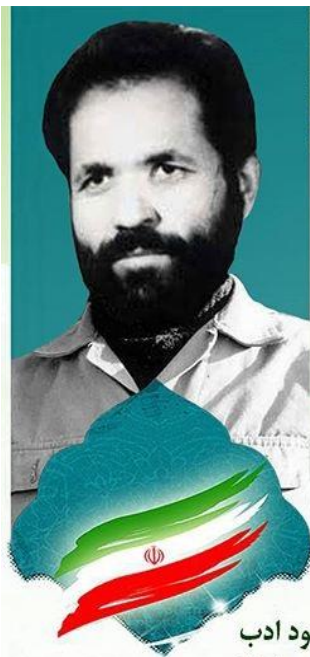




خیلی به فکر مستضعفین بود؛ وقتی حقوق می گرفت، به اندازه‌ی امرار معاش خانواده برمی داشت و بقیه را صرف کمک به نیازمندان می کرد. بعد از اینکه نماینده‌ی مجلس شد دوستش با دیدن زندگی ساده ما گفت: آقای طیبی! اصلاً زندگی فرقی نکرده است، نه خانها، نه لباس، نه وضع فرزندان... حاج آقا پاسخ داد: مگر من آمده‌ام به خودم برسیم؛ من آمده‌ام برای مردم کار کنم...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید محمد حسن طیبی  
منبع: خبرگزاری فارس





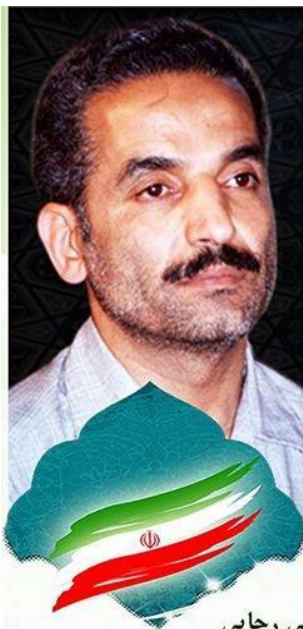
مهمان ها غذاشون رو خورده بودند اما سفره هنوز بیهن بود. محمود که صاحبخانه بود دیرتر از همه رسید. نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن باقیمانده ی غذای من. بهش گفتم: حاجی! این نیم خورده ی غذای منه. صبر کنین دارن براتون غذای کشن. حاجی گفت: چه فرقی میکنه؟ این هم برکت خداست و ما رو سیر می کنه. من بخورم بهتره یا بره توی سطل آشغال؟

خاطره ای از زندگی شهید محمود ادب

منبع: فرهنگنامه شهدای سمنان، جلد ۱، صفحه ۳۵۸



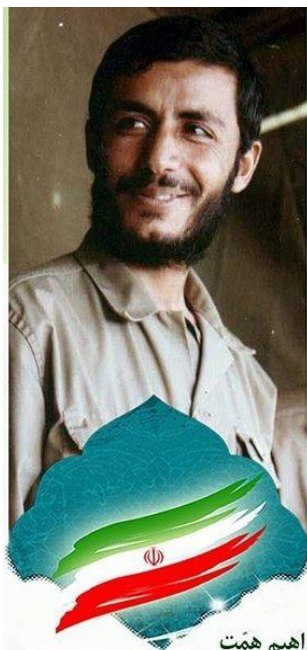




شب **شهادت** آقای رجایی زن فقیری به منزل  
ایشان اومد تا در شستن ظروف کمک کنه. بهش  
گفتم نیازی نیست اما بخاطر اصرارش ناچاراً  
قبول کردیم. وارد خانه که شد با دیدن اوضاع  
منزل شهید رجایی شروع کرد به گریه کردن.  
وقتی علت گریه اش رو پرسیدیم، گفت: من  
خودم و خانواده‌ام فقیر هستیم. اما سر و وضع  
زندگی و رختخواب های منزل ما، از منزل  
رئیس جمهور بهتره...

خاطره‌ای از زندگی رئیس جمهور شهید محمد علی رجایی  
منبع: سررسید یاران ناب ۱۳۹۳

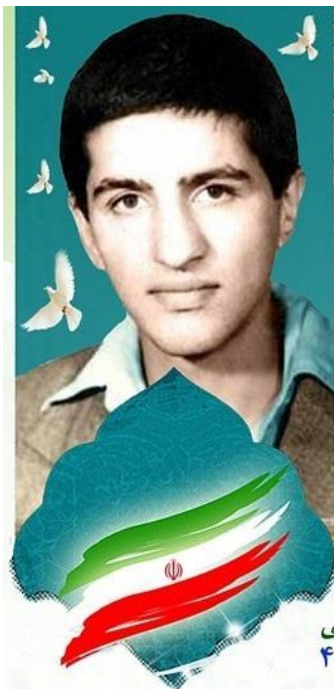




بهش گفتم: بیا توی شهر ضابرات یه خونه بخرم  
گفت: نه! نه! حرف این چیزها رو نزن، دنیا هیچ  
ارزشی نداره. شما عصه من رو نخور، خونه من  
عقب ماشینمه، باور نمی کنی بیا ببین. وقتی رفتم  
صندوق عقب ماشین رو باز کرد: سه تا کاسه بود  
با سه تا بشقاب، یک سفره پلاستیکی، دو تا  
قوطی شیر خشک بچه و یه سری خورد و ریز  
دیگه... ابراهیم گفت: اینم خونه، دنیا رو گذاشتم  
برای دنیادارها، خانه هم باشه برای خانه دارها...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همت  
منبع: سررسید یاران ناب ۱۳۸۹ به نقل از مادر شهید

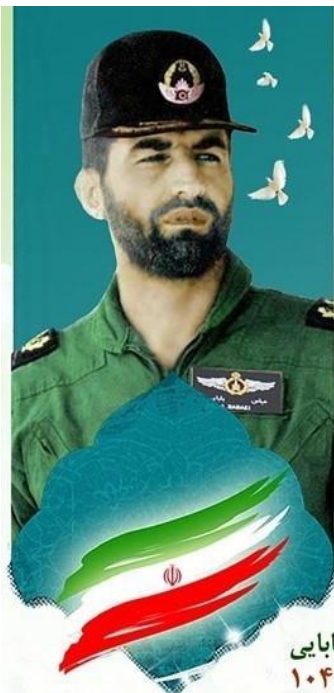




سلاده زیست بود و با اشرافی گری مبارزه  
میکرد. رفته بود در خونه یکی از مسئولین  
سرشناس و بهش گفته بود: ببخشید من  
یه سؤال دارم! شما پول خرید خونه توی  
این محله اشرافی و گران قیمت رواز کجا  
آوردید؟ مگه من و شما انقلاب نکردیم؟  
من و شما کجا، این محله کجا؟

خاطره ای از زندگی شهید محمود اخلاقی  
منبع: کتاب نذر قبول، صفحه ۴۲

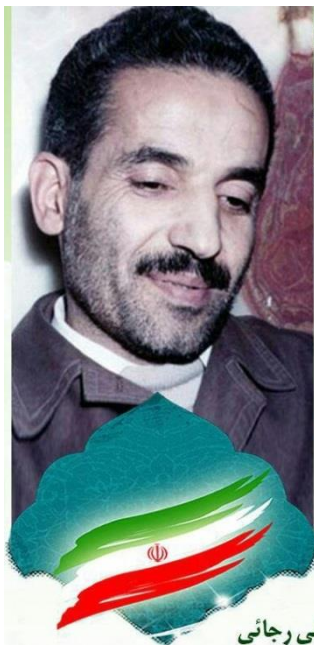




ماه رمضان بود. شهید بابایی با خانواده منزل ما مهمون بودند. افطار که شد توی سفره خرما، الویه و خورشت گذاشتیم عباس بهم اعتراض کرد و گفت: آقای رحیمی! شما که الویه درست کردین، دیگه چه نیازی به خورشت بود؟! بعد با ذکر حدیثی تذکر دادند که بیشتر از یه نوع غذا سر سفره نباشه...

خاطره‌ای از زندگی خلبان شهید عباس بابایی  
منبع: کتاب پرواز تا بی‌نهایت، صفحه ۱۰۴

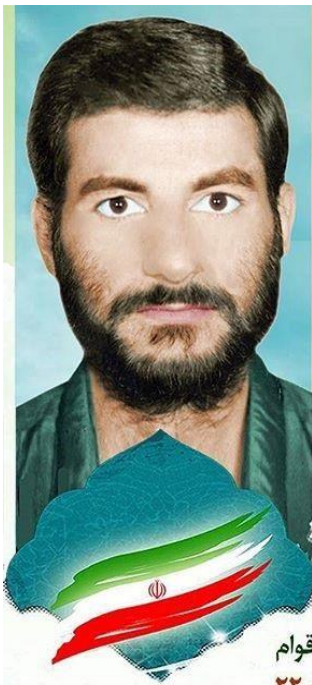




آخر میوه فروش های بازار یه پیرمرد نحیف میوه می فروخت. بساط کوچک و میوه های لک دارش معلوم بود که خریداری نداره. اما پیرمرد یه مشتری ثابت داشت، و او شهید رجایی بود. آقای رجایی می گفت: میوه هایش برکت خدا هستند، خوردنش لطفی داره که نگو و نیپرس ... به دوستاشون هم می گفتند: این پیرمرد چند سر عائله داره، از او خرید کنید....

خاطره ای از زندگی رئیس جمهور شهید دکتر محمد علی رجایی  
منبع: کتاب "خدا که هست"، نوشته ی مجید تولایی





بنت الهمدی پنج سال سن داشت. باباش برایش نوشته بود: دخترم! وقتی میری مهد، لباس ساده بپوش، می دونی چرا؟ عزیزم! تو به مهد کودکی میری که بچه های فقیر هم اونجا هستند، سعی کن لباس آنچنانی تنت نکنی...

نامه آقا سید رو که خوندم، نگاهم افتاد به دخترم بنت الهمدی. داشت لباسهای نورو از تنش خارج می کرد. پرسیدم: چیکار می کنی؟ خندید و گفت: دارم دستور باباجون رو اجرا می کنم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید سید علیرضا قوام

منبع: کتاب بالا بلندان، صفحه ۲۲





رفته بود کویر. می خواست راه رفت و آمد  
قاچاقچیان رو ببندد. همونجا با مشکل آب  
مردم روستا آشنا شد. قنات های روستا  
خشکیده بود و باید لایه رومی می شدند.  
علی آقامشینش رو فروخت. رفت با پولش  
امکانات لازم رو خرید و قنات ها رو تعمیر  
کرد. مشکل حل شد و آب روستا راه افتاد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید علی معمار  
منبع: کتاب خدمت از ماست ۸۲، صفحه ۶۵





هر کاری بهش می گفتند انجام می داد و گلایه نمی کرد. به من هم می گفت: اگه یه روز بهت گفتن فلان جارو جارو کن، باید خوشحال باشی که لیاقت نصیبت شده تا برای نیروهای امام حسین علیه السلام و بسیجی ها کار کنی...

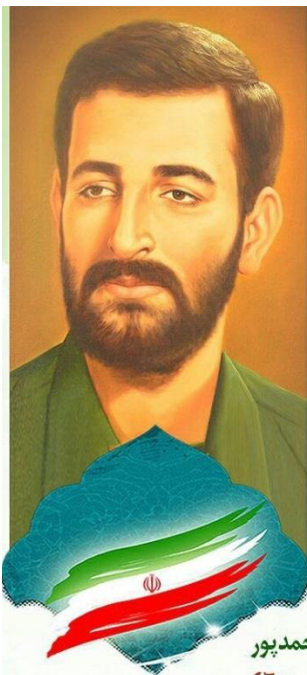
توی وسایل جواد یه سری قبض آب و برق که متعلق به خونه های خر مشهرو آبادان بود، دیدم بعدها فهمیدم اون قبض ها مربوط به خونه ی خانواده های محرومه، که جواد پرداخت می کرده

خاطره ای از سردار شهید جواد عنایتی بیدگلی

منبع: کتاب معرکه ی شیدایی، صفحه ۹۴





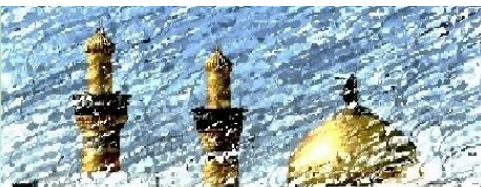
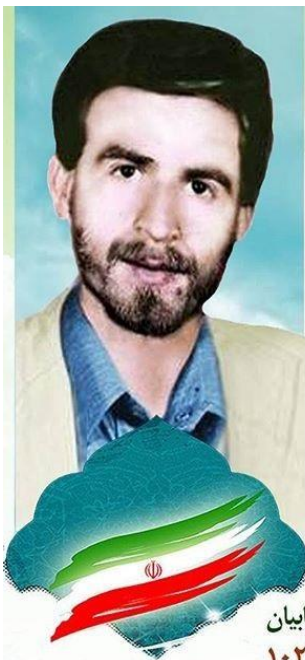


خیابون شده بود پر از دستفروش. تصمیم گرفتیم بساطشون رو جمع کنیم، چرخ و گاری شون رو هم توقیف کنیم تا دست از این کارها بردارند. اما محمد ابراهیم مخالفت کرد و گفت: **اینکه همیشه راه حل!** این دستفروش ها همگی فقیر و زحمتکش هستند و راه دیگه ای برا کاسبی ندارن. یه راه حل داد و خودش هم عملی اش کرد. رفت و بازارچه ای در حاشیه ی شهر برائشون ساخت و به هر کدومشون یه غرفه داد، دیگه دستفروش ها خیابونارو شلوغ نمی کردند

خاطره ای از شهردار شهید محمد ابراهیم احمدپور

منبع: کتاب خدمت از ماست ۸۲، صفحه ۴۶





هادی توی یکی از روستاهای کاشمر معلم شده بود  
براش مقداری وسایل زندگی خریدیم و فرستادیم  
اما تعطیلات تابستون که شد، خبری از وسایلیش  
نبود... بهش گفتم: **مادر! وسایلت کو؟** خندید و گفت:  
اونارو دادم به یک تازه عروس و داماد ... سال بعد  
دوباره برایش وسایل خریدیم. اما تابستان اونارو  
هم هدیه کرد به خدمتکار مدرسه ...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید هادی شه‌ایان  
منبع: کتاب بالا بلندان، صفحه ۱۰۲





فاطمه اصلاً به مال دنیا وابستگی نداشت.  
با تاسی از حضرت زهرا علیها السلام انگشتر و لباس  
عروسی خودش رو به فقرا هدیه کرد. توی  
وصیت نامه اش هم نوشته بود: تمام وسائل  
رو به مردم محتاج بدهید... فاطمه نگران  
وضعیت مردم بود و برا اونا از هیچ تلاشی  
فرو گذار نبود...



خاطره‌ای از زندگی شهیده فاطمه جعفریان

منبع: کتاب کفش‌های جامانده در ساحل، صفحه ۵۸





خونه‌ما کوچیک بود و دو اتاق داشت. **محمد رضا**  
**وسط یکی از اتاقها پرده کشیده بود و شبها پشت**  
**پرده نماز شب می خواند...** توی محله مون هم یه  
فقیر بود که کسی رو ندانست تا بهش رسیدگی کنه،  
**محمد رضا یک شب در هفته میاوردش خونه،**  
ناخن هاش رومی گرفت، لباسهایش رومی شست  
و بنده خدا رو می برد حمام. از من هم می خواست  
که بهترین غذا رو برای او بپزم...

خاطره‌ای از زندگی طلبه شهید محمد رضا کوثری  
منبع: کتاب علمدار عصار، صفحه ۱۴۰



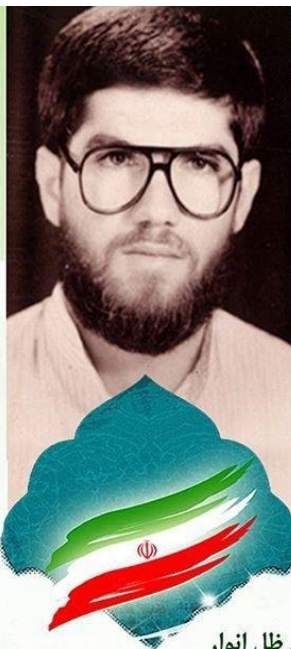


لباسهای ورزشی اش رو شستم و اتو کشیدم تا  
برای روز امتحان ورزش آماده باشه. با عجله اومد  
خونه، لباسها رو برداشت و برد، از پنجره دیدم  
که اونارو به یکی از دوستاش داد، وقتی برگشت  
خوشحالی در چهره اش موج میزد. با عصبانیت  
گفتم: من تازه لباس ها رو اتو کرده بودم، چکار  
کردی؟ بغض کرد و گفت: دوستم همه نمره هاش  
بیسته، اما اگه لباس ورزشی نپوشه، دو نمره از  
ورزش او کم میشه...

خاطره‌ای از زندگی نوجوان شهید بابک سرمدی

منبع: کتاب زنگ عبور، صفحه ۹۱

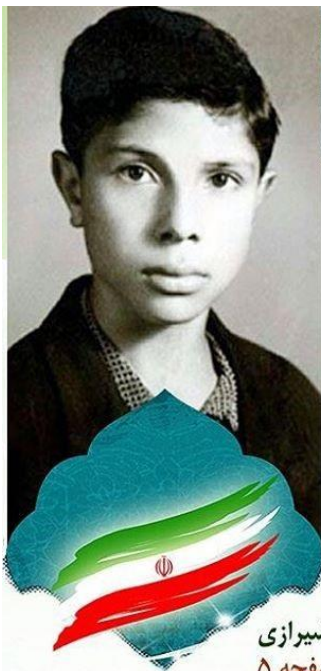




آقامهدی شنیدیکی از بچه‌ها مشکل خانوادگی پیدا کرده. سریع بانسیراز تماس گرفت و خانواده‌اش رو فرستاد سراغ خانواده طرف. خودش هم پی صحبت‌های اون بنده خدا نشست و بعد از اینکه راهنمایی‌اش کرد، گفت: چند تا کتاب خوب سراغ دارم که می‌تونین برا حل مشکلاتون ازش استفاده کنین... خودش هم خیلی زود رفت اهواز و کتاب‌ها رو برای اون بنده خدا خرید. تا مشککش رو حل نکرد، آرام نگرفت...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی ظل انوار  
منبع: کتاب بابا خون داد، صفحه ۳۷



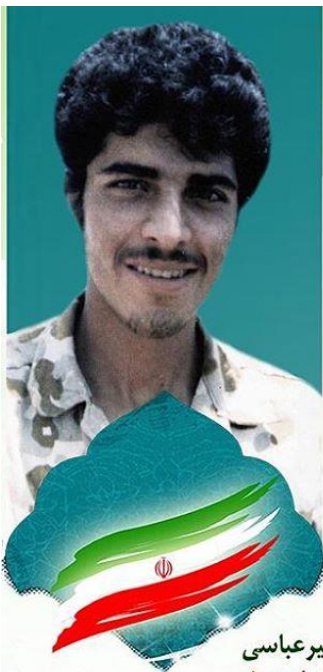


پدرش برایش بلزانی خریده بود. اما علی  
نمی پوشید. هر کاری کردم نپوشید...  
می گفت: **این پسر بیچاره نداره ، منم  
نمی پوشم...**

پسر همسایه مون رو می گفت. پدرش  
رفتگر بود و نداشت برای بچه هاش  
بلزانی بخره. علی هم نمی پوشید...

خاطره‌ای از نوجوانی امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی  
منبع: یادگاران ۱۱ " کتاب صیاد شیرازی " صفحه ۵



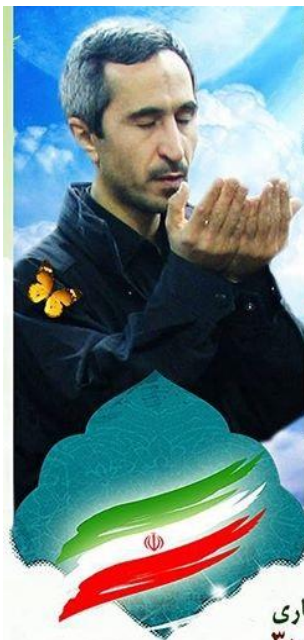


هوا خیلی سرد بود ، اما نمی خواست ما  
روتوی خرج بندازه. دلم نیومد؛ همان روز  
رفتم و یک کلاه برایش خریدم. روز بعد کلاه  
روسرش کرد و رفت. **ظهر که اومد بی کلاه  
بود!** گفتم: کلاهت کو؟ گفت: آگه بگم  
دعوام نمی کنی؟ گفتم: نه مادر! چیکارش  
کردی مگه؟ گفت: یکی از بچه های مدرسه  
با دمپایی میاد؛ امروز سرما خورده بود؛  
دیدم کلاه برای اون واجب تره...

خاطره ای از زندگی نوجوانی شهید ابراهیم امیرعباسی  
منبع: ساکنان ملک اعظم ۵ ، صفحه ۵



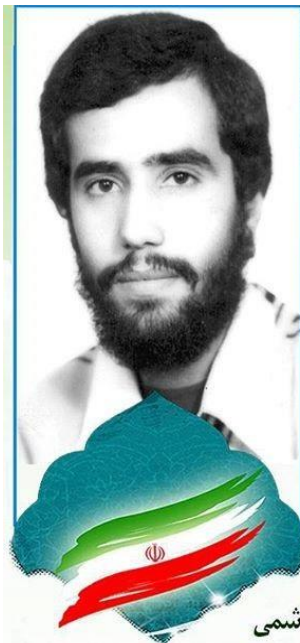




دکتر شهرياري بعضی وقتها می گفت: آگه  
خانواده ی مستحق می شناسین معرفی  
کنین، یه تیمی هست که به خانواده های  
فقیر کمک میکنه، آگه کسی روسراغ دارین  
معرفی کنین. ما نمی دونستیم خودِ دکتر  
شهرياري مسئولیت این کار رو بر عهده  
داره، بعد از شهادتش فهمیدیم...

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید دکتر مجید شهرياري  
منبع: کتاب شهید علم، جلد اول، صفحه ۳۰



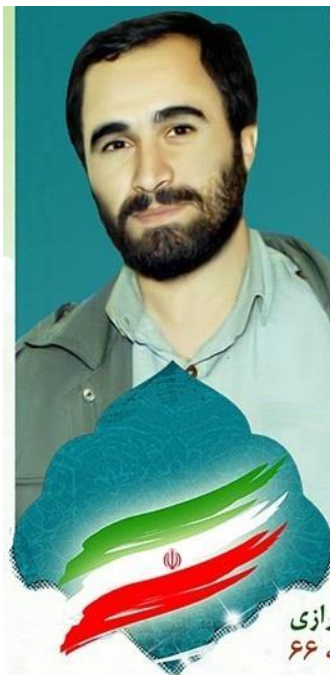


دوران دبستان زولیا و بامیه می گذاشت توی  
سینی و می فروخت. **علی حتی آب خنک هم**  
**می فروخت.** روزی یک تومان در می آورد تا  
برا خونه کمک خرج باشه... یکبار براش کت  
خریدم ، اما علی نپوشید و گفت: **مادر! برام**  
**لباس معمولی بخر، توی مدرسه بعضی از**  
**بچه ها یتیم هستند، خیلی فقیرند؛ دلیم**  
**من لباس نو بپوشم و آنها...**

خاطره‌ای از زندگی سردار سرلشکر **شهید علی هاشمی**

منبع: کتاب هوری ، صفحه ۱۱





ترکش توپ خورده بود به گلوی حاج  
حسین و راننده اش. خون ریزی حاجی  
شدید شده بود، امانمی داشت زخمش  
رو ببندم. می گفت: **اول راننده ام...**  
بعد با خودش حرف می زد و می گفت:  
**اون زن و بچه داره، امانته دست من...**  
**اینارو گفت و بیهوش شد...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج حسین خرازی  
منبع: یادگاران ۷ " کتاب خرازی " ، صفحه ۶۶

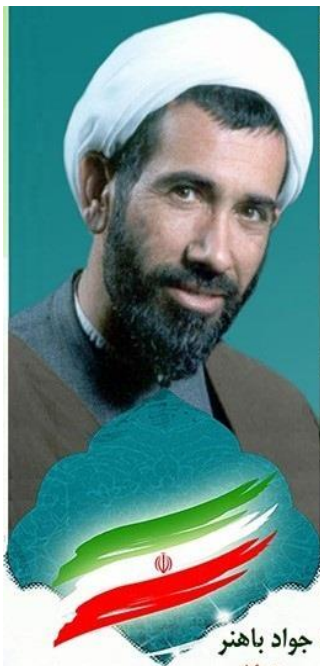




مرخصی داشتیم و قرار شد با حاج حسین  
بریم اصفهان. حاجی گفت: بیا با اتوبوس  
بریم. بهش گفتم: **با اتوبوس؟ توی این گرما؟**  
حاج حسین تا این حرفم رو شنید ، گفت:  
**گرما؟** پس بسیجی ها توی **گرما** چیکار می کنن؟  
من یه دفعه باهاشون از فاو اومدم شهرک،  
هلاک شدم. اونا چی بگن؟ با همون اتوبوس  
می برمت تا حالت جا بیاد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج حسین خرازی  
منبع: یادگاران ۷ «کتاب خرازی»، صفحه ۳۳





با خانواده اش که سفر می رفت، حتما  
به خانواده دیگره رو هم با خودش می برد.  
می گشت و از بین فامیل و دوستان  
خانواده ای که توان مالی مناسبی برای  
سفر رفتن نداشتند رو با خودشون همراه  
می کرد. هم تفریح می کردند و هم تا  
برگشتن، کلی از مشکلات روحی و روانی  
اعضاء آن خانواده ی نیازمند حل شده بود

خاطره ای از زندگی روحانی شهید محمد جواد باهنر  
منبع: کتاب "هنر آسمان" نوشته مجید تولایی

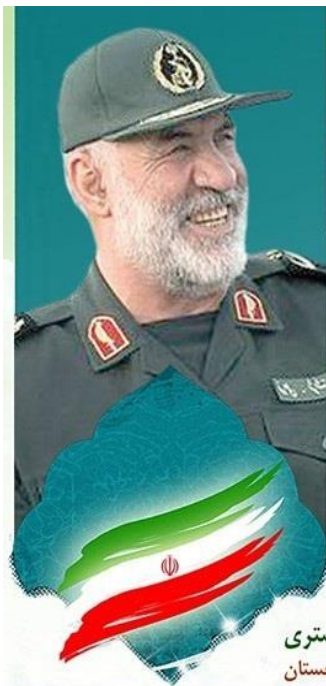




توی خونه ی بزرگی که در هراتاقش یک خانواده بودند، زندگی می کردیم. یک روز گیلاس خریدم. منصور که اون موقع هشت سالش بود گفت: **بابا همسایه ها گیلاس رو دیدند؟** گفتم: **بله!** گفت: **بهبشون دادی؟** گفتم: **نه!** شما بخورا خودشون می خرنند. سریع رفت و چند ظرف آورد. گیلاس ها رو تقسیم کرد و به همه ی خانواده ها داد. بعد اومد و گفت: **حالا من هم میتونم بخورم...**

خاطره ای از زندگی سردار شهید حاج منصور خادم صادق  
منبع: کتاب آرزوی فرمانده ، صفحه ۱۴





ایشون حتی برا خانواده ی اعدامیان هم کار می کرد و می گفت: **اگر کسی اعدام شده ، خانواده او چه گناهی کرده؟** به خانواده فقرا سرکشی و مشکاقتشون رو برطرف می کرد ، بطوریکه بعد از شهادت ایشون به هر روستایی که میریم تا اسم شهید نشوشتری آورده میشه ، مردم زارزار گریه میکنند و میگن: **پدر خود را از دست دادیم...**

خاطره ای از زندگی سردار شهید نور علی شوشتری  
راوی: سردار جاهد فرمانده سپاه سیستان و بلوچستان





یه روز اومد و گفت: باید خونمون رو عوض کنیم،  
می خوام خونمون رو بدیم به یکی از پرسنل نیروی  
هوایی، با هشت تا بچه توی یه خونه ی دو اتاقه  
زندگی میکنن. این خونه برای ما بزرگه، میدیم به  
اونا و خودمون میریم اونجا ... اون بنده خدا وقتی  
فهمید فرمانده اش می خواد اینکار رو کنه، قبول  
نکرد. اما با اصرار عباس بالاخره پذیرفت و خونمون  
رو باهاشون عوض کردیم...

خاطره‌ای از زندگی خلبان شهید عباس بابایی  
منبع: کتاب خدمت از ماست ۸۲، صفحه ۱۸۱





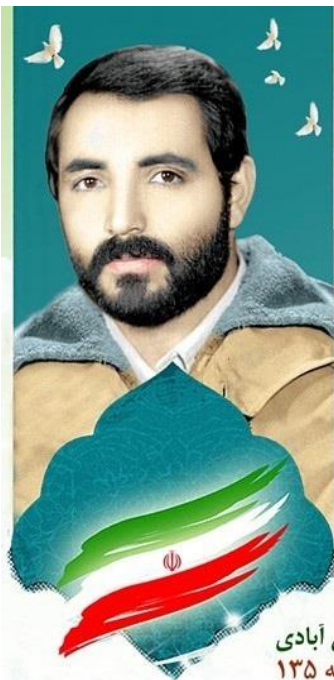


شهر طر که بود، به کارگزینی گفت از حقوقش  
بردارند و بگنارند روی پول کارگرهای دفتر.  
گفته بود بی سرو صدای نکل رو کنید، جوری  
که خود کارگرها هم نفهمند...

یه نفر خواب دید رفته بهشت. کلی فرشته رو  
دیده بود که دارند تند تند قصر بزرگی رو  
می سازند. پرسیده بود: این مال کیه؟ گفته  
بودند: مهلی باکری همین روزها قراره بیاد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهندس مهدی باکری  
منبع: یادگاران ۳ " کتاب مهدی باکری " صفحات ۱۲ و ۱۰۰

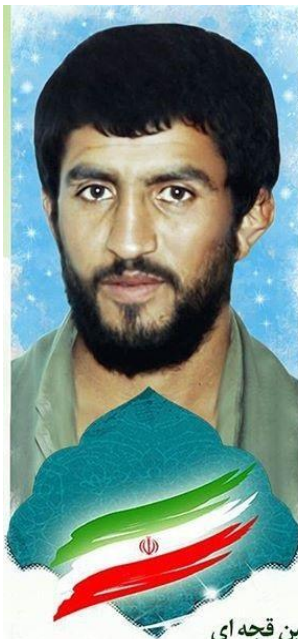




محمد رضا برای ادامه تحصیل رفت سبزوار و  
به اتفاق اجاره کرد. شبی برای دیدن پسر رفتیم  
خونه‌اش. وقتی صاحب‌خانه خوابید محمد  
رضا بدون معطلی بلند شد و برق رو خاموش  
کرد و چراغ نفتی روشن کرد. گفتیم: چرا برق  
رو خاموش کردی؟ گفت: از این لحظه به بعد  
که صاحب‌خانه خوابیده، نمی‌خوام با روشنایی  
برق برای او و خانواده‌اش مزاحمت ایجاد کنم

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد رضا شمس آبادی  
منبع: کتاب گامی به آسمان، صفحه ۱۳۵

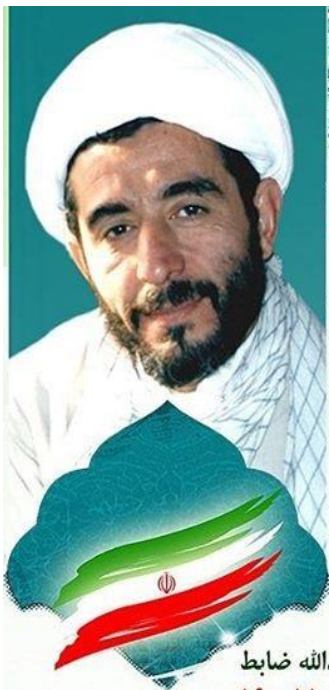




دوران راهنمایی با حسین همکلاس بودم. یه روز  
صداش کردم و از کلاس رفتیم بیرون. گفتم: یه سیب  
دارم بیا با هم بخوریم، چون یه سیب رو همیشه بین  
همه بچه‌ها تقسیم کرد؛ جلو بچه‌ها هم بخوریم خوب  
نیست. حسین گفت: اینکار دور از معرفته. یا باید همه  
بچه‌ها بخورن یا ما هم نمی‌خوریم. بعد سیب رو از من  
گرفت و قطعه قطعه کرد و بین همه بچه‌های کلاس  
پخش کرد. به هر کدام از بچه‌ها یک تکه خیلی  
کوچک رسید، اما من ازش درس بزرگ ایتار گرفتم

خاطره‌ای از زندگی نوجوانی سردار شهید حسین قجه‌ای  
منبع: کتاب کاش او را می‌شناختم، صفحه ۹





باید با اتوبوس می رفت مدرسه. اما گاهی پیاده می رفت. پولش رو جمع می کرد تا برا خواهرش چیزی بخره و خوشحالش کنه.... می گفت: دوست دارم زندگی ام طوری باشه که اگه کسی به فرش زیر پام نیاز داشت، کوناهمی نکنم. عروسی که کرد پدرش بهش یک فرش ماشینی هدیه داد، عبدالله هم فرش رو داد به یک نیازمند و برا خودشون یه موکت خرید...

خاطره ای از زندگی علمدار روایتگری حاج عبدالله ضابط  
منبع: کتاب شیدایی، صفحات ۱۱ و ۱۹

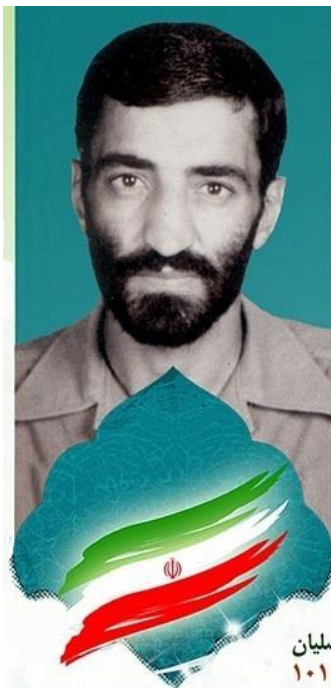




بیش گفت: دم در که میری این سطل زباله  
را هم ببر. محمد علی جواب داد: چشم  
خانم! ماشین شهرداری که اومد می برم...  
شهید رجایی وقتی نگاه معنادر همسرش  
رودید، گفت: بوی زباله همسایه‌ها رو اذیت  
می‌کنه، ما نباید کلای کنیم که همسایه‌ها  
آزار ببینند... همسرش می‌گه اگه بخوایم از  
دقت در رفتارش با همسایه‌ها بگم، مثنوی  
هفتاد من کاغذ میشه...

خاطره‌ای از زندگی رئیس‌جمهور شهید محمد علی رجایی  
منبع: کتاب "خدا که هست" نوشته مجید تولایی





حقوقش رو گرفت و از سپاه مریوان اومد بیرون.دید  
زنی بچه به بغل کنار خیابون نشسته و گریه میکنه  
رفت جلو و پرسید: چرا ناراحتی خواهرم؟ زن گفت:  
شوهر بی غیرتم من و بچه صغیرم رو ول کرده، رفته  
تفنگچی کومله شده. بخدا خیلی وقته یه شکم سیر  
غذا نخوردیم. **حاجی بغضش گرفت. بلافاصله دست**  
**کرد جیبش. همه حقوقش رو دو دستی گرفت سمت**  
**زن و گفت: به خدا من شرمنده ام! این پول ناقابل**  
**رو بگیرد. هدیه مختصریه. فعلاً امور خودتون رو با**  
**این بگذرانید. نشانی تون رو بدهید به برادر دستواره**  
**بعد از این مواد خوراکی شما رو خودش مباره درب**  
**خانه بهتون تحویل میده...**

خاطره ای از سردار جاویدالانر حاج احمد متوسلیان  
منبع: کتاب آذرخش مهاجر، صفحه ۱۰۱

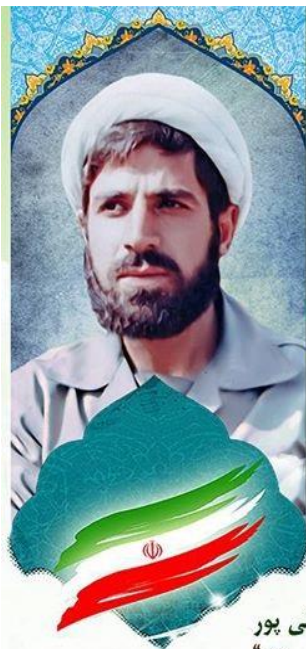




منطقه قلاجه در اسلام آباد غرب بودیم با آن  
سرمای استخوان سوزش. اورکت‌ها را آوردیم  
و بین بچه‌ها تقسیم کردیم. حاج ابراهیم  
نگرفت و گفت: «همه بیوشن. آگه موند  
من هم می پوشم» تا زمانی که اونجا  
بودیم حاجی داشت می لرزید از سرما...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همت  
منبع: یادگاران " کتاب شهید همت "



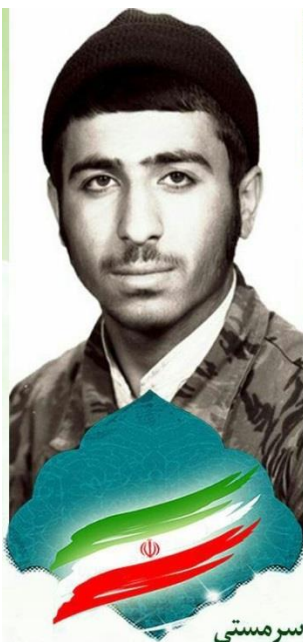


پولهایی که به عنوان کادوی ازدواج برایش آورده بودند رو تقسیم کرد و گذاشت توی چند ناپاکت. هر پاکت برای یه خانوله‌ی شهید... مصطفی دوست داشت بی نام و نشان بمونه، بالاخره به آرزوش رسید و جسمش هرگز پیدا نشد...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید مصطفی ردانی پور  
منبع: یادگاران ۸ " کتاب ردانی پور "





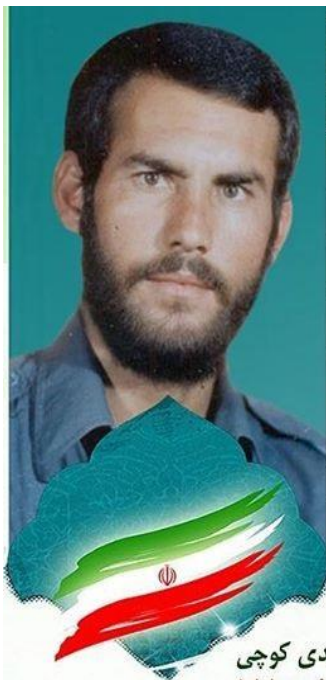


هر وقت از جبهه بر می گشت ، به حفر چاه مشغول می شد. دستمزدش رو هم می داد به همسرش تا در غیابش راحت باشه...  
بعد از شهادتش افراد زیادی به خونه موم آمده و با گریه می گفتند که حسین شبها می رفته خونه شون ، مشکلاتشون رو حل می کرده و با رسیدگی به خانواده های نیازمند باعث شادی قلبشون می شده...

خاطره ای از زندگی طلبه شهید حسین سرمستی

منبع: کتاب بر خوشه خاطرات ، صفحه ۲۵

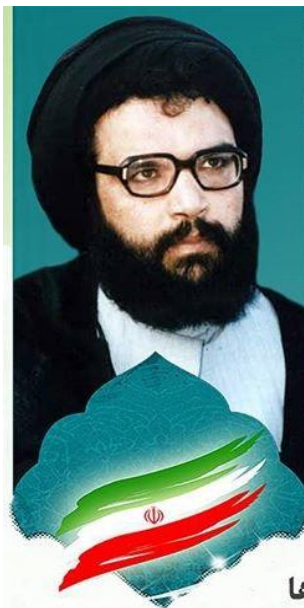




تازه تلویزیون خریدیم. مجید برد و  
بخشید به خانواده ای که فرزندان زیادی  
داشتند... رفته بودیم خونه یکی از دوستان  
مجید که پدرش فوت شده بود. **یک روز**  
**مجید دختر دانش آموز خونه رو برد بازار و**  
**براش مانتو، مقنعه و کیف خرید.** وقتی  
می خواستیم برگردیم شهرمون، پول کرایه  
هم نداشت. وقتی بهش اعتراض کردم،  
گفت: **غصه نخور، خدای رسونه...**

خاطره ای از زندگی سردار شهید مجید رشیدی کوچی  
منبع: کتاب "راز یک پروانه"، صفحه ۱۸۸





ماه رمضان بود و داشت می رفت خرید. به طلبه فقیر ازش کمک خواست و او هم هر چه پول داشت بهش داد و دست خالی به خونه برگشت همسرش گفت: خودمون افطار چی بخوریم؟ سید عباس جواب داد: **روزی رسان خداست...** تا صدای الله اکبر اذان مغرب بلند شد، مردی به ظرف بزرگ پر از غذاهای متنوع برایشون آورد خودشون افطار کردند و مابقی غذاها رو بین طلبه‌های حوزه تقسیم کردند. چند لحظه بعد به مرد دیگه برایشون غذا آورد که اونم دلاند به طلبه‌ها

خاطره ای از زندگی روحانی شهید سید عباس موسوی  
منبع: کتاب مجمع ملکوتیان ، صفحه ۸۹





با اینکه می تونست پولش رو پس انداز کنه،  
اما هیچ وقت اینکار رو نکرد. بخشی از حقوقش رو  
برا خانه خرج می کرد، با بقیه اش هم یا کار افراد  
محتاج و فقیر رو راه می انداخت، یا به این و آن  
قرض می داد... وقتی شهید شد از مال دنیا هیچی  
نداشت. مقداری هم بدهکاری داشت که توی  
وصیت نامه اش نوشته بود. سهمش از ارث خانه  
پدری رو هم بخشیده بود به مادرش...

خاطره‌های از زندگی سردار شهید ابراهیم امیرعباسی  
منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم ۵ "منزل امیرعباسی"

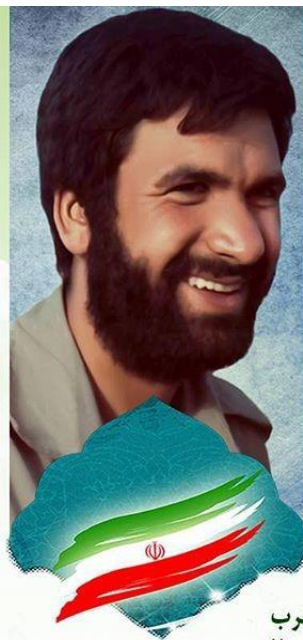




یکی از شبهای ماه مبارک رمضان علیرضا اومد و از من پرسید: مادر افطاری چه داریم؟ گفتم: برنج و خورشید بادمجان! پرسید: چقدرش سهم منه؟! با خنده بهش گفتم: هر قدر که بتونی بخوری! اصلاً همه غذاها مال تو! پرسیدم: حالا منظورت از این حرف چیه؟ اولش نمیگفت، اما وقتی اصرار کردم، گفت: میخوام سهم افطارم رو برا کسی ببرم. غذا را آماده کردم. با خوشحالی رفت و آخر شب برگشت..... بعداً فهمیدیم خادم مسجد محل اون شب افطاری نداشته و پسرم سهمش رو برا ایشون برده. اون شب هم عمداً دیر اومد خونه که از سهمیه دیگران استفاده نکنه...

خاطره‌ای از زندگی شهید علیرضا اصفهانی احمدآبادی  
راوی: مادر شهید





با بچه‌ها تعدادشون ۶ نفر میشد. توی خونه  
دو تا نون بیشتر نداشتند. زنی با بچه‌های  
یتیمش در خونه‌ی آنها روزد و از شون کمک  
خواست. یکی از نون‌ها رو دادند به زن  
فقیر. بعدش نفرشون نشستند و یک دونه  
نون باقیمانده رو خوردند. بالقمه‌ی حلال  
این خونه بود که قربانعلی به اینجا رسید...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید قربانعلی عرب  
منبع: کتاب این‌عمار، صفحه ۲۰

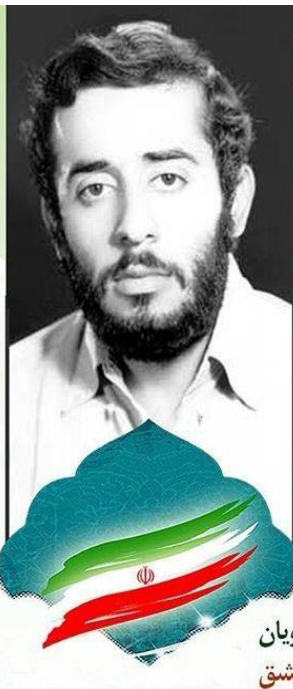




از همون کودکی لباس های اضافی رو  
برمی داشت و به عشایرمی داد. می گفت:  
مالرا! شما که بیش از دوتا چلار نیاز نداری  
یکی برای داخل خانه، یکی هم برای  
بیرون؛ مابقی رو ببخش... نیمی از هفته  
درس می خواند، نیمی رو کار می کرد  
درآمدش رو هم صرف کلاه های خیر و  
خداپسندانه می کرد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محسن خسروی  
منبع: کتاب "همسفر تا بهشت ۴"، صفحه ۹۲



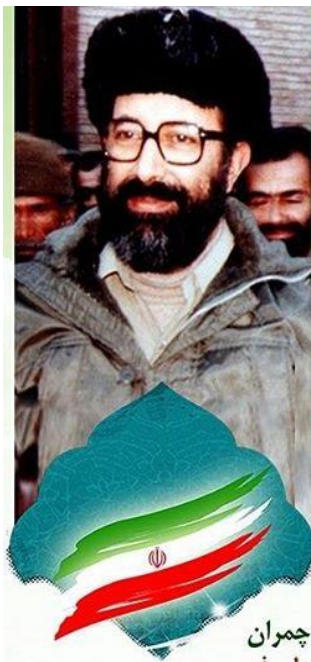


مدیر شرکت گاز تصمیم داشت اقدامات این شرکت رو به مهندس تندگویان گزارش دهد؛ ایشان توی گزارش اقدامات قبل و بعد از انقلاب رو مقایسه کرده و گفته بود: نسبت به آن سالها، هم اکنون این مقدار گاز رسانی شده و... شهید تندگویان در پاسخ به این گزارش، طی یه نامه چند صفحه ای از ایشان خواست که هیچوقت اقدامات الان رو نباید با کارهایی که در گذشته انجام شده مقایسه کرد، بلکه باید این اقدامات رو با قول هایی که به مردم داده شده و وظایفی که در قبال مردم داریم مقایسه کنیم، که در این صورت همیشه بدھکار مردم باقی خواهیم ماند

خاطره‌ای از زندگی وزیر شهید مهندس محمد جواد تندگویان  
منبع: کتاب زنده عشق



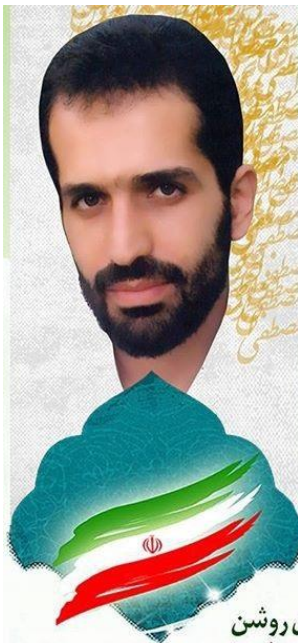




قرار شد جلسه رو توی اتاق دکتر چمران برگزار کنیم. اما هوای اتاق خیلی گرم بود و پنکه هم جواب نمی داد. به دکتر چمران گفتم: ما صد ، صد و پنجاه تا کولر اطراف ستاد داریم ، اگه یکیش رو بذاریم توی این اتاق... دکتر حرفمو قطع کرد و گفت: بین! اگه همیشه برا همه ی سنگرها کولر بذارید بسم الله ، آخریش هم اتاق من...

خاطره ای از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران  
منبع: یادگاران " کتاب چمران " نوشته رهی رسولی فر

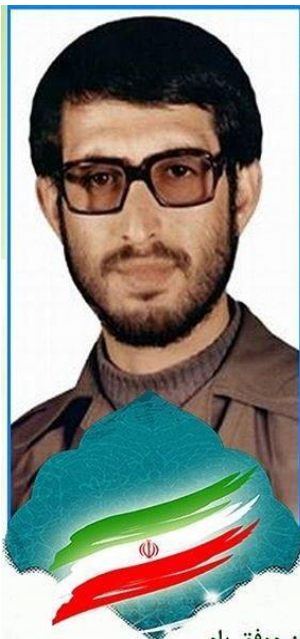




رو به روی خوابگاه یه سری خونه‌های قدیمی بود که خانواده‌های فقیر با اوضاع بدی توش زندگی می‌کردند. مصطفی من رو برد و اونا رو بهم نشون داد و گفت: **بین اینا چطور زندگی میکنن و ما از شون غافلیم...** مصطفی چند وقتی بود که بهشون سر میزد و برنج و روغن براشون می‌خرید. وقتی هم که خودش نمی‌تونست بهشون کمک کنه، چند تا از بچه‌ها رو می‌برد تا به اونا کمک کنند...

خاطره‌ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن  
منبع: یادگاران ۲۲ " کتاب احمدی روشن "

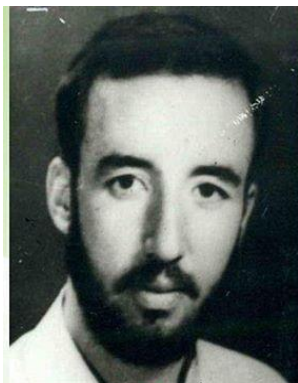




هم بهش خونه ساز مانی میدادند، هم می تونست  
بالا شهر زندگی کنه، اما رفته بود توی محله‌ای که  
افراد بی فرهنگ توش زندگی می کردند و از نظر  
بهداشتی وضعیت خوبی نداشت. دوستش بهش  
گفت: این محله شایستهٔ شما نیست. جلال الدین  
در جوابش گفت: من به این مردم عشق می‌ورزم  
و دوست دارم بین همین مردم زندگی کنم. من  
می‌خوام در متن مشکلات مردم باشم، برام لذت  
داره که بتونم این افراد رو جذب انقلاب کنم...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید جلال الدین موفق یامی  
منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران و شهیدای خراسان



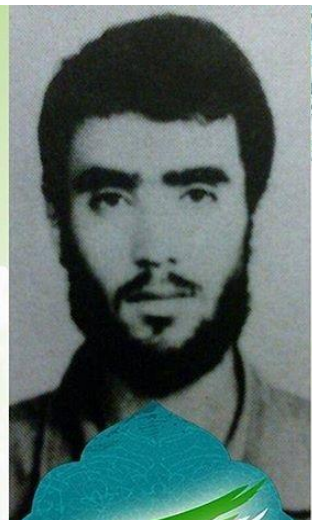


همسایه مون داشت خونه می ساخت. گل محمد  
اون موقع ده الی دوازده ساله بود. یک روز دیدم  
چوب‌های سنگین رو روی دوشش گذاشته و برا  
بنایی می بره خونه همسایه. بهش گفتم: محمد  
جان! اونا دارن خونه می سازن، تو چرا اینقدر  
خودت رو خسته می کنی؟ جواب داد: مادر جان!  
اینها توی خونه شون مرد ندارند، وظیفه منه که  
بهشون کمک کنم....

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید گل محمد غزنوی

منبع: کتاب کاش با تو بودم، صفحه ۶۸





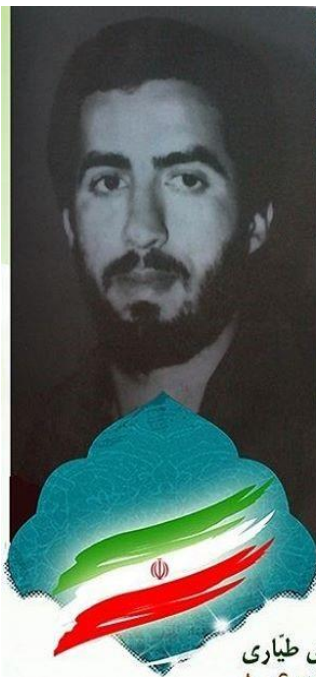
عبدالعلی هم یتیم بود و هم به قول خودش یک مستضعف. او نقدر فقیر بودند که بخاطر مشکلات مالی فقط تونست تا سوم راهنمایی درس بخونه چون شهر شون شیر خوار گاه نداشت، به روز برادر بزرگش چند تا یتیم آورد خونه. عبدالعلی مدام به مادرش می گفت: مادر! نکنه رختخواب یا غذا و ظروف ما بهتر از این یتیم ها باشه. نکنه تفاوتی احساس کنن. نمی خوام به جز درد یتیمی، درد دیگه ای رو حس کنن...



خاطره‌ای از زندگی شهید عبدالعلی مرادی

منبع: کتاب "فردی بودم مستضعف"، صفحه ۲۰

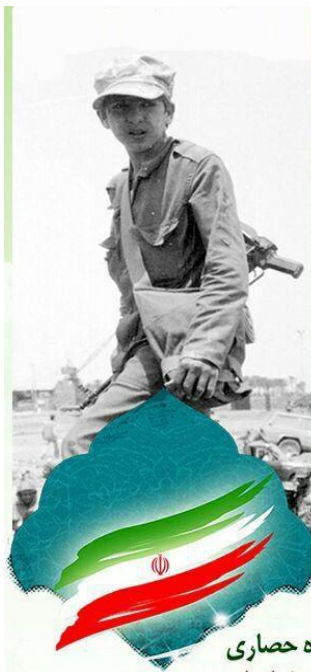




چند تا از بچه‌های روستا دوچرخه داشتند و به اونایی که نمی‌تونستند دوچرخه بخرند، فخر می‌فروختند اما مهدی وقتی دوچرخه خرید، آرزوی بی‌دوچرخه‌ها رو برآورده کرد. بعد از تعطیلی مدرسه باهاشون قرار میداشت که سوارشون کنه، و یا دوچرخه رو میداد بهمشون تا سوار بشن... یه روز موضوع انشاء این بود: **در آینده می‌خواهید چه کاره شوید؟** مهدی نوشت: وقتی بزرگ شدم می‌خواهم به پیرزن و پیرمردها، به فقرا، و پدر و مادرم کمک کنم...

خاطره ای از نوجوانی سردار شهید مهدی طیاری  
منبع: کتاب مردی شبیه عکس‌هایش، صفحات ۶ و ۸

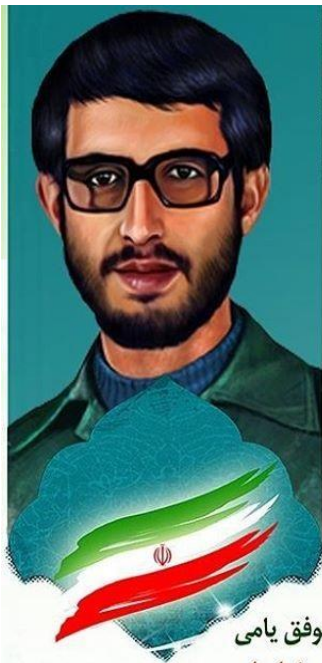




روز اول **عید نوروز** غلامحسین هزار تومان عیدی جمع کرد. من و خواهرم هر کدام برا خودمون قرار بود چیزی بخریم. برا همین به غلامحسین گفتیم **تو با عیدی ات چی می خواهی بگیری؟** او هم گفت: من هیچی برا خودم نمی خوام بگیرم، پول عیدی ام رو می خواهم بدم به یک مستضعف تا برا بچه هاش کفش و لباس نو بخره و از بچه هاش خجالت نکشه این حرف غلامحسین چنان منو لرزاند ، که منم پول های خودم رو بهش دادم تا به فقرا کمک کنه

خاطره ای از زندگی **شهید غلامحسین تیمورزاده** حصارى  
منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران استانهای خراسان





عید نوروز بود و می خواستیم برا جلال الدین لباس نو بخریم، اما قبول نکرد. من ناراحت شدم و گفتم: چرا قبول نمی کنی؟ جلال الدین گفت: افراد زیادی هستند که توانایی خرید لباس ندارند. شما برید برامن لباس بخرید و اون رو بدین به نیازمندان؛ لباسهای الان من خوب هستند و لزومی نداره که لباس نو بخرم...

خاطره ای از زندگی شهید جلال الدین موفق یامی  
منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران و شهدای خراسان



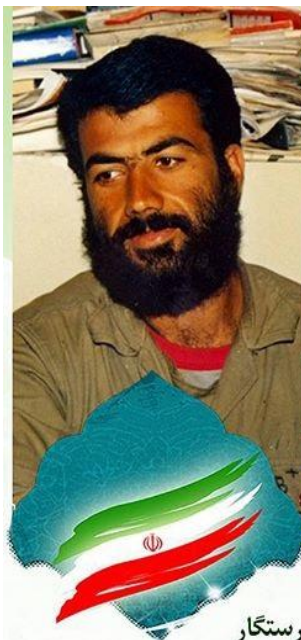




حسین علی قبل از انقلاب توی کارخونه کار می کرد. یه روز فهمید یکی از کارگرها توی خونه دو تا خواهر دم بخت داره و پدرش هم زمین گیر شده. از اون به بعد حسین علی هر ماه نصف بیشتر حقوقش رو می داد به اون کارگر تا بفرسته برای خانواده اش. کارگرو هم قسم داده بود تا به کسی چیزی نگه ...

خاطره ای از زندگی شهید حسین علی نوری  
منبع: کتاب من شهید می شوم ، صفحه ۱۶

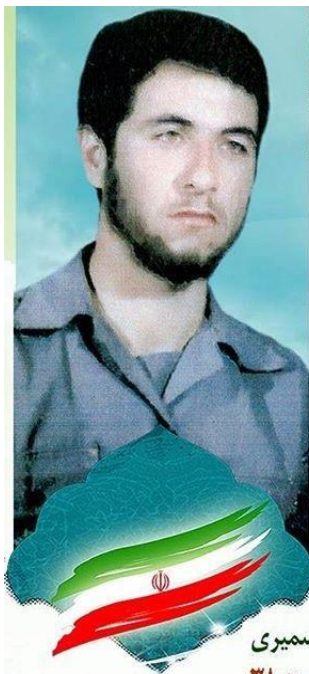




وقت ناهار رفتم پشت یه تپه و با تعجب دیدم  
کاظم روی خاک نشسته و لبه های نان رو از  
روی زمین برمی داره، تمیز می کنه و می خوره  
اونقدر ناراحت شدم که به جای سلام گفتم:  
داداش! تو فرمانده تیپ هستی. این کارها چیه؟  
مگه غذا نیست؟ خودم دیدم دارن غذا پخش  
می کنند. کاظم گفت: اون غذا مال بسیجی هاست  
این نانها رو مردم با زحمت از خرج زندگیشون  
زدند و فرستادند. درست نیست اسراف کنیم

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید کاظم نجفی رستگار  
منبع: کتاب انتظار، صفحه ۷۰



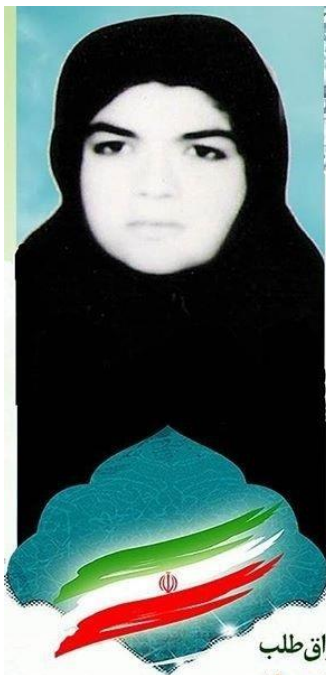


راه مدرسه دور بود. اون موقع روزی ۱۲ ریال پول توجیبی بهش می دادیم تا هم بتونه خودش رو اداره کنه و هم بره مدرسه. با اینکه پول کمی بود، اما اسدالله هیچوقت شکایتی نداشت. یه مدت بعد دیدیم زود از خونه خارج میشه و تا مدرسه پیاده میره. علت کارش رو نفهمیدیم، تا اینکه یه روز خواهر کوچکش مریض شد و پول کافی برادرمانش نداشتیم. اسدالله تافهمید، رفت و مقداری پول آورد و گفت: **اینا را براروزی مثل امروز پس انداز کردم...** تازه فهمیدیم پیاده مدرسه می رفته تا همان ۱۲ ریال رو هم پس انداز کنه!

خاطره ای از زندگی سردار شهید اسدالله کشمیری

منبع: کتاب شهیدان اینگونه بودند، جلد ۱ صفحه ۳۸



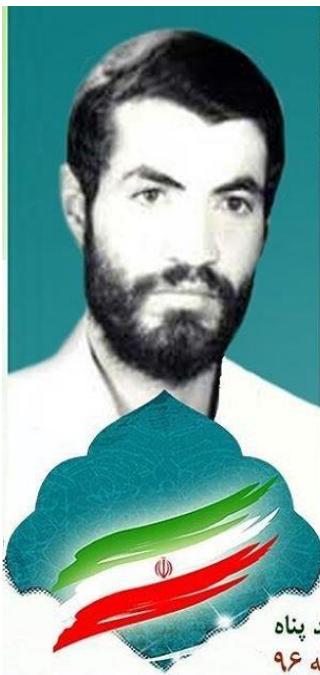


مهری خیلی کم اشتها شده بود. یه روز سر سفره چند لقمه خورد و بلند شد که بره مدرسه. منم یه لقمه براش گرفتم تا با خودش ببره. خیلی خوشحال شد و لقمه رو گرفت و رفت. تا چند روز اینکار تکرار شد؛ بالاخره یه روز ازش پرسیدم: چرا خودت غذای خوری و همش منتظری تا من برات لقمه بگیرم؟ با من و من جواب داد: آخه هر وقت دست می برم تا برا خودم لقمه بگیرم قیافه بچه های گرسنه ی کلاس میاد جلوی چشمم و اشتها هم کور میشه، برا همین لقمه های شمارو می برم و میدم به اونا...

خاطره ای از زندگی شهیده مهری رزاق طلب

منبع: کتاب قاموس عشق، صفحه ۸۹

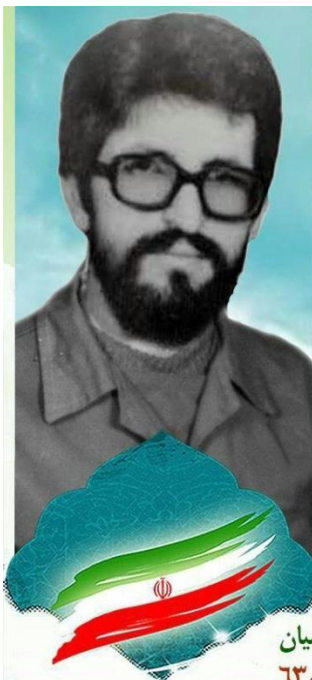




هر چیزی که داشت بین فقرا تقسیم  
می کرد. گفتیم: سید جعفر! کمک به  
مردم بسه. لازم نیست هرچی داری  
به مردم بی و دست خالی بشه...  
گفت: حاضرم قلبم رو هم با مردم  
نصف کنم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید سید جعفر احمد پناه  
منبع: فرهنگنامه شهدای سمنان، جلد ۱، صفحه ۹۶

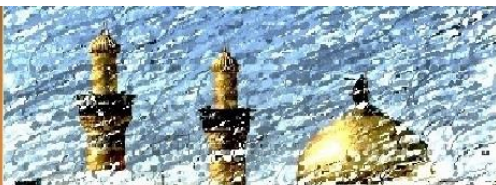
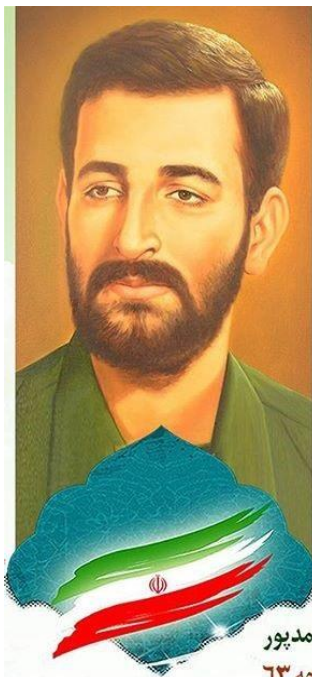




مدیر مدرسه بود. به شب مقدار زیادی لوازم آورد و گفت: **لطفاً کمک کن تا اینارو ببریم مدرسه.** ساعت ۹ شب رسیدیم مدرسه. محمد و سایل رو برد توی آبدار خونه و داخل نایلونهای جداگانه گذاشت. ازش پرسیدم: **نگفتی اینها برا چیه؟** گفت: **چند تا شاگرد توی مدرسه دارم که یتیم هستند و وضعیت خوبی ندارن، اینارو برای اونا تهیه کردم...**

خاطره ای از سردار شهید محمد ابراهیمیان  
منبع: فرهنگنامه شهدای سمنان، جلد ۱، صفحه ۶۳





آقا ابراهیم از وقتی که شهردار شد، یا علی علیه السلام گفت و کلی کار روی زمین مونده رو انجام داد. خیابون یکی از مناطق شهر خاکی بود و وقت بارش بارون وضع بدی پیدا می کرد. ابراهیم رفت یه گروه رو بسیج کرد، خودش هم با این که شهردار بود، اما مثله کارگر آستین بالا زد و با گروهش چند روزه خیابون رو آسفالت کردند...

خاطره‌ای از زندگی شهردار شهید ابراهیم احمدپور  
منبع: کتاب شهرداران آسمانی، صفحه ۶۳





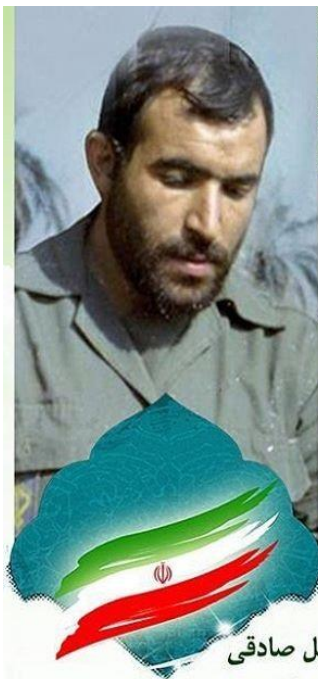
ایام نوجوانی در یه مدرسه درس می خونددند. یه روز  
 بین شون حرف شدو محمد رضا رو به علیرضا گفت:  
**به بابا بگم؟ به بابا بگم؟** علیرضا هم بهش گفت: **اگه**  
**بگی می زنت...** نگران شدم؛ ترسیدم به راه بدی  
 کشیده شده باشه. یه روز به محمد رضا گفتم: اون روز  
 چی می خواستی بگی؟ اونم گفت: **علیرضا با پول**  
**توجیبی که شما بهش میدی ، برا بچه های فقیر**  
**مدرسه دفتر و خود کارو... میخره.** باشنیدن این حرف  
 خوشحال شدم و پول توجیبی علیرضا رو زیاد کردم...  
 علیرضا و محمد رضا موحد دانش هر دو شهید شدند

خاطره‌ای از زندگی نوجوانی سردار شهید علیرضا موحد دانش

منبع: کتاب موحد ، صفحه ۱۰







آب انبار روستاشون ۳۰ الی ۴۰ پله می خورد  
می رفت پایین. آب آوردن برای مردم روستا  
خصوصاً اونایی که سن و سال بالایی داشتند  
کار سختی بود. اسماعیل عصرها می رفت پای  
آب انبار می ایستاد. هر کس آب می خواست  
ظرفش رو می گرفت، به سرعت ۴۰ پله رو  
می رفت پایین، ظرفشون رو آب می کرد و  
می آورد بالا بهشون می داد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید اسماعیل صادقی

منبع: ستارگان حرم کریمه ۲ "کتاب شهید صادقی" صفحه ۱۱





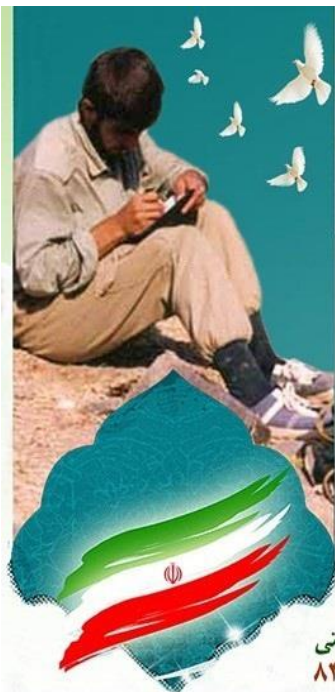
انقلاب  
سهرابی



یک روز که پدرم از مسجد برگشتند ، دیدم عبا روی دوششان نیست. پرسیدم: **عبایتان چه شد؟** ایشان گفتند: سر راه مرد فقیری را دیدم که از سرما می لرزید، من هم دیدم که قبا به تن دارم و فعلاً به عبا احتیاج زیادی ندارم ، پس نباید فرد مسلمانی از سرما بلرزد و من هم عبا داشته باشم و هم قبا! لذا عبایم را روی دوشش انداختم...

خاطره‌ای از زندگی شهید آیت الله سید محمد رضا سعیدی  
منبع: کتاب مجمع ملکوتیان ، صفحه ۴۲

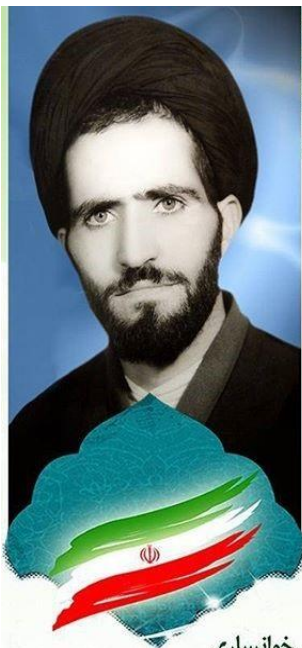




مادرم رفته بود مکه. برا جمال یه جفت  
کفش فوتبالی آورده بود. می گفتم جمال!  
خوشبخت! چقدر کفش هات قشنگه...  
هیچ وقت ندیدم اون کفش ها رو توی روز  
بپوشه. وقتی می رفت گشت شبانه اونارو  
می پوشید تا کمی کثیف نشوند. می گفت  
**اگه کسی این کفشها رو ببینه ودلش بخواد  
و پول نداشته باشد بخره، من چکار کنم؟**

خاطره ای از زندگی شهید جمال عنایتی  
منبع: نشریه امتداد، شماره ۸۴





خودش روهمنشین فقرا می دونست. بارها می گفت:  
فالانی! خونه من رو بفروش و یه خونه توی فلان محله  
اجاره کن، چون افراد اون محله فقیر تر هستند. ما باید  
توی مراکزى که فقر بیشتره ، باشیم...  
دو مرتبه هم ماشین خرید ، اما هر بار به یک هفته  
نمی کشید که ماشین رو می فروخت. وقتی علت رو  
ازش پرسیدم ، گفت: دیدم ارتباطم با مردم قطع  
شده ، من از سر کوچه تا منزلمون با ۱۰ الی ۱۵ نفر  
ارتباط دارم و حرف می زنیم، سوال و جواب می کنیم ،  
این ماشین ارتباط ما رو قطع کرده بود...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید سید مجتبی صالحی خوانساری

منبع: کتابچه صالح ، صفحه ۱۴

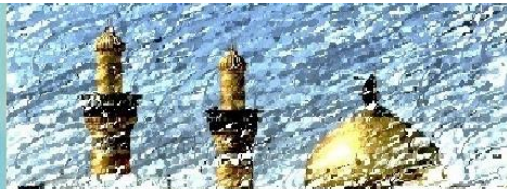
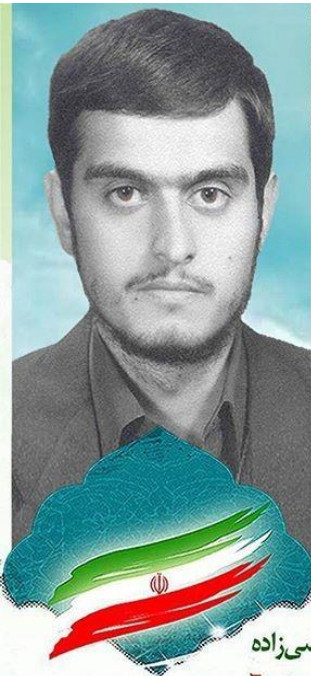




داود یه دفترچه داشت که توش نشانی خانواده‌های شهیدا و رزمندگان رو نوشته بود. بهشون سرکشی می‌کرد و مشکلات اونارو مرتفع می‌ساخت... بعد از شهادت داود یکی از اهالی محل می‌گفت: مدت‌ها بود که می‌دیدم سر هر ماه، بسته پولی رو می‌اندازند توی حیاط خونه‌مون؛ بعد از سه چهار ماه کنج‌کاوی کردن، فهمیدم که این شهید داود حیدری هستش که مخفیانه به ما کمک می‌کنه ...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید داود حیدری  
منبع: کتاب با روایان نور، صفحه ۱۴۰



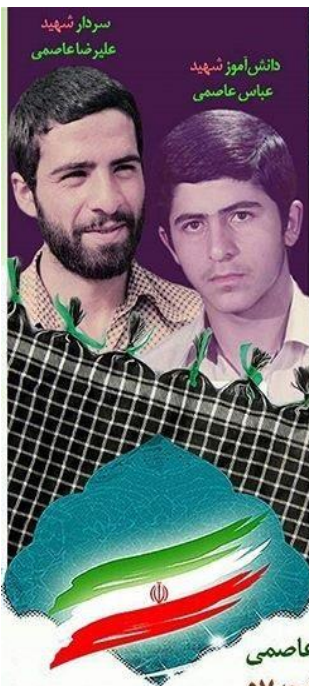


مسئولین روزنامه ی گاردین شنیده بودند که یک دانشجوی ایرانی توی دانشگاه تورنتوی کانادا با معدل بالایی رتبه ی اول رو به دست آورده. اومدند باهانش مصاحبه کردند و مشروح صحبت هاش رو باعکسش توی روزنامه چاپ کردند. ازش تقاضای اقامت در کانادا شده بود و بهش پیشنهاد حقوق بالا دادند. اما حسن گفته بود: باید به ایران برگردم و به ملتّم خدمت کنم، من مدیون آنها هستم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن آقاسی زاده

منبع: کتاب شهاب، صفحه ۶۰





علیرضا به عباس گفت: تو بیا کنار من و ایسا. بعد به هر کس  
 یه جفت کفش نو داد. یکی از کفشها پاره بود. اون رو گذاشت  
 کنار... به همه که کفش داد، فقط خودش موند و برادرش  
 کفش پاره رو داد به عباس... عباس خندید و گفت: **گرمت  
 رو برم، حالا نمیشد یکی از کفشهای نورو میدادی به ما؟**  
 علیرضا گفت: **براهمین گفتم کنارم و ایسا، تو برادرمی،**  
**باید بعد از همه چکمه می گرفتی؛ بعدشتم اصلاً درست**  
**نبود چکمه کهنه رو بدم به یکی از نیروها و سالمه رو بدم**  
**به برادرم... عباس خندید و گفت: جرم که نکردیم داداش**  
**فرمانده شدیم...**

**خاطره‌های از زندگی شهیدان عباس و علیرضا عاصمی**  
 منبع: کتاب معبر آسمان، صفحه ۵۷



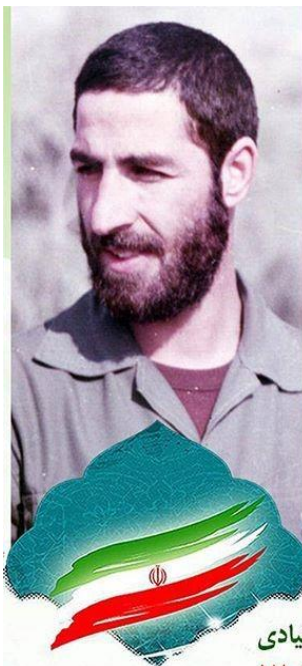


بچه‌ها رو برده بودیم اردو. برا ناهار به یک رستوران  
بین راهی رفتیم. همه معلم‌ا کنار بچه‌ها مشغول غذا  
خوردن شدند، ولی شهلا بلند شد و با غذاش رفت  
بیرون! نشست پیش فقیری که کنار جاده نشسته  
بود و غذاش رو با او خورد. وقتی برگشتیم به اتوبوس  
بچه‌ها بخاطر اینکه با یه گدا غذا خورده بود، اذیتش  
کردند. اولش هیچی نگفت؛ اما بعد جواب داد: مگه  
ندیدین موقع غذا خوردن بهمون نگاه می کرد؟ خب  
منم نتونستم بشینم راحت غذا رو بخورم، حالا که  
اینکار رو کردم، وجدانم راحته...

خاطره‌ای از شهیده شهلا هادی یاسینی  
منبع: کتاب قاموس عشق، صفحه ۲۸۵







سرکار که می رفت به مجردها ۷۰۰ و به متاهل ها  
۱۰۰۰ تومان حقوق می دادند، اما محمد پس اندازی  
نداشت. مادر از شن پرسید: **محمد! معلومه با حقوقی**  
**که می گیری چیکار می کنی؟** محمد رندی می کرد  
و از جواب دادن فرار می کرد. تا اینکه یه روز مادر  
اونقدر اصرار کرد که محمد گفت: **مادر! بین خودمون**  
**باشه، راستش حقوقم رو جای خیر صرف می کنم،**  
**یکی از دوستانم شهید شده و حالا خانواده اش بدون**  
**سرپرست مونده اند، منم کل حقوقم رو میدم به اونا**

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد بنیادی  
منبع: نشریه پلاک ۱۷



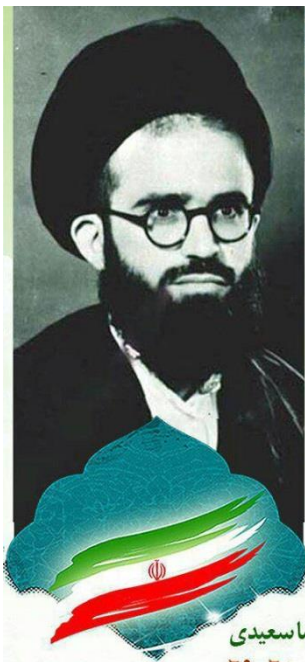


توی عروسیمون می دیدم که یه پسر و دو تا دختر  
مدام دور و بر ناصر می چرخند و بهش میگن **بابا**.  
ناصر هم خیلی هواشون رو داشت. تعجب کردم، تا  
اینکه ناصر گفت: **این بچه ها دو سال پیش یتیم  
شدند... فهمیدم ناصر توی این مدت برای اونا هم  
پدري کرده و هم مادري ... بعد از ازدواجمون هم  
ازشون غافل نشد. دخترها رو فرستاد خانهٔ بخت و  
برادرشون رو فرستاد دانشگاه...**

خاطره‌ای از سردار شهید محمد ناصر ناصری

منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم ۶ "منزل ناصری"، صفحه ۱۴





با توجه به سرماو یخبندان های شدید مشهد و همچنین حضور روسهادر کشور، زندگی برای مردم خیلی سخت شده بود. بارها می دیدم که آیت اله سعیدی توی صفهای طولانی نان ایستاده تا برای فقرانان و آذوقه تهیه کنه. در همسایگی آیت اله سعیدی بنده خدایی زندگی می کرد که وضع خوبی نداشت. ایشون می گفت: محل سکونت ما طبقه سوم بود، یه روز صدای نفس نفس زدن یکی رو شنیدم که از پله ها بالا می یومد. وقتی نگاه کردم دیدم آیت اله سعیدی یه گونی زغال به دوش گرفته و برای ما مباره...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید آیت الله سید محمد رضا سعیدی

منبع: کتاب بلاغ سیره تبلیغی شهدای روحانی، صفحات ۶۵ و ۶۹



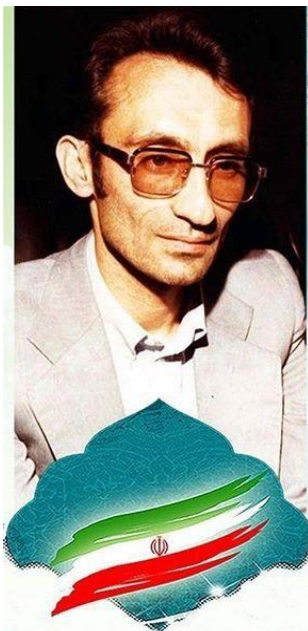


پدر سید محمد بیمارستان بستری شده بود. او هم وقتی می یومد توی بیمارستان، نسخه بیمار آن رو می گرفت و می رفت داروخانه. وقتی بر می گشت توی دستش چند تا پلاستیک دارو بود. اون ها رو می برد و می داشت کنار تخت مریض ها. هر چه هم صدایش می زدند که بیاد پول داروها رو از شون بگیره، قبول نمی کرد... از نگاه مریض ها می شد فهمید که چه غبطه ای می خورن به پدر و مادر سید محمد، به خاطر داشتن چنین پسری ...

خاطره ای از سردار شهید سید محمد علوی

منبع: ستارگان حرم کریمه ۲۹ « کتاب شهید سید محمد علوی »

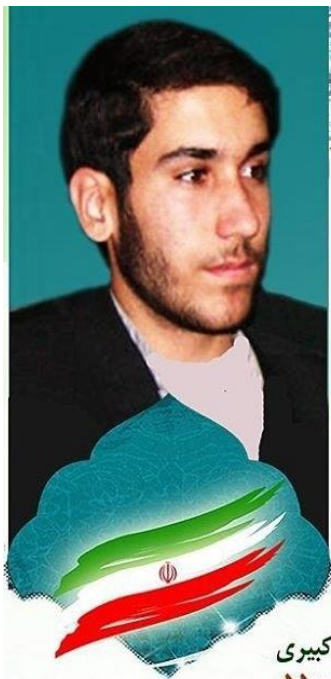




خونه مون شمال تهران بود، اما محمد علی مطبش رو در جنوبی ترین نقطه تهران باز کرد، تا در هوای محرومین تنفس کنه و همدمشون باشه. ایشون متخصص جراحی بود، اما به اندازه پزشک عمومی ویزیت می گرفت. توی مطبش روی مقوا نوشته بود: حداکثر ویزیت ۳۰۰ ریال! اما شما نسبت به توان تون می تونین پرداخت کنین... صبح تا شب خودش رو وقف مردم می کرد. گاهی شبها تلفن رو قطع می کردم تا استراحت کنه، اما وقتی با خبر میشد بشدت گلایه می کرد می گفت: من قسم خوردم در خدمت مردم باشم، و وقت قسم خوردن، ساعتی رو برای اینکار تعیین نکردم...

خاطره‌ای از زندگی دکتر شهید محمد علی فیاض بخش  
منبع: سررسید یاران ناب ۱۳۸۹

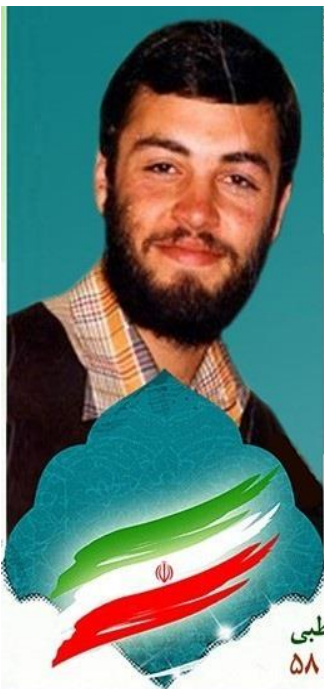




اهل امر به معروف و نهی از منکر  
بود. بهش می گفتیم: «بابا این از تو  
بزرگتره ، یه نگاه به هیکلش بنداز،  
هوس کتک داری؟!»، این حرف‌ها  
براش معنایی نداشت و می گفت:  
کسی که امنیت نوامیس جامعه رو  
به خطر می اندازه باید نهی از منکر  
بشه...

خاطره ای از زندگی شهید حسین غلام کبیری  
منبع: ماهنامه امتداد ، شماره ۵۵

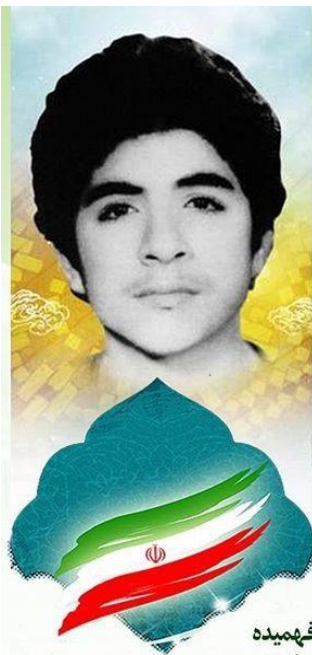




برای شرکت در مراسم عروسی یکی از  
آشنایان رفته بود تهران. مراسم با بزن و  
بکوب همراه بود. مجتبی بچه های  
کوچک اقوام رو جمع کرد توی یه اتاق و  
درب رو بست. بعد با زبان کودکانه بهشون  
احکام آموزش داد. بچه ها هم دورش  
حلقه زده بودند...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مجتبی قطبی  
منبع: کتاب همسفر تا بهشت ۱، صفحه ۵۸



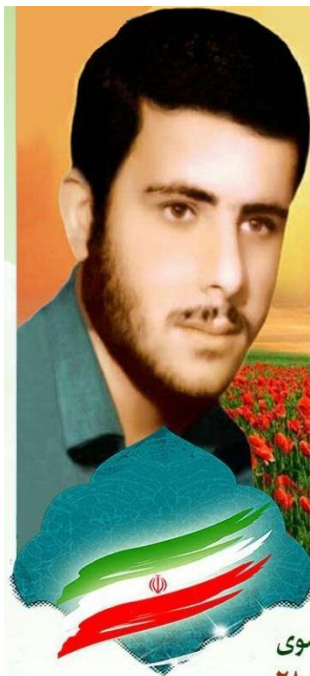


شنیده بود که گروهک های منحرف، نشریاتی  
رو با تیراژ پایین چاپ کرده و جلو دانشگاه تهران  
بین دانشجویان پخش می کنند. اون موقع ما  
کرج زندگی می کردیم. محمد حسین با اینکه  
نوجوان بود، خودش روز از کرج می رسوند جلو  
دانشگاه تهران و با پول هایی که جمع کرده بود،  
در حد توانش نشریه می خرید و پاره می کرد تا  
از انحراف دانشجویها جلوگیری کنه...

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید محمد حسین فهمیده  
راوی: خاطره ای شفاهی پدر بزرگوار شهید





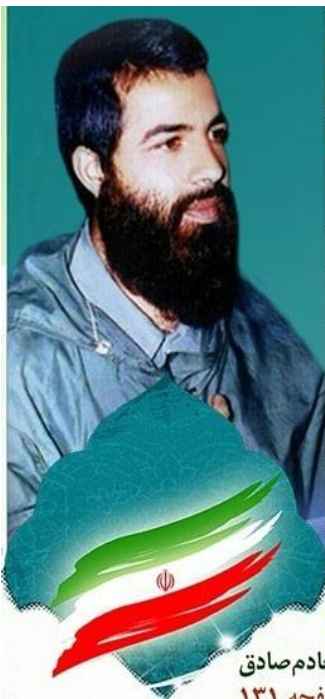


خسته از سر کار برگشته بودیم که سید جواد گفت:  
بابا! دیگه کار ساختمون تموم شده، اگه اجازه بدین  
می خوام برگردم جبهه. گفتیم: پسر م! تو به اندازه  
خودت خدمت کردی، بذار اونایی برن جبهه که نرفتند  
سید جواد ساکت شد... وقت اذان جانمازم رو باز  
کردم تا نماز بخونم. اما پسر م اومد، جانمازم رو جمع  
کرد و گفت: اینهمه بی نماز هست، اجازه بدین کمی  
هم بی نمازها نماز بخوانند... دیگه حرفی برا گفتن  
نداشتیم. خیلی زیبا و سنجیده جواب حرفم رو داد...

خاطره‌ای از زندگی شهید سید جواد موسوی

منبع: کتاب بر خوشه‌ی خاطرات، صفحه ۲۸

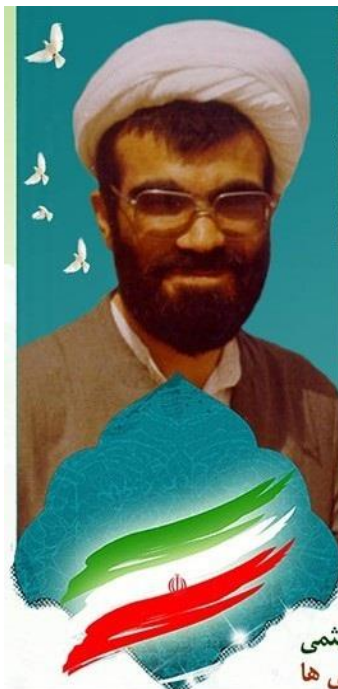




تا وقت نماز میشد خودش رو به نزدیکترین مسجد می‌رسوند. آگه توی راه می‌دید دوسه تا جوان دور هم ایستادند، می‌رفت بینشون. چند لحظه بعد می‌دیدم اون جوونا رو که شاید اهل نماز نبودند و قیافه‌شون هم به بچه مسجدی نمی‌خورد، با خودش به مسجد آورده. ایام نوجوانی منصور در محله‌مون چند تا مشروب فروشی وجود داشت آنوقت هم منصور می‌چرخید بین نوجوانان و اونارو می‌آورد مسجد. منتظر نمی‌شد تا آنها مسجدی بشن، می‌رفت و مسجدی بشون می‌کرد.

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج منصور خادم صادق  
منبع: کتاب آرزوی فرمانده، صفحه ۱۳۱

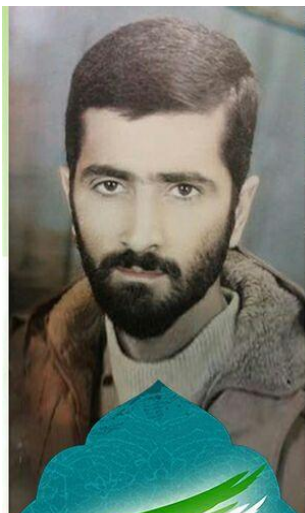




بی لبخند نمی دیدیش. به دیگران  
هم می گفت: از صبح که بیدار  
می شین، به همه لبخند بزنین  
دلشون روشاد می کنین. براتون  
حسنه می نویسن...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید عبدالله میثمی  
منبع: ماهنامه امتداد شماره ۱۴ / قصه سادگی ها





توی ساختمان سپاه چند تا برادر پاسدار دیدم.  
حاج علی هم داشت براشون حرف میزد. می گفت:  
بچه ها! وظیفه ما فقط جبهه رفتن نیست. **وظیفه**  
**اصلی ما امر به معروف و نهی از منکر کردنه.** وقتی  
میایم مرخصی نباید بنشینیم توی خونه و وضع  
شهر این باشه. بیاید بریم توی شهر و امر به  
معروف کنیم... از اون روز به بعد بچه ها مرخصی  
که می یومدند توی سطح شهر امر به معروف و  
نهی از منکر می کردند...

خاطره ای از زندگی سردار شهید علی قوچانی  
منبع: کتاب سیره ی دریادلان ۲

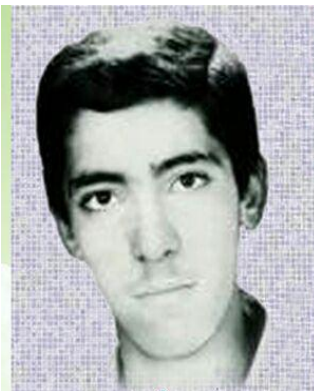




چند روز بعد از عملیات دیدمش. هر جا می رفت  
یه کاغذ و خودکار باهاتش بود. از یکی پرسیدم:  
**چشمه این بچه؟! گفت: توی عملیات**  
**گوش هاش آسیب دیده. اونقدر آرپی جی زده**  
**که دیگه نمی شنوه؛ باید برانش بنویسی تا**  
**بفهمه...**

منبع: کتاب امتحان نهایی، صفحه ۱۶





با داداشش رفته بود خونه ی همسایه. رادیو روشن بود و صدای ترانه اش بلند. محمود رفت رادیو رو خاموش کنه، اما قدش نرسید با همون شیرین زبونی کودکانه، به همسایه گفت: **فاطمه خانم! می خواهید خدا شما رو جهنمی کنه؟ همسایه پرسید: برا چی جهنمی کنه؟ محمود گفت: چون ترانه رو خاموش نمی کنین...**

خاطره ای از کودکی شهید محمود رضا وطن خواه

منبع: کتاب سیره ی دریادلان ۲

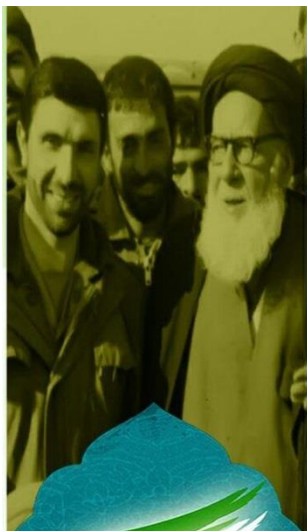




طیبه سادات از کودکی سعی می کرد به بقیه کمک کنه. نشش سالش بود که می رفت مکتب خونه. یه روز دوستش بهش گفت: **پدر و مادر م با هم دعوا می کنند و مادر م طلاق می خواد...** اون زمان هیچکدوم معنی طلاق رو نمیدونستند طیبه سادات برا کمک به دوستش رفت پیش استاد مکتب و گفت: **مادر دوستم طلاق می خواد و پدرش پول نداره تا براش بخره...** او با همین سادگی کودکانه باعث شد استاد بره و مشکل خانوادگی دوستش رو حل کنه... طیبه سادات بزرگ که شد می گفت: **مگر نه اینست که می میریم؛ پس بگذار مرگی را انتخاب کنیم که زندگی هار بارور کند...**

**خاطره ای از زندگی مهندس شهیده طیبه سادات زمانی موسوی**  
**منبع: پایگاه اینترنتی به دخت به نقل از زهرا رضوانی**



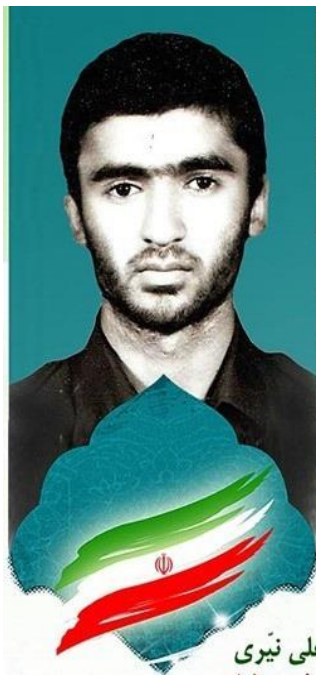


طلبه های شیراز اومدند خدمت آیت الله  
بهاءالدینی (ره) و از ایشان درس اخلاق  
خواستند. این عارف بزرگ بهشون فرمود:  
بروید از صیاد شیرازی درس زندگی  
بگیرید ، اگر صیاد شیرازی شدید، هم  
دنیا را دارید و هم آخرت را...

خاطره ای از زندگی امیر سرتیپ شهید علی صیاد شیرازی  
منبع: کتاب امیر دلاور ، صفحه ۶۹



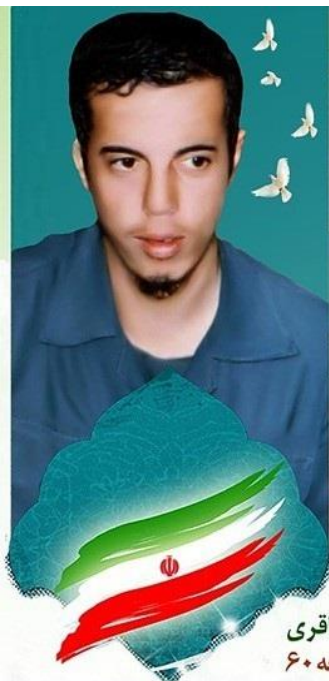




عارف بزرگ آیت الله حق شناس نقل می کردند:  
در عالم رؤیا شهید نیری رو دیدم و ازش پرسیدم:  
چه خبر؟ احمد علی فرمود: تمام مطالبی که از  
برزخ می گویند حق است. شب اول قبر، سوال  
قبر و... حق است، اما من رای حساب و کتاب  
به بهشت بردند. آیت الله حق شناس مکشی  
کرده و گفتند: رفقا! آیت الله بروجردی هم حساب  
و کتاب داشت، اما من نمی دانم این شهید  
احمد علی نیری چه کرد که به این مقام رسید...

خاطره ای از زندگی عارف شهید احمد علی نیری  
منبع: کتاب عارفانه، صفحه ۱۵





عصر بود که از شناسایی برگشت. انگار با  
خاک حمام کرده بود. از غذا پرسید، چیزی  
نداشتیم. یکی از بچه‌ها رفت و از نزدیکی  
شهر چند سیخ کباب کوبیده برایش خرید.  
کباب‌ها رو که دید، دل‌زد و گفت: اینا چیه؟  
هر چیزی که بسیجی‌ها خوردن از همون  
بیار. اگه نیست، نون خشک بیار..

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حسن باقری  
منبع: یادگاران ۴ " کتاب حسن باقری " صفحه ۶۰





ماهی یکبار بچه های مدرسه جبل عامل  
رو جمع می کرد. می رفتند و زباله های  
شهر رو جمع آوری می کردند. می گفت:  
با اینکار هم شهر تمیز میشه و هم غرور  
بچه ها می ریزه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران  
منبع: یادگاران ۱ « کتاب شهید چمران»، صفحه ۲۲





زیر سایه درخت مشغول بازی بودیم. یکی  
از بچه ها چشمش خورد به **سیب سرخی**  
که توی **جوی آب** افتاده بود. سیب رو گرفت  
و اومد بین بچه ها تقسیم کرد. اما مسعود  
سهمش رو نگرفت و گفت: **چون نمی دونم**  
**صاحبش راضی هست یا نه، نمی خورم...**

خاطره‌ای از زندگی نوجوانی شهید مسعود کریمی مجد  
منبع: کتاب زنگ عبور، صفحه ۱۱۱





نون سنگک گرفته بودیم و می رفتیم سمت  
خوابگاه. چند تاسنگ به نان ها چسبیده بود  
**مصطفی کندشان و برگشت سمت نانواپی**  
می گفت: بچه که بودم یک بار نون سنگک  
خریدم. وقتی رفتم خونه، بابام سنگ‌هایی  
که به نان چسبیده بود رو جدا کرد، داد دستم  
و گفت: ببریده به شاطر، نانواها بابت اینها  
**پول دادند...**

خاطره‌ای از دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن  
منبع: یادگاران ۲۲ "کتاب احمدی روشن"، صفحه ۲۶

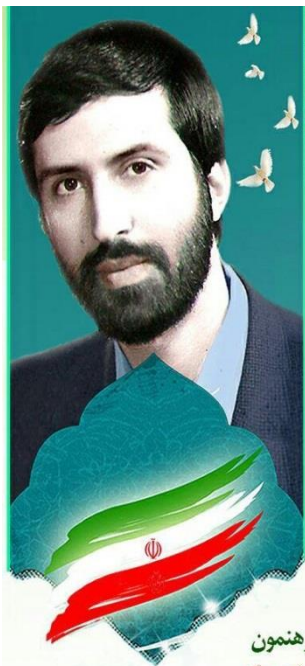




یه روز که آمدم خونه دیدم چشمش سخ شده  
**کتاب گناهان کبیره شهید دستغیب** هم توی  
دستش بود. بهش گفتم: گریه کردی؟ یه نگاه  
بههم کرد و گفت: راستی اگه خدا اینطوری که  
توی این کتاب نوشته با ما معامله کنه عاقبت  
ما چی میشه؟ یه مدت بعد، برا گروه خودشون  
یه صندوق ساخته بود و به دوست هاش گفته  
بود: هر کس **غیبت** کنه باید ۵۰ تومن بندازه  
توی صندوق، باید جریمه بدیم تا نگاه تکرار نشه

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد حسن فایده  
منبع: کتاب افلاکیان، صفحه ۲۶۲



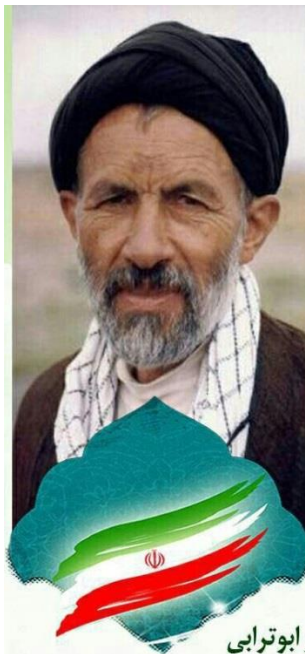


محمد علی یه دفتر چه کوچیک داشت که همیشه همراهش بود و به هیچکس هم نشونش نمی داد. یه بار دفتر چه رو برداشتم بینم چه چیزی داخلش می نویسه. فکرش رو می کردم. کارهای توی روز خودش رو نوشته بود. مثلاً نوشته بود: **سر کی داد زده!** چه کسی رو ناراحت کرده! به کی بدهکاره و ... همه رو نوشته بود، به صورت ریز و درشت. نوشته بود تا یادش باشه و در اولین فرصت صافشون کنه

خاطره ای از شهید دکتر محمد علی رهنمون

منبع: یادگاران ۱۶ « کتاب شهید رهنمون »، صفحه ۴





توی انتخابات چهارمین دوره مجلس شورای  
اسلامی رأی آوردیم. با حاج آقا راه افتادیم بریم  
افتتاحیه... نزدیک ساختمان مجلس که رسیدیم  
حاج آقا ابوترابی گفت: نگهدار... بعد با یه حالت  
خاصی به درب ورودی مجلس نگاه کرد و گفت:  
این درب رو ببین! اگه ما به وظیفه مون در قبال  
مردم عمل نکنیم، این درب، برای ما دروازه‌ی  
جهنم خواهد بود...

خاطره‌ای از زندگی سید آزادگان مرحوم سیدعلی اکبر ابوترابی  
منبع: کتاب به لطافت باران نوشته ی بیژن کیانی







داشتیم از خط بر می گشتیم. مسیر طولانی همه رو خسته کرده بود. آقا مهدی گفت: **بر اینکه بیشتر خسته نشیم و حوصله مون سر نره، هر کسی یه حدیث بخونه... خودش شروع کرد: الْقَلْبُ حَرَمُ اللَّهِ فَلَا تُسْكِنُ حَرَمَ اللَّهِ غَيْرَ اللَّهِ... امام صادق (ع): قلب حرم خداست. در حرم خدا، غیر خدا را ساکن نکن** بحار الانوار ج ۶۷ ص ۲۵... به اینکه در جمع هامون حدیثی از ائمه علیهم السلام باشه، خیلی توجه می کرد. می گفت: روی خودسازی نیروها اثر داره...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین

منبع: ستارگان حرم کریمه ۱ « کتاب مهدی زین الدین » صفحه ۵۷

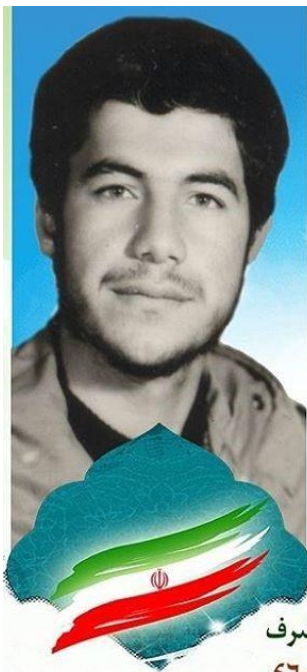




محمد حسین بسر شهید قدوسی بود و نوه عاومه طباطبایی. تیر خورد به سینه اش و داشت دست و پامیزد. تا رفتم کمکش ، دیدم با خون سینه اش داره وضو میگیره. شوکه شدم. بهم گفت: کمک کن برم سجده. پیشانی اش را بر خاک گذاشت و پر کشید... توی عملیات دیدم بهو بلند شد و از خاکریز رفت بالا به سمت تانکی که زده بود. گفتیم: کجا؟ گفت: خدمه ی تانک عراقی داره می سوزه تکلیف من زدن تانک بود، اما حالا می بینم یه انسان داره می سوزه و تکلیفمه که نجاتش بدم!

خاطره ای از زندگی دانشجوی شهید محمد حسین قدوسی  
منبع: خبرگزاری مهر \* سایت راهبان نور

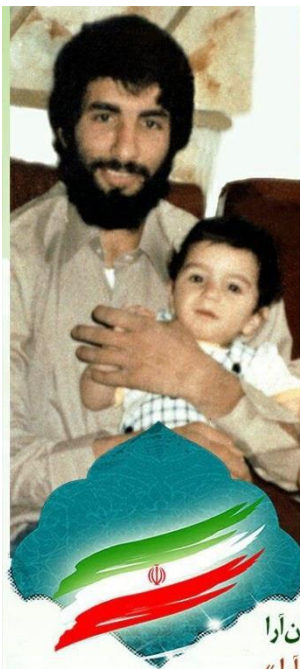




محمد حسین گاهی در ایام غیر ماه رمضان  
هم روزه می گرفت. بهش گفتیم: **داداش جان!**  
**مگه تو چقدر روزه ی قضا داری؟** ایشان در  
جوابم گفت: این روزه ها جریمه است، نه  
قضا... من وقتی نتونم واسه ی نماز جماعت  
برم مسجد، فرداش خودم رو با روزه گرفتن  
جریمه می کنم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد حسین اشرف  
منبع: فرهنگ نامه شهدای سمنان، جلد ۱، صفحه ۴۶۰

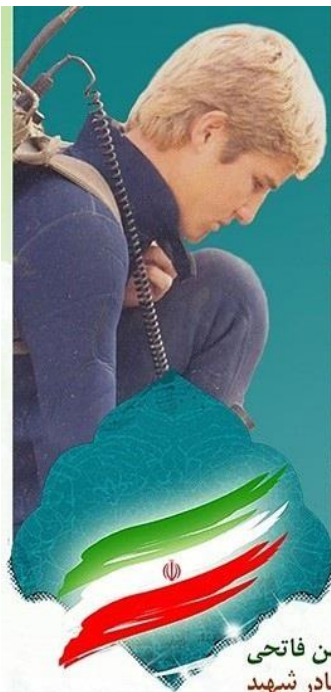




**شهید سید محمد علی جهان آرا** بایه رزمنده  
رفته بود شناسایی. همین طور که داشت با  
دوربین منطقه رو دید میزد، بهورزمنده گفت:  
**عراقی های پدر سوخته... آقا سید چشم از**  
دوربین برداشت، نگاهش کرد و گفت: **فحش**  
نده، رزمنده ی اسلام نباید توهین کنه، امام  
**علی** علیه السلام می فرماید: اصلاً به دشمنتون هم  
**فحش ندید...**

خاطره‌ای از زندگی سردار **شهید سید محمد علی جهان آرا**  
منبع: مجموعه یادگاران « کتاب شهید جهان آرا »





چهره‌اش زیبا بود و به خاطر موی طلایی‌اش معروف شد به **حسن سرطلا**. گریه می‌کرد و می‌گفت: **محمد! ای کاش پسر زیبایی نبودم!** توی شهر شیطان عجیب به **جونم افتاده...** شب عملیات کربلای ۴ تیر خورد توی سرش وسط عملیات بود و برا اینکه پیکرش رو آب نبره با گوشی بی سیمش بستیمش به موانع توی آب. اما جنازه‌اش جا نموند. بعد از دوازده سال استخونهای حسن برگشت. **چهل روز بعد از فوت پدرش...**

خاطره‌ای از زندگی **غواص شهید حسن فاتحی** برگرفته از روایتگری آقای احمدیان در **نهرخین \* و مادر شهید**

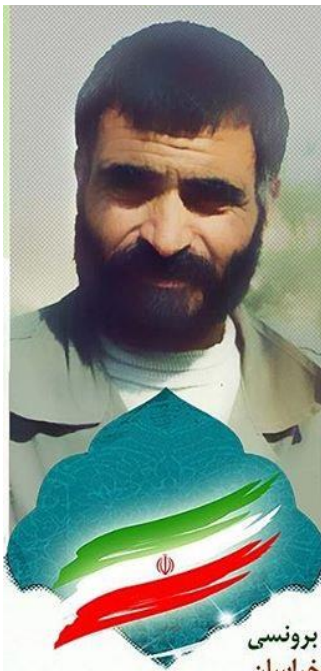




علی رفته بود تهران تا اونجا درس بخونه  
سال آخر دبیرستان که بود، دوستش از یک  
کوچه می رفت مدرسه، خودش از یه کوچه  
دیگه... دوستش بهش گفت: **علی! بیا از  
این کوچه بریم، پر از دختره... اصلاً قبول  
نکرد و گفت: من نمیام...**  
علی از یه کوچه دیگه می رفت تا نگاهش  
به ناموس مردم نیفته ...

خاطره‌ای از نوجوانی امیر شهید **شهید** علی صیاد شیرازی  
منبع: یادگاران ۱۱ " کتاب شهید صیاد شیرازی " صفحه ۸

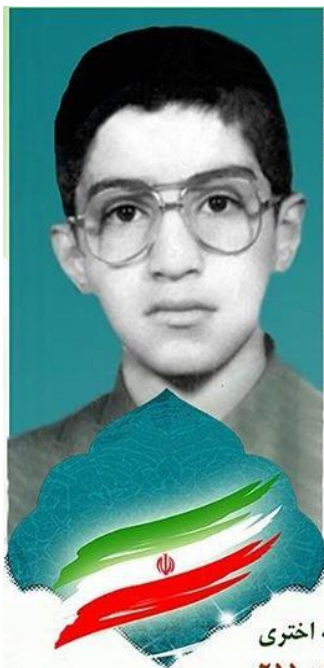




متاهل بودو با کار کردن توی یه مغازه لبنیاتی  
امرار معاش می کرد. بعد از مدتی اومد خونه و  
گفت: **دیگه سر کار نمیروم.** همسرش پرسید:  
چرا؟ **عبدالحسین جواب داد: خودم دیدم که**  
**صاحب مغازه شیر رو با آب مخلوط میکنه و**  
**می فروشه.** پولی که من از این کار در میارم  
حرامه. لذا بر من واجبیه که اینکار رو ترک کنم

خاطره ای از زندگی سردار شهید عبدالحسین برونسی  
منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران استانهای خراسان





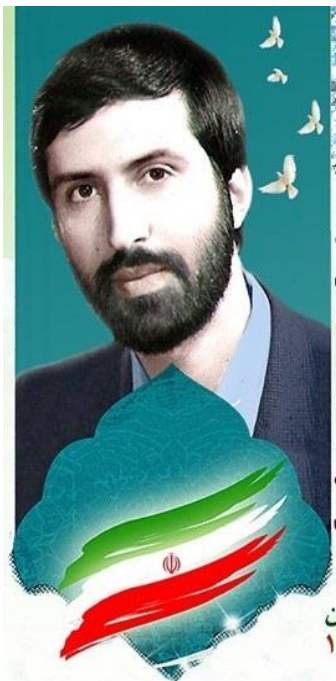
گفت: بهتره بعد از خنده به این فکر کنی که  
بارفتارت یک نفر رو آزار دای. گفتم: ای بابا!  
حالا مایه شوخی کردیما. گفت: ولی یه نفر  
اذیت شده. شاید کارتو کوچیک باشه ، ولی  
حتماً اثرش اون دنیا می مونه... دوره آموزشی  
بند کفشهای بچه ها رو بهم گره می زدیم و  
می خندیدیم. اما نورالله بهمون تذکر می داد

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید نورالله اختری

منبع: فرهنگنامه شهدای سمنان ، جلد ۱ ، صفحه ۲۵۵



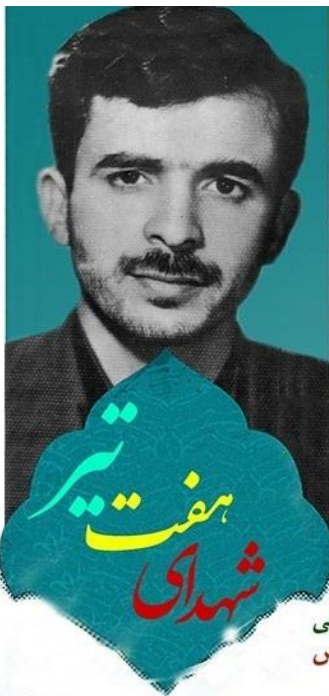




خوشتیپ و زیبا بود و درس خوان؛ این جور افراد توی کلاس زود شناخته میشن. نفهمیدن درس ، کمک برا نوشتن مقاله ، پایان نامه و یا گرفتن جزوه‌های درسی بهانه هایی بود که دخترها برا هم کلام شدن با او انتخاب می کردند. پاپیچش می شدند، ولی محلشان نمی گذاشت؛ سرش به کار خودش بود. وقتی هم علنی بهش پیشنهاد ازدواج می دادند می گفت: دختری که راه بیفته دنبال شوهر برا خودش برگرده که به درد زندگی نمی خوره! همیشه باهاش زندگی کرد.

خاطره ای از زندگی دکتر شهید محمد علی رهنمون  
منبع: یادگاران ۱۶ " کتاب رهنمون " صفحه ۱۹





بیکار بودیم. برادرم می توانست ما رو  
ببره سر کار و برامون کار جور کنه. اما  
نه اینکار رو کرد و نه گذاشت و نه چنین  
چیزی رو خواست... اجازه نمیداد که  
کسی از موقعیتش سوء استفاده کنه  
در برخورد با غریبه و آشنا یک جور بود.  
کاری هم نداشت که کسی از این  
رفتارش دلخور میشه یا نه؟! !!!

خاطره‌ای از زندگی شهید محمد رواقی  
منبع: خبرگزاری دفاع مقدس





یکی از بستگان صیاد شیرازی از خدمت سربازی فرار کرده بود و پرونده اش رو فرستاده بودند دادگاه نظامی دادگاه هم به زندان محکومش کرده بود. مادر صیاد زنگ زد دفتر و گفت: به علی بگو یه کاری براش کنه این پسر جوونه، گناه داره. بهشون گفتم: **حاج خانوم!** خودتون به پسر تون بگین بهتر نیست؟ گفت: قبول نمی کنه! پرسیدم: **چطور؟** مادر صیاد گفت: علی خودش زنگ زد و گفت: عزیز جون! فامیل وقتی برام محترمه که آبروی نظام رو حفظ کنه! آبروی من رو نبره...

خاطره‌ای از زندگی امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

منبع: یادگاران ۱۱ "کتاب شهید صیاد" صفحه ۵۷



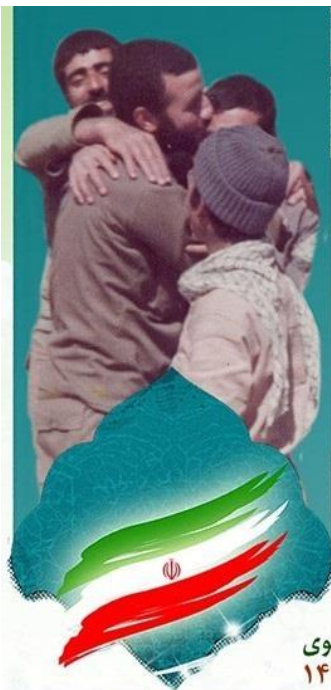


یه صندوق درست کرد و گذاشت توی خونه. بعد همه رو جمع کرد و از گناه بودن دروغ و غیبت گفت. مبلغی رو هم به عنوان جریمه تعیین کرد. **عهد بستند هر کسی از این به بعد دروغ بگه یا غیبت کنه، اون مبلغ رو به عنوان جریمه بندازه توی صندوق.** قرار شد پولهای صندوق هم صرف کمک به جبهه و رزمنده ها کنن. طرح خیلی جالبی بود، باعث شد تمام اعضای خانواده خودشون رو از این گناه ها دور کنن. اگه هم موردی بود، به هم تذکر می دادند...

خاطره‌ای از زندگی شهید علی اصغر کلاته سیف‌ری

منبع: کتاب وقت قنوت، صفحه ۱۴۵

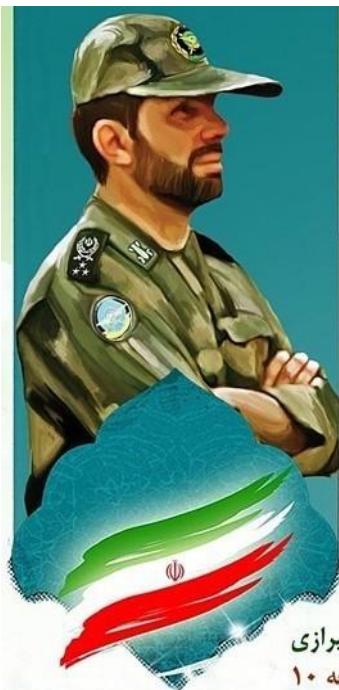




یه روز قبل از شهادتش توی عملیات کربلای  
پنج سر مسئله ای بایه بسیجی درگیری لفظی  
پیدا کرد. ایشون بعد از این اتفاق دائماً  
خودش رو باناراحتی خطاب قرار میداد و  
میگفت: لعنت بر شیطان! معلوم نیست فردا  
کی زنده است و کی مرده؟! ما آدمی رو از  
خودمون رنجاندیم. آنقدر سر این مسئله  
معذب بود که سر انجام به سراغ آن بسیجی  
رفت و دلش را بدست آورد. آقا سید قادر  
فردای اون روز به شهادت رسید...

خاطره ای از زندگی شهید سید قادر موسوی  
منبع: کتاب آه باران، صفحه ۱۴۲





زمان شاه بود و داشت دوره تکاوری روسپری  
می کرد. رفته بودند راهپیمایی استقامت. از  
آسمون آتیش می بارید. فرمانده چشمش  
خورد به صیادشیرازی که از شدت گرما انگار  
آتیش گرفته بود و داشت از حال می رفت  
رفت و بهش گفت: اگه برات مقدور نیست  
می تونی آرومتر ادامه بدی. هنوز صیاد چیزی  
نگفته بود که یکی گفت: استلا! ماه رمضان  
ایشون روزه است... فرمانده میگه جا خوردم

خاطره‌ای از جوانی امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی  
منبع: یادگاران ۱۱ کتاب صیادشیرازی ، صفحه ۱۰



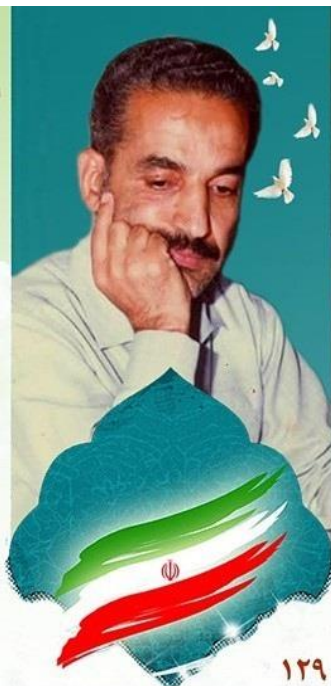


توی یه مجلس که شهید کاوه هم حضور داشت ،  
به مناسبت از شش نام بردم. چند روز بعد تلفن کرد  
و گفت: می‌خوام ببینمت...

بعد هم اومد و نشست. کلی گریه کرد و گفت: تو  
رو به جدت قسم میدم توی مجالس اینقد از من  
تعریف نکن. می‌ترسم نفس بر من غالب بشه و  
در این راهی که قدم گذاشتم غرور بیاد سراغم و  
عملم رو خراب کنه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمود کاوه  
منبع: کتاب سرداران تقوا ، صفحه ۶۴



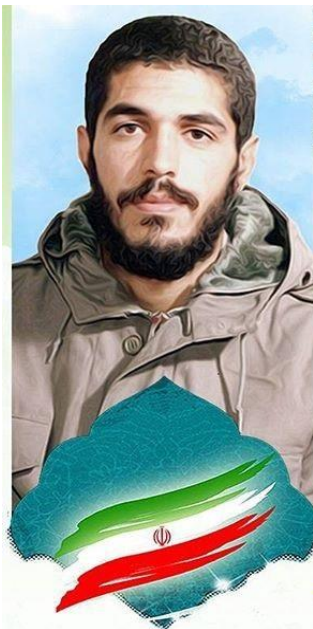


می گفت: شما آگه می خواید به من خدمتی کنید که گاهی یادم بیارید که من همان محمد علی رجایی فرزند عبدالصمد و اهل قزوینم که قبلاً دوره گردی می کردم و در آغاز نوجوانی قابلمه و بلایه فروش بودم. و هرگاه دیدید در من تغییریاتی بوجود آمده و ممکن است خود را فراموش کرده باشم همان مشخصات را در گوشم زمزمه کنید. این تذکر و یادآوری برای من از خیلی چیزها ارزنده تر است

منبع: کتاب حدیث جاودانگی، صفحه ۱۲۹



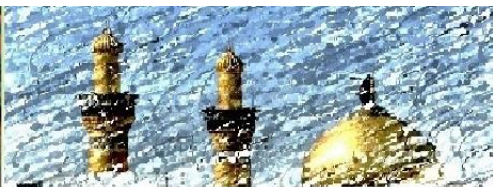




ابراهیم با شلوار و پیراهن نئیک، و ساک به دست  
اومدباشگاه. یکی از بچه‌ها بهش گفت: ابرام جون  
هیكلت خیلی جالب شده، توی راه دیدم دو تا دختر  
پشت سرت میان و از تو تعریف می کنند... ابراهیم  
خیلی ناراحت شد. فراداش با پیراهن بلند و شلوار  
گشاد اومد باشگاه، جای ساک هم کیسه پلاستیکی  
دستش بود. بچه‌ها گفتند: ما باشگاه میایم تا اندام  
ورزشکاری پیدا کنیم و لباس تنگ بپوشیم، این چه  
لباسیه پوشیدی؟ ابراهیم گفت: ورزش اگه برا خدا  
باشه عبادته، به هر نیت دیگه‌ای باشه فقط ضرره

خاطره ای از زندگی شهید ابراهیم هادی  
منبع: کتاب سلام بر ابراهیم، صفحه ۴۱

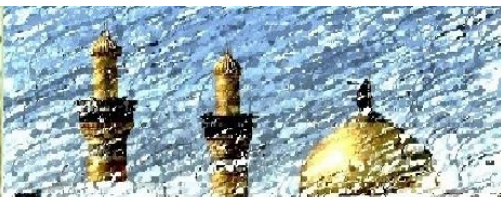
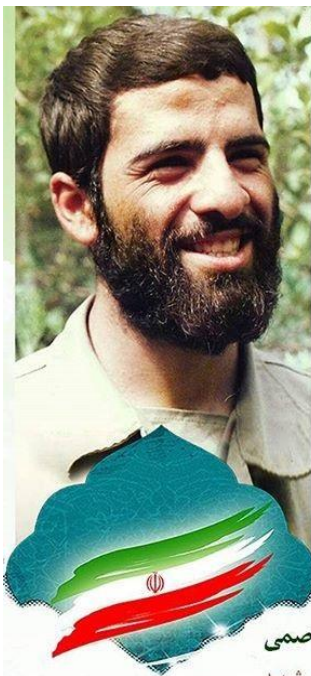




توی گرمای ۴۰ الی ۵۰ درجه‌ی تابستون جنوب و حتی موقع خواب آستین بلند می پوشید. حمام هم که می رفت لباس آستین بلندش رو در نمی آورد، شبها که برانماز شب بلند میشد، توی دعای گفت: **خدا یا قدیمارو بی خیال شو... شده بود معمایی برا خودش.** تا اینکه تیرقناسه خورد توی پیشونی اش بعد از عملیات وقتی آوردنش عقب، آستینش رو بالا زدیم و دیدم روی ساعد و بازوش خالکوبی بود

منبع: سالنامه سرداران عشق ۱۳۸۸

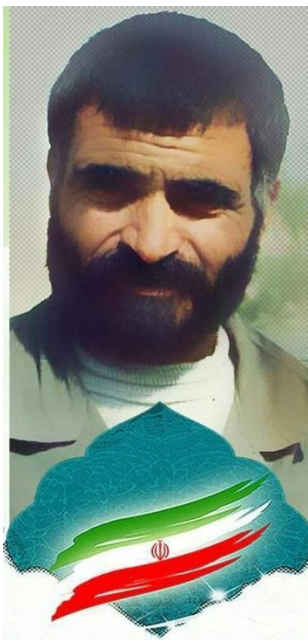




روز پاسدار بود. یه هدیه برا علیرضا خریدم، بهش دادم و گفتم: **عید شما مبارک علی آقا!** خندید، کادو رو گرفت و گفت: دستت درد نکنه! زحمت کشیدی، اما عید واقعی برای من روزیه که شب بشه و من توی اون روز گناه نکرده باشم؛ اون عید هدیه دادن داره، تبریک گفتن داره...

خاطره‌های از زندگی سردار شهید علیرضا عاصمی  
منبع: کتاب معبر آسمان، صفحه ۷۳ به نقل از همسر شهید





قبل از انقلاب رفت سر بازی. سرهنگ گفته بود خدمتت رو باید در منزل من بگذرونی، برو کارهای منزل من رو انجام بده. رفت، اما تا وارد منزل شد، دید همسر سرهنگ وضع زننده ای داره. سریع از خونه زد بیرون و برگشت پادگان. سرهنگ بخاطر اینکار تنبیه اش کرد. هجده توالت رو باید به تنهایی می شست. بعد از یه هفته از گذشت این تنبیه سرهنگ اومد و گفت: حالا دوست داری بر گردی خونه ی من کار کنی یا نه؟ عبدالحسین گفت: اگه تا آخر خدمتم مجبور باشم همه کتافتهای توالت رو در بشکه خالی کرده و به بیابان بریزم، باز هم پا توی خونه شما نمیذارم. بیست روز دیگه هم این تنبیه ادامه داشت، تا اینکه مسئولین پادگان خودشون خسته شدند و رهانش کردند...

خاطره ای از سردار شهید عبدالحسین برونسی

منبع: کتاب خاکهای نرم کوشک، صفحه ۱۸





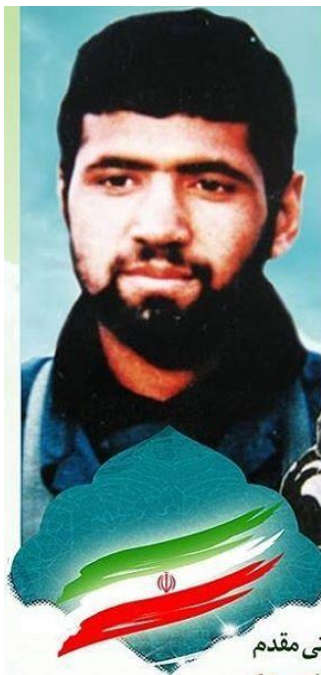
سید محمد علی زیر باد کولر نمی خوابید. می رفت  
توی هال می خوابید. می خندید و می گفت: زیر باد  
کولر بد عادت میشم، مگه همه ی خرمشهری ها  
کولر دارن؟!!!

حدوداً چهارده ساله بود که کتابهای به قول خودش  
مستهجن رواز بازار لب شط می خرید و می ریخت  
توی آتش. به کوچک ترها هم می گفت: این کتابها  
خوب نیست، شما هم نخونین...

خاطره ای از سردار شهید سید محمد علی جهان آرا

منبع: یادگاران ۲۰ «کتاب جهان آرا»، صفحات ۵ و ۱۰



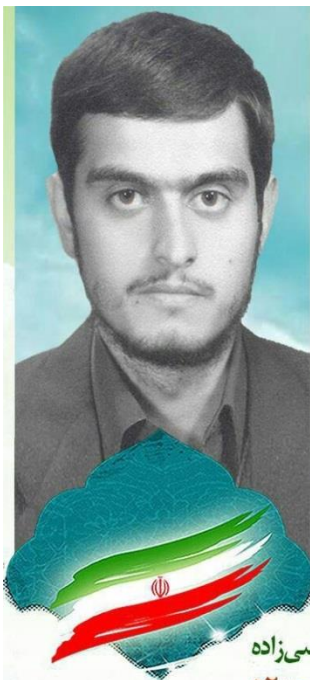


توی شرایط حساس، یه شب نگهبانها پستشون رو بدون اجازه ترک کردند؛ محمود دستور داد وسط محوطه سینه خیز بروند و غلت بزنند تا تنبیه بشن و حساب کار دستشون بیاد. تنبیه نگهبانها که شروع شد، یه مرتبه دیدیم محمود هم لباسش رو در آورد و همراه اونا شروع کرد به سینه خیز رفتن، وقتی هم نگاههای متعجب ما رو دید، گفت: یک لحظه احساس کردم از روی هوای نفس می خوام اینا رو تنبیه کنم؛ به همین خاطر کاری کردم که غرور بر من پیروز نشه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمود دولتی مقدم

منبع: مجموعه رسم خوبان "کتاب مقصود تویی"، صفحه ۴۵





حسن رفته بود کانادا و توی دانشگاه تورنتو درس می خواند. اونجا تهپه‌ی گوشتی که ذبح شرعی شده باشه، خیلی سخت بود. براتپه‌ی غذا محدودیت داشتند. تا اینکه یه روز گفت: یه افغانی شیعه پیدا کردم که در یکی از روستاهای اطراف تورنتو قصابی باز کرده، منم هرده پانزده روز یه بار، از دانشجوهای مسلمان پول جمع می کنم و میرم اون روستا، و از ایشون برا بچه‌ها گوشتی می خرم که ذبح شرعی شده ...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حسن آقاسی زاده

منبع: کتاب شهاب، صفحه ۵۲



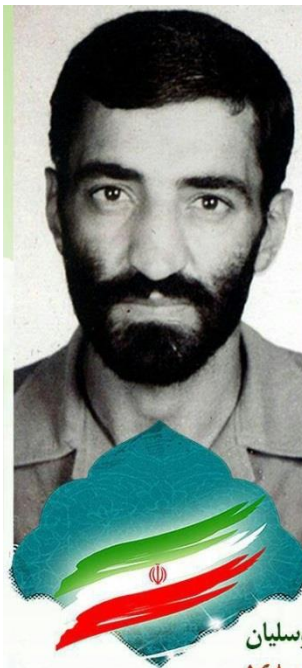


داشت محوطه رواب و جارومی کرد. به  
زحمت جارو روازش گرفتم. ناراحت شد  
و گفت: بنار خودم جارو کنم، اینجوری  
بدیهای درونم هم جارو میشن... کار هر  
روز صبحش بود؛ کار هر روز یه فرماندهی  
لشکر...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همت  
منبع: مجموعه یادگاران " کتاب همت " ، صفحه ۲۷



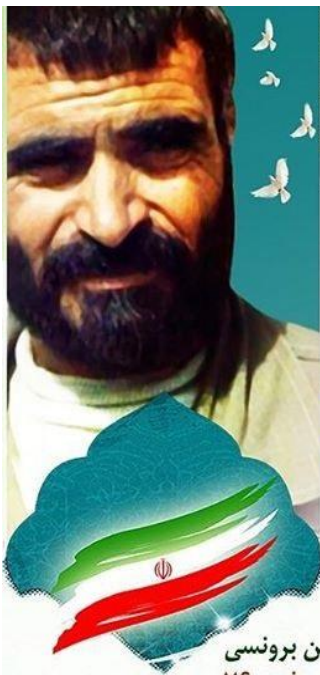




بر اتمیه مهمات عملیات باید حاج احمد متوسلیان  
رو می دیدیم. رفتیم اتاق فرماندهی، اما نبود. یکی  
از بچه ها گفت: فکر کنم بدونم کجاست. ما رو برد  
سمت دستشویی ها. دیدم حاج احمد اونجا داره  
در نهایت تواضع دستشویی ها رو تمیز می کنه  
رفتیم سطل آب رو ازش بگیریم، اما نداد. گفتیم: شما  
چرا حاجی؟ همینطور که کار می کرد، گفت: یادت  
باشه! فرمانده موقع جنگ برادر بزرگتر همه حساب  
میشه و در بقیه مواقع کوچکترین و حقیرترین برادر  
آنها...

خاطره ای از زندگی سردار جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان  
منبع: کتاب با راویان نور ۳، صفحه ۱۴۸



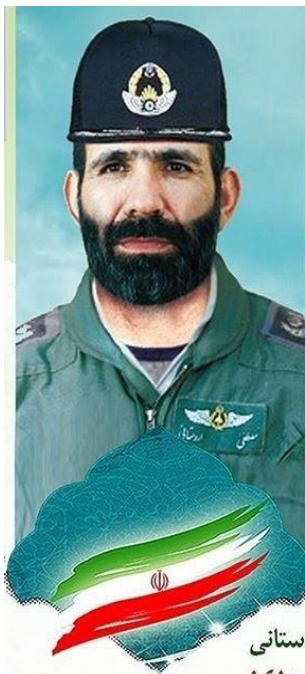


توی صف غذا دیدمش. رفتم جلو و بعد از  
احوال پرسی گفتم: شما چرا ایستادی توی  
صف غذا آقای برونسی؟ مگه شما فرمانده  
گردان... نذاشت حرفم تموم بشه. لبخند  
از لبهاش رفت و گفتم: مگه فرمانده گردان  
با بسیجی های دیگه فرق داره که باید بدون  
صف غذا بگیره!!!

بسیجی ها خیلی مانع توی صف ایستادنش  
شده بودند، اما حریفش نمی شدند...

خاطره ای از زندگی سردار شهید عبدالحسین برونسی  
منبع: کتاب خاکهای نرم کوشک، صفحه ۷۶



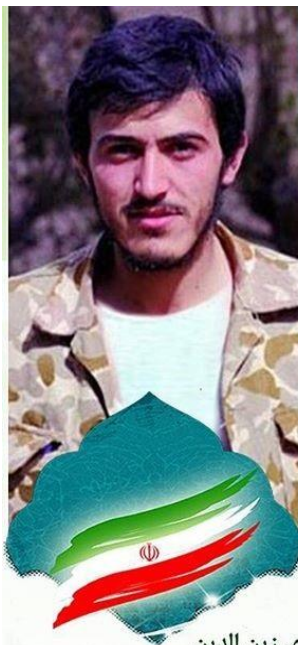


ماه رمضان بود. نزدیک افطار زنگ خونه به صدا در اومد. مصطفی رفت در رو باز کرد. یه سریاز نون تازه و سبزی برایش خریده بود. مصطفی تا سریاز رو دید خیلی عصبانی شد. گفتم: اتفاقی نیفتاده، چرا اینقدر ناراحتی؟ گفت: چطور ناراحت نباشم؟ سریازی که خودش روزه است و وظیفه اش فقط دفاع از کشوره، رفته و توی صف ایستاده تا برای من نون و سبزی بخره. فردا که رفتیم اداره، به مسیولین خواهیم گفت که دیگه چنین کارهایی تکرار نشه...

خاطره ای از تیمسار شهید مصطفی اردستانی

منبع: کتاب «باروایان نور»، صفحه ۱۴۱

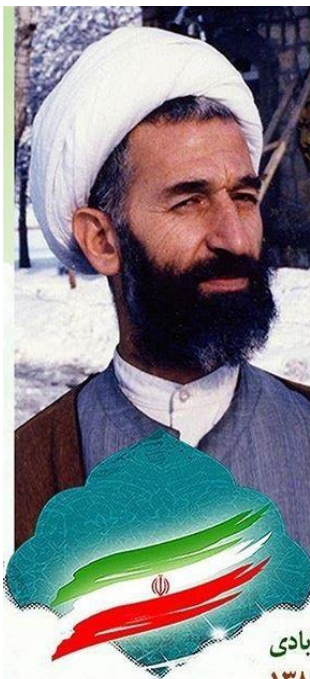




رفتیم دستشویی، دیدم آفتابه خالیه. تا رودخونه هور  
فاصله زیاد بود و زورم می یومد این همه راه برم برا  
پر کردن آفتابه. به اطرافم نگاه کردم و یه بسیجی رو  
دیدم. بهش گفتم: دستت درد نکنه! میری این آفتابه  
رو آب کنی؟ بدون هیچ حرفی قبول کرد و رفت آب  
بیاره. وقتی اومد دیدم آب کثیف آورده. گفتم: برادر  
جون! اگه صدمتر بالاتر آب می کردی، تمیز تر بودا...  
دوباره آفتابه رو برداشت و رفت آب تمیز آورد. بعدها  
وقتی اون بسیجی رو شناختم، شرمنده شدم. آخه  
اون بسیجی زین الدین بود، فرمانده لشکر مون...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین  
منبع: کتاب آقا مهدی، صفحه ۹۹





بر اسخترانی به یکی از نهادهای اوامده بود. وقت نماز  
بر اتجدید و وضو رفتیم دستشویی. در توالت اول رو باز  
کردم دیدم کتیفه، بر ا همین رفتیم توالت دوم... حاج  
آقا شاه آبادی هم وارد دستشویی شد، در توالت اول  
که کتیف بود رو باز کرد، اما به جای اینکه بره سراغ  
توالت بعدی، عبا و قبایش رو بیرون آورد، آستین  
لباسش رو بالا زد و توالت رو حسابی تمیز کرد. حاج  
آقا شاه آبادی اون موقع نماینده مجلس بود...

خاطره ای از روحانی شهید مهدی شاه آبادی

منبع: سالنامه یاران ناب ۱۳۸۹

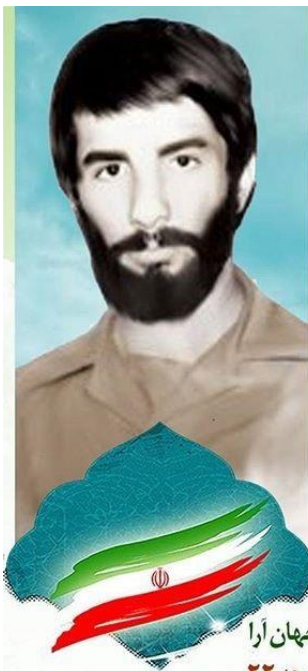




آقا مصطفی فرمانده مون بود و توی اتاق فرماندهی داشت با کسی حرف میزد. یکی از رزمنده‌ها با عصبانیت وارد شد. قبل از اینکه اعتراضش رو به زبان بیاره ، گفت: چرا اتاق فرماندهی اینقدر سرده؟ آقا مصطفی گفت: چون گازوئیل نداریم و بخاری خاموشه... رزمنده با تعجب گفت: من با عصبانیت اومدم بهتون اعتراض کنم که چرا اتاق همه رزمنده ها دو تا بطری گازوئیل داره و اتاق ما یکی...

خاطره‌ای از زندگی مدافع حرم شهید مصطفی صدرزاده  
راوی: هم‌رزم شهید

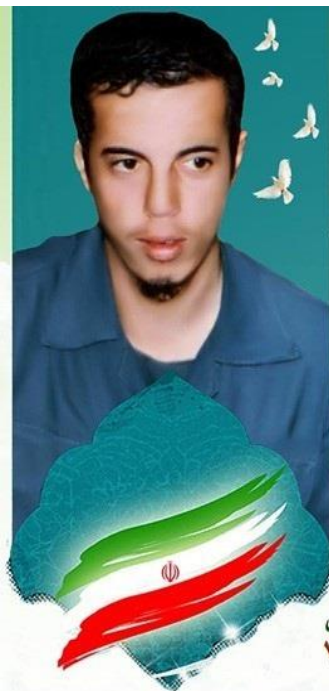




**جهان آرا فرمانده بود، اما مثل بقیه نیروها نگرهبانی میداد**  
رزمندگی تازه به خرمشهر اومده بود و فرمانده سپاه رو  
نمی شناخت. قرار شد یه شب با جهان آرا نگرهبانی بده  
در حال نگرهبانی بودند که به جهان آرا گفت: فرمانده  
سپاه الان توی خونه خودش خوابیده و ما رو توی این  
موقعیت خطرناک به حال خودمون رها کرده... شهید  
جهان آرا بهش چیزی نگفت. اما اون بنده خدا چند روز  
بعد وقتی فهمید با فرمانده سپاه مشغول نگرهبانی بوده،  
حسابی از حرف خودش شرمنده شد...

**خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سید محمد علی جهان آرا**  
منبع: بانوی ماه ۵ «کتاب خرمشهر، کو جهان آرا» صفحه ۲۲



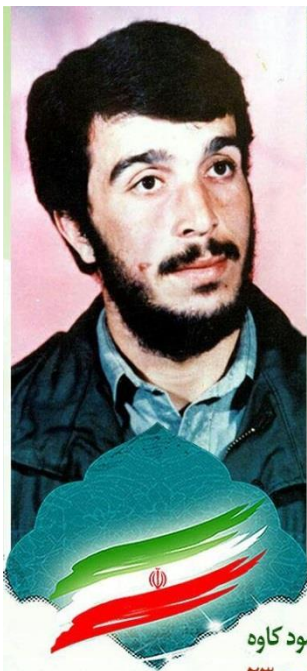


یک روز قبل از نماز صبح رفتیم وضو بگیریم. چشمم خورد به حسن باقری که داشت به تنهایی دستشویی های مقرر می نشست. گاهی هم دور از چشم همه حیاط رو آب و جارو می کرد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن باقری  
منبع: یادگاران ۴ " کتاب شهید باقری " صفحه ۷۳







فرمانده مومن بود، اما برا گرفتن غذا مثل بقیه‌ی  
رزمندگان تو صفتی ایستاد. سرِ صفت غذا  
هم نفرات جلویی به احترامش کنار می رفتند،  
می خواستند او زودتر غذایش رو بگیره، محمود  
هم عصبانی میشد، ول می کرد و می رفت. وقتی  
نوبت بهش می رسید آشپزها غذای بهتر براش  
می ریختند، او هم متوجه می شد و غذایش رو  
می داد به پشت سری خودش...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمود کاوه  
منبع: کتاب خدمت از ماست ۸۲، صفحه ۲۳

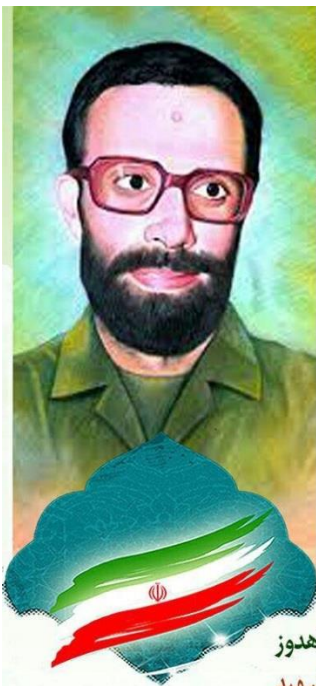




نوی جبهه وقتی صبح‌ها برا اقامه نماز از خواب بلند می شدیم ، می دیدیم که همه ی بوتین ها وا کس خورده و مرتب چیده شدند. برام سوال بود که چه کسی این کار رو انجام داده. تا اینکه یه شب وقتی همه خوابیدند، دیدیم حسین آرام و بی سر و صدا مشغول تمیز کردن و وا کس زدن بوتین بچه هاست از پشت سر دست رو شان هاش گذاشتم. وقتی متوجه حضور ما شد، با لبخند زیبا و همیشگی اش از ما قول گرفت که این موضوع رو به کسی نگیم...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حسین رضا زاده  
منبع: نرم افزار خاطرات شهید رضا زاده به نقل از هم‌زمان

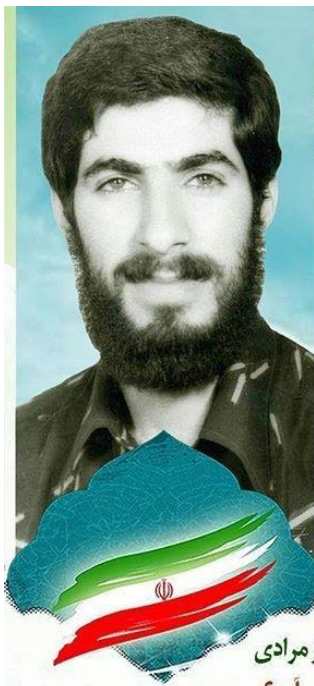




هیچوقت ندیدم توی خونه از کارش صحبت کنه. باورش سخته، اما وقتی شهید شد، تازه فهمیدیم که یوسف قائم مقام فرماندهی کل سپاه بوده... وقتی هم برا ثبت نام بچه ها به مدرسه رفته بود، از شغلش پرسیده بودند. آقا یوسف هم گفته بود: پاسدار هستم ...

خاطره‌ای از زندگی سرلشکر شهید یوسف کلاهدوز  
منبع: سالنامه یاران ناب ۱۳۹۳ به نقل از همسر شهید





بهر روز توی درگیر بهای مقاومت خرمشهر حواسش به حیوانهایی که توی شهر وجود داشتند، بود. اونارو جمع می کرد و براشون نان خشک می برد. چون آب هم توی شهر نبود، می رفت از لب شط براشون آب می آورد. بعضی وقتها هم جوجه گنجشک می آورد. می گفتیم: این چیه بهروز؟! می گفت: یتیمه... بهش می گفتیم: این مسخره بازی ها چیه؟ می گفت: فلان جا خمپاره خورده و گنجشکه مونده بود بیرون... بعضی اوقات اونا رو بزرگ می کرد تا پرواز کنند...

خاطره‌ای از زندگی هنرمند شهید بهروز مرادی

منبع: کتاب «پی کوچا می گردی آمو؟»





ترکش توپ خورده بود به گلوی حاج  
حسین و راننده اش. خون ریزی حاجی  
شدید شده بود، امانمی داشت زخمش  
رو ببندم. می گفت: **اول راننده ام...**  
بعد با خودش حرف می زد و می گفت:  
**اون زن و بچه داره، امانته دست من...**  
**اینارو گفت و بیهوش شد...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج حسین خرازی  
منبع: یادگاران ۷ " کتاب خرازی "، صفحه ۶۶



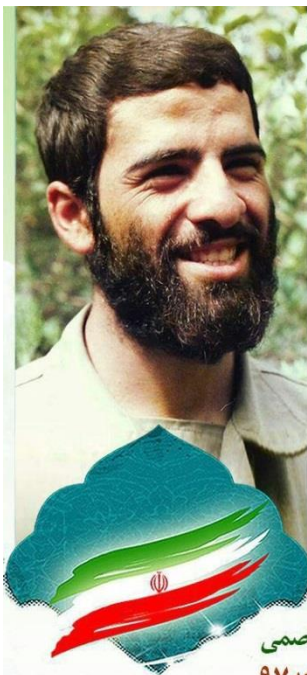


ما طبقه پایین زندگی می کردیم و آقای کلاهدوز طبقه بالا. هیچوقت متوجه ورود و خروج ایشان نشدم. یه شب اتفاقی در رو باز کردم، دیدم آقای کلاهدوز بوتین هاش رو در آورده ، توی دستش گرفته و از پله ها میره بالا. طوری رفت و آمد می کرد که مزاحم همسایه ها نشه. صبح ها هم چون زود می رفت بیرون، ماشینش رو خاموش تا سر کوچه هل میداد و اونجا روشن می کرد تا برا همسایه ها مزاحمت ایجاد نشه...

خاطره‌ای از زندگی سرلشکر شهید یوسف کلاهدوز

منبع: سالنامه عطش ظهور ۱۳۸۵

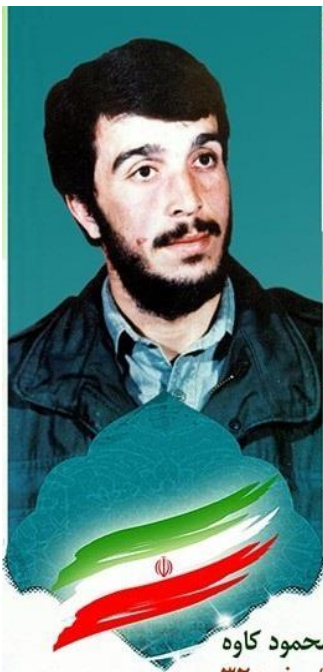




نگهبان علیرضا رو نشناخت و دم در آرد و گاه نگهمون داشت و گفت: **کارت شناسایی**! علیرضا گفت: **همراهم نیست... نگهبان گفت: بیخشید! برادر عاصمی گفتند بدون کارت کسی رو راه ندین.** علیرضا معذرت خواهی کرد و گفت: **میرم کارت رو بیاورم... وقتی برگشتیم، بهش گفتم: چرا به نگهبان نگفتی خودت عاصمی هستی؟ حالا باید اینهمه راه رو برگردیم... علیرضا گفت: دستورش رو من دادم، خودم هم باید بهش عمل کنم، نه اینکه چون فرماندهام بر ابقیه قانون بذارم...**

خاطره‌های از زندگی سردار شهید علیرضا عاصمی  
منبع: کتاب معبر آسمان، صفحه ۹۷



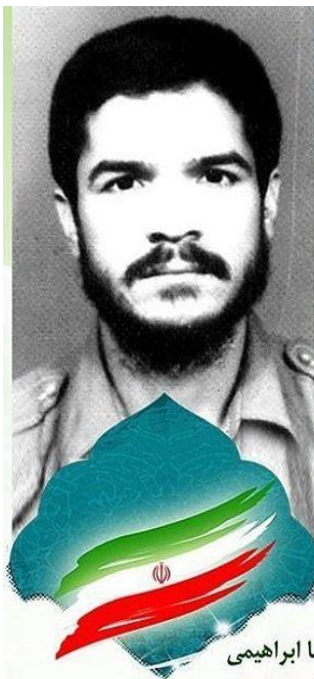


موقع جلسه، سر ساعت درب رو می بست.  
اگر کسی ۱۰ دقیقه هم دیر می یومد راهش  
نمی داد. می گفت: همون پشت در بایست  
بعد از جلسه هم باتوپ و تشر می رفت و بهش  
می گفت: وقتی توی جلسه ۱۰ دقیقه دیر  
میای، لابد توی عملیات هم می خواهی به  
دشمن بگی ۱۰ دقیقه صبر کن برم آماده بشم  
بعد بیام بجنگیم. این که همیشه، این نیروها  
زیر دست امانتند. این جور نگهشون میداری؟!!

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمود کاوه  
منبع: یادگاران ۶ " کتاب شهید کاوه " صفحه ۳۲







محمدرضا بهم گفت: خواب دیدم در مسجد جامع هستم و پاهام آلوده به نجاست است و از ساق پا به پایین هر چه آب می ریزم پاک نمیشه، تعبیرش چیه؟  
گفتم: خدا این شاءالله شما رو آمرزیده... محمدرضا گفت: نه! تعبیرش این نیست... چند روز بعد دوباره دیدمش. بهم گفت: تعبیر خوابم رو فهمیدم. مادرم یه جفت جوراب نو بهم داده بود که پوشیدم و احتمالاً این جوراب از سال های قبل داخل صندوق بوده و ممکنه خمس آن رانداده باشنند. لذا خمسش رو دادم این تعبیر خوابم بود و حالا احساس راحتی میکنم...

خاطره ای از زندگی معلم شهید محمدرضا ابراهیمی  
منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران و شهدای خراسان





داشت از قم بر می گشت جبهه. وسط راه  
یادش افتاد **خمس اش** رو نداده. بلافاصله  
از همونجا برگشت قم. **خمس مالش رو**  
**پرداخت کرد و باز راه افتاد سمت جبهه ...**  
وقتی هم کمین خورد و به شهادت رسید ،  
از قبض **خمس اش** که توی داشبورد ماشین  
بود ، فهمیدن شهید **زین الدینه ...**

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین  
منبع: کتاب خاکی افلاکی - کتاب ستاره های آسمانی



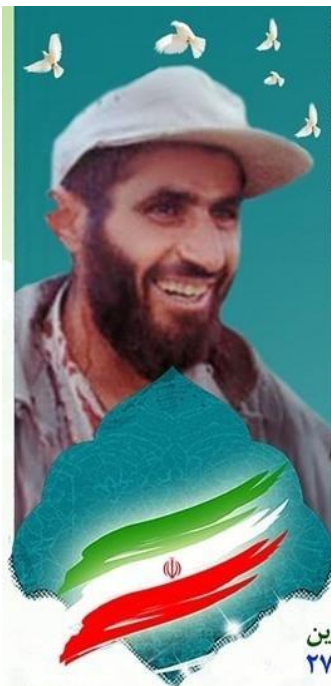


یه روز از م پرسید: باباجان! خمس اموالت رو دادی؟  
تعجب کردم و با خودم گفتم: پسر دوازده - سیزده  
ساله رو چه به این حرفا؟! با اینکه پایبندی خاصی  
به مسائل شرعی داشتم، حرفش رو شوخی گرفتم  
و گفتم: نه پسر م، ندادم؛ امسال رو ندادم. از فردای  
اون روز دیگه لب به غذا نزد و دو روز هم به  
بهبانه‌های مختلف اعتصاب غذا کرد. وقتی پیگیرش  
شدم، فهمیدم بخاطر همون که گفته بودم خمس  
ندادم، چیزی نمی خوره!



خاطره‌ای از زندگی شهید مهدی کبیرزاده  
منبع: کتاب دسته یک، صفحه ۱۴۱





بار آخر که اومد اصفهان رفت خمس مالش  
روداد. وقتی برگشت خوشحال بود و  
می گفت: های که راحت شدم... سفارش  
همیشگی اش شده بود: **نماز اول وقت**  
**نماز جماعت؛ مسجد رفتن.** بعد از شهادت  
به خواب همسرش اومده و گفته بود:  
**خوش بحال خودم که مسجد میرفتم...**

خاطره ای از زندگی شهید عبدالرسول زرین  
منبع: کتاب ستاره های آسمانی، صفحه ۲۷

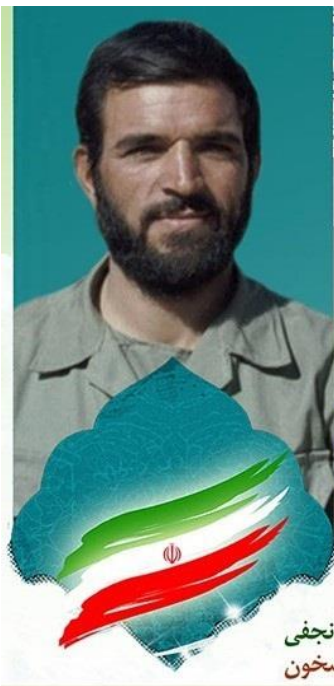




تیربارچی ما بسیجی جوانی بود که  
فقط سه ماه آموزش دیده بود. اسیر  
عراقی بادیست نشانش می داد و با  
حرص می گفت: هفت سال است  
در ارتش عراق تیربارچی هستم، اما  
جلوی شجاعت این جوان کم آوردم

منبع: کتاب راهنمای زائرین راهیان نور، صفحه ۸۴

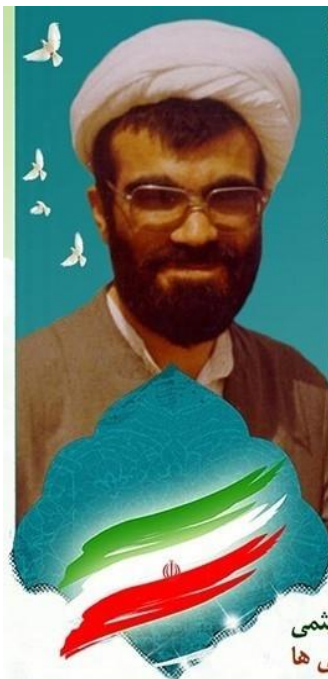




شاید از تنها چیزی که ترس نداشت مرگ بود. از روز اول جنگ بند پوتین هایش را بسته بود. خودش را به خطر می انداخت تا مجروحین را به عقب بیاورد. حتی جنازه شهدا را مثل پدری دلسوز کول می کرد و می آورد. همیشه می گفت: من لیاقت ندارم که فرمانده این بچه ها باشم. اینها همه نماز شب میخوانند. اون وقت من به آنها دستور می دهم، من از روی هر کدام از آنها خجالت می کشم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حاج عبدالله عربنجفی  
منبع: سایت راسخون

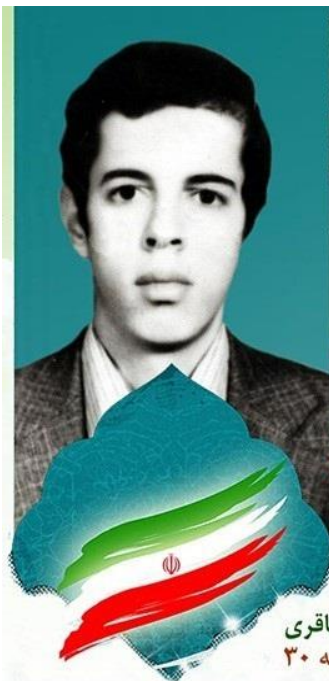




بی لبخند نمی دیدیش . به دیگران  
هم می گفت : از صبح که بیدار  
می شین ، به همه لبخند بزنین  
دلشون روشاد می کنین . براتون  
حسنه می نویسن ...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید عبدالله میثمی  
منبع: ماهنامه امتداد شماره ۱۴ / قصه سادگی ها



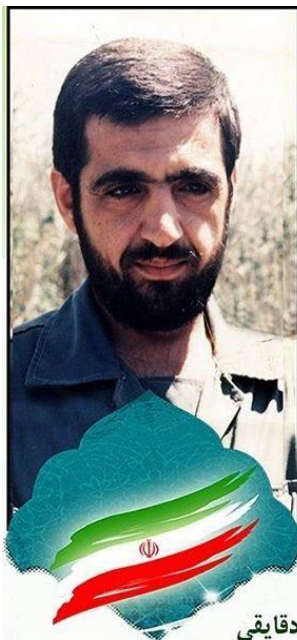


اگه بین بسیجی ها حرفی میشد، میگفت:  
برای این حرفها به هم تهمت نزنین ، این  
تهمت ها فردا باعث تهمت های بزرگتری  
میشه. اگر از دست هم ناراحت شدید، دو  
رکعت نماز بخوانید و بگویید: **خدایا! این  
بنده ی تو حواسش نبود؛ من از او  
گذشتم، تو هم از او بگذر. اینطور مهر و  
محبت زیاد می شود...**

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن باقری  
منبع: یادگاران ۴ " کتاب شهید باقری " ، صفحه ۳۰



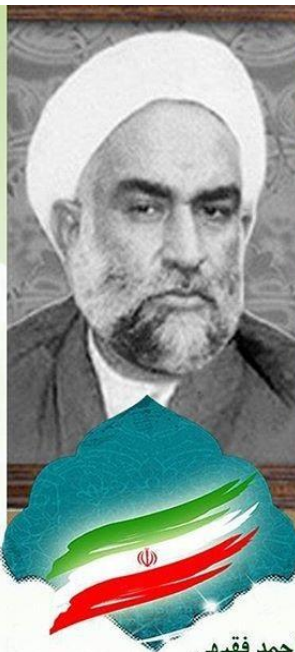




اسماعیل نشستہ بود و بچہ ہامون (ابراہیم و زہرا) داشتند جلوش بازی می کردند. یہو ابراہیم زہرا رو اذیت کرد و گریہ اش انداخت. اسماعیل ہم ناراحت شد و یہ سیلی آرام بہ ابراہیم زد؛ اما یہ کم بعد فہمید کارش درست نبودہ و از او دلجویی کرد... با این حال شب کہ شد، خوابش نمی برد خودم رو بہ خواب زدم و دیدم اسماعیل بعد از نماز شب خواندن، نشست بالای سر ابراہیم و گریہ می کرد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید اسماعیل دقایقی  
منبع: نیمه پنهان ماه ۴ "شهید دقایقی" صفحه ۴۶

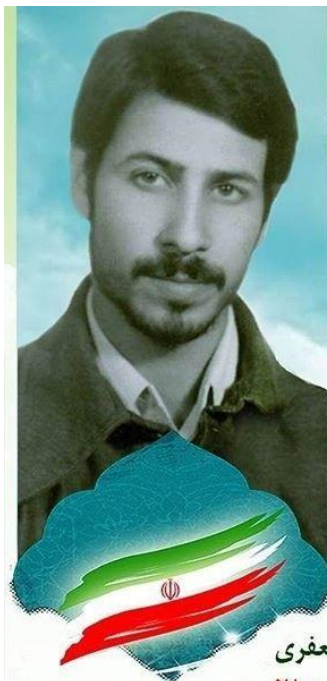




زمانی که قاضی بود، بعضی‌ها چمدان پر از پول به عنوان رشوه برایش می‌آوردند، اما همسرم هیچ کدام را قبول نمی‌کرد. حتی یکبار دیدم آقای بعد از اینکه کارش از راه قانونی در دادگاه انجام گرفته بود، آمد و دستمالی پر از پول را جلوی ایشان گذاشت. شیخ احمد تا پول‌ها را دید، عصبانی شد و داد زد: اومدی آخر تم رو به دنیا بفروشی؟ بلند شو برو... اون آقا هم نفهمید چطور پول هاش رو جمع کنه و بره...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید شیخ احمد فقیهی  
منبع: کتاب سرداران تقوا، صفحه ۹۰





دوران کودتای یه همسایه یهودی دانستند که پسرش گاهی اذیت می کرد. یکبار سعید باهانش درگیر شد و بین شون زد و خورد پیش اومد. بقیه بچه ها هم جمع شدند و گفتند: **یهودی! یهودی!** پسر یهودی به گریه افتاد. سعید سریع برگشت و بچه ها رو ساکت کرد. بعد هم صورت پسر یهودی رو بوسید و گفت: **دعوی ما ربطی به یهودی و مسلمان بودن نداشت، اصلاً ما با هم دوست هستیم...** بچه ها رفتند و پسر یهودی هم گریه اش قطع شد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سید محمد سعید جعفری

منبع: کتاب اولین فرمانده، صفحه ۲۸

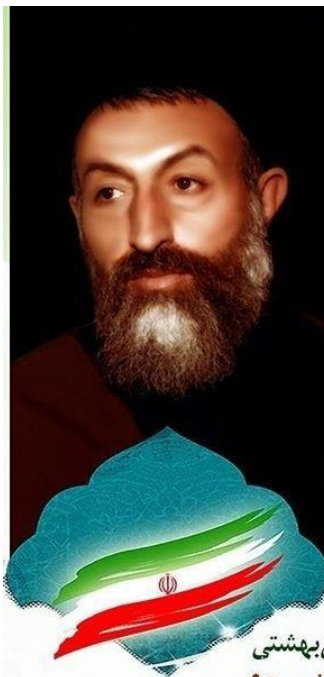




وقتی شهردار ارومیه بود، ۲۸۰۰ تومان حقوق می گرفت. یه روز بهم گفت: **بیا هر چی توی این ماه خرجی داریم رو بنویسیم، تا اگه چیزی اضافه اومد بدیم به فقرا.. همه چیز رو نوشتیم. آقا مهدی مبلغ مورد نیاز مون رو برداشت، مابقی حقوقش رو هم لوازم التحریر خرید و داد به یکی از کسانی که از قبل شناسایی کرده بود و می دونست محتاجند. بعد هم گفت: این هم کفاره ی گناهان این ماه مون ...**

خاطره ای از سردار شهید مهندس مهدی باکری  
منبع: یادگاران ۳ "کتاب مهدی باکری" صفحه ۱۴

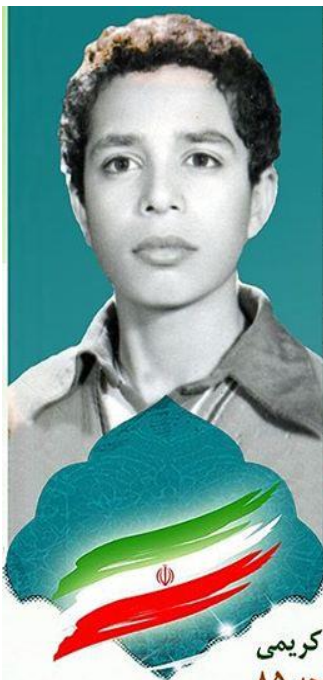




پدرم حقوق دادگستری نمی گرفت و تا آخر هم از همون حقوق بازنشستگی آموزش و پرورش استفاده می کرد... یک بار لامپ اتاقی منزلمون که محل مطالعه و تحقیق ایشان بود، سوخت و از تعاونی دادگستری برای اونجا لامپ خریدند. اما پدرم لامپ رو پس فرستاده و گفتند: اینجا اتاقی کارهای شخصی من است و باید (با هزینه ی شخصی) از مغازه های معمولی و با قیمت عادی لامپ بخریم، نه از تعاونی دادگستری...

خاطره های از زندگی روحانی مظلوم شهید سید محمد حسینی بهشتی  
منبع: کتاب او یک ملت بود، صفحه ۹۵





رفیق علیرضای گفت: آگه یه کم دیر بیام سر  
مزارش، میلا به خوابم و گلايه میکنه. هر وقت  
گرفتاری توی زندگیم پیش میاد، میام مزارش  
همین پارسال بچه‌ام مریضی سختی گرفت  
هر چی دکتر بردیم فایده نداشت. اومدم سر  
مزار علیرضا و بهش گفتم: تو پیش خدا آبرو  
داری، دعا کن بچه‌ام خوب بشه... خیلی  
سریع بچه‌ام خوب شد...

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید علیرضا کریمی  
منبع: کتاب مسافر کربلا، صفحه ۸۵

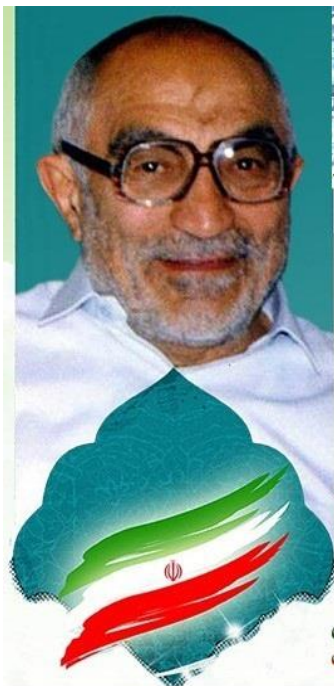




شهید نواب وسط سخنرانی اش گفت: **برام یه شمع بیارین**. شمع رو که آوردند، روشن کرد و گفت: **در اتاق رو کمی باز کنین**. در اتاق که باز شد، شعله‌ی شمع با وزش باد کمی خم شد. شهید نواب گفت: مؤمن مثل این شعله شمع است و معصیت و گناه حتی اگه به اندازه وزش نسیمی باشه، مؤمن رو به طرف چپ و راست منحرف کرده و از صراط الهی دور میکنه...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید سیدمجتبی نواب صفوی  
منبع: کتاب مجمع ملکوتیان، صفحه ۳۵





ساواک از آقای لاجوردی پرسیده بود به چی  
اعتیاد داری؟ گفته بود به مطالعه! نوی زندان  
بود که به **درجه اجتهاد** رسید...

وقتی از شهید رجایی پرسیدند که آیا شما  
حزب الهی هستید؟ جوابش خیلی هارا  
متعجب کرد. گفت: **اگر حزب الهی باشم  
نوع آن از نوع لاجوردی هاست!**

خاطره ای از زندگی شهید سید اسدالله لاجوردی  
منبع: کتاب دیدبان انقلاب



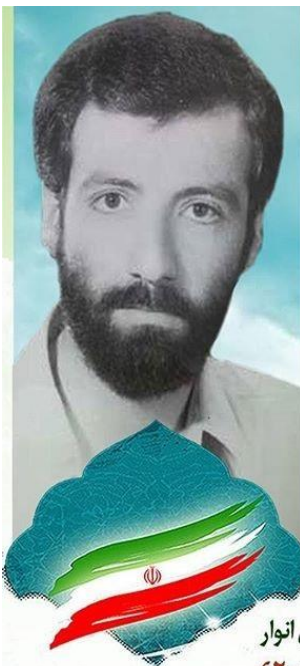




مصطفی اومدو بهم گفت:بیا سازمان انرژی اتمی پیش خودمون. گفتیم: مگه دیوونه ام؟ کجا پیام؟ پول میدن؟ درست برخورد می کنن؟ چی داره اونجا؟مصطفی تو بیا بریم بیرون کار راه بندازیم گفت: من وایستادم اینجا رو درست کنم... هر بار میرفتم نطنز توی راه برگشت بغض میکردم غربتی داشت آنجا... بعد از شهادت مصطفی دم ظهر رفتم نمازخانه سایت ، پر از رفقای خودمان بود؛ رفقای که خیلی هاشون رو مصطفی با هزار زحمت راضی کرد و آورد پای کار. یاد روزهایی افتادم که مصطفی تنها بود. بغضم ترکید...

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن  
منبع: یادگاران ۲۲ " کتاب شهید احمدی روشن "

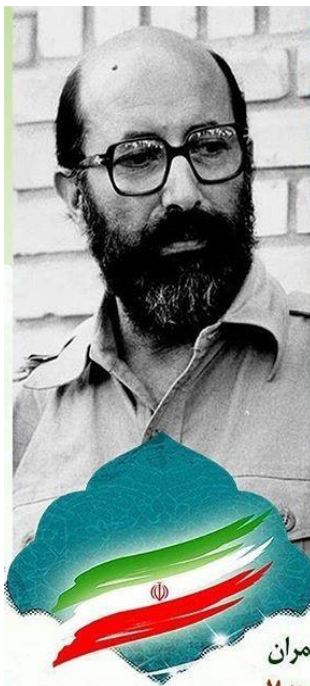




کمال شده بود مسئول بازسازی نیروی انسانی در آموزش و پرورش. خوشحال بودم که برادر من هم مسئولیت گرفته. یه روز رفتم تاباهش سریزنم. وارد که شدم، دیدم دم در آموزش و پرورش یه میز گذاشتند و کمال هم پشت اون نشست. با تعجب و کمی ناراحتی گفتم: آقا کمال! مگه شما نگرهبانید که اینجا نشستین؟ ایشان هم خندید و گفت: نه داداش! خودم گفتم میزم رو اینجا بذارن تا بین من و مراجعه کنندگانم فاصله ای نباشه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید کمال ظل انوار  
منبع: کتاب سهمی برای خدا، جلد اول، صفحه ۴۲



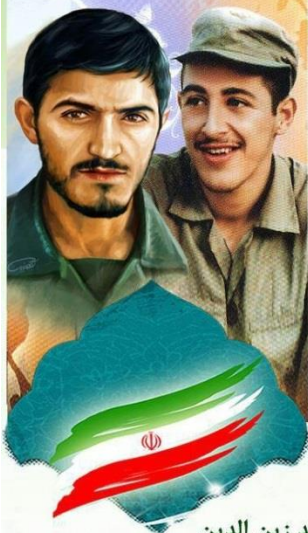


سال دوم یک استاد داشتیم که گیر داده بودومی گفت: همه باید کراوات بزنند. سر جلسه امتحان وقتی دید مصطفی چمران کراوات نزده، دو نمره ازش کم کرد. نمره اون امتحان شهید چمران شد هجده، اما باز هم بالاترین نمره رو آورده بود...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران  
منبع: یادگاران ۱ «کتاب چمران»، صفحه ۷



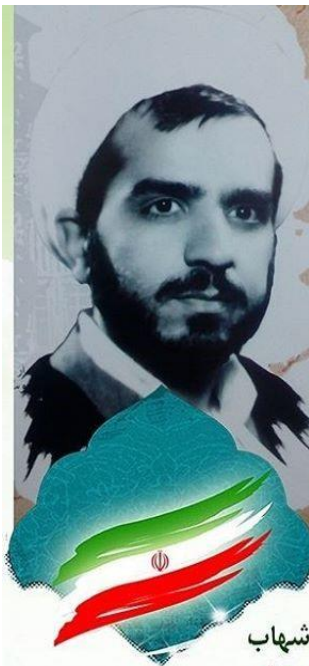
**شهیدان**  
مجید و مهدی زین الدین



ده سال بعد از شهادت شهیدان مهدی و مجید زین الدین، پدر بزرگوارشون می گفت: من در این مدت طولانی، بارها نشسته و به خاطرات گذشته بازگشته‌ام. اما هر چه فکر کردم تا یک خطا و یا گناهی از مجید و مهدی به یاد بیارم، چیزی پیدا نکردم. نمی‌خوام بگم معصوم بودند، اما من که پدرشون هستم، به خدای خدا، گناهی ازشون سراغ ندارم...

خاطره‌ای از زندگی شهیدان مهدی و مجید زین الدین  
منبع: کتاب سرداران تقوا، صفحه ۴۳

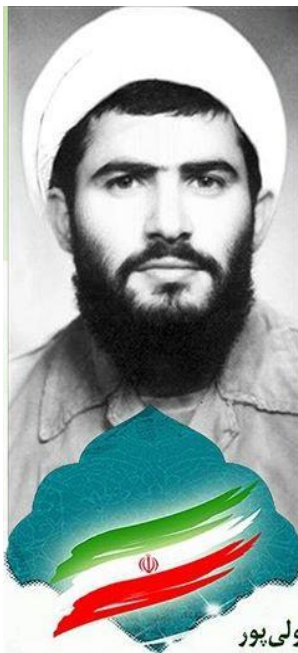




در دادسرای انقلاب اسلامی بیرجند مشغول خدمت شدم. شهید شهاب تمام پرونده‌هایی که به جناح مخالف خودش مربوط می شد رو بهم داد و گفت: چون شما رو شخص بیطرفی می دانم، رسیدگی به این پرونده‌ها رو به شما واگذار کردم، پس خدا را در نظر داشته باش و بدون هیچ گونه حب و بغضی به این پرونده‌ها رسیدگی کن...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید محمد شهاب منبع: پرتال جامع علوم انسانی به نقل از محمد علی موهبتی



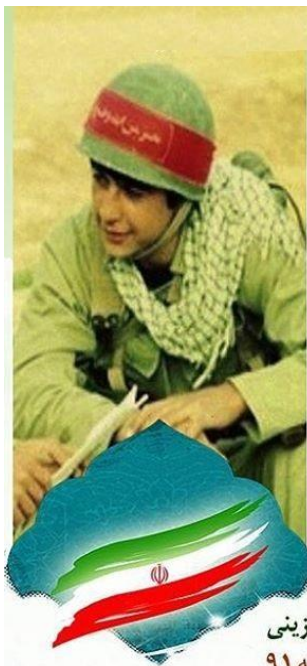


سال آخر دبیرستان نمره فیزیک محمد زمان شد نوزده. او مد و اعتراض کرد بخاطر نمره اش، اونم نه برای بیست گرفتن؛ می گفت: حساب کردم و دیدم با اون سوالی که بلد نبودم، باید ۱۸ بگیرم، یک نمره اضافه بهم دادین. نمی خوام حق کسی ضایع بشه...

همه دارن به آب و آتش می زنند که نمره ی ۲۰ بگیرن، اما محمد زمان درخواست داشت یک نمره ازش کم کنن تا حق کسی ضایع نشه...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید محمد زمان ولی پور  
منبع: کتاب مسافر ملکوت، صفحه ۱۱





موقع برداشت محصول که میشد احمد رضا  
بر اکمک به باغ می یومد. کسی یادش نمیره  
که احمد رضا چقدر مواظب بود تا جعبه های  
باغ ما، مٹ بعضی جاهاى ديگه نباشه. بهمون  
می گفت: نباید میوه های درشت رو روی جعبه،  
وریزها رو زیر جعبه بچینیم، این کار اشکال  
شرعی داره. احمد رضا خیلی به حلال و حرام  
توجه می کرد...

خاطره ای از زندگی شهید احمد رضا جزینی  
منبع: کتاب معمای عشق، صفحه ۹۱





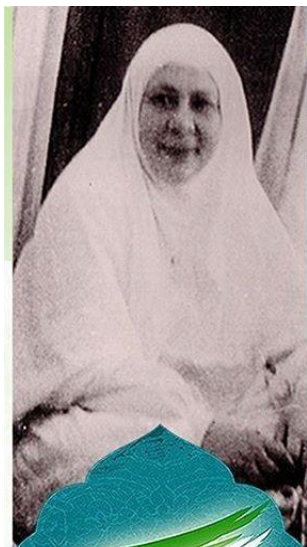
تعدادی از دانشجویها رفته بودند پیش دکتر عباسی و از دکتر شهریاری چغلی کرده و گفته بودند: دکتر شهریاری خیلی به ما فشار میاره و درس ایشون واقعا سنگینه...

جلسه بعد دکتر اومد کلاس. می نونست بگه حالا که رفتید چغلی من رو کردین حالتون رو می گیرم. **اما جای این کار اومد معذرت خواهی کرد و گفت: معذرت می خوام اگه کدورتی پیش اومده...**

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری  
منبع: کتاب شهید علم، جلد یک، صفحه ۴۶







از اتلاف وقت خیلی بدش می یومد، همیشه داشت  
یه کار مفید انجام میداد. یادمه یکبار رفتیم یه جلسه  
خونگی. صاحبخونه برا مهمونا ساندویچ و چای و  
یک کدورت کرده بود. بنت الهدی بعد از تشکر کردن  
از صاحبخونه، با یه لحن مهربون بهش گفت: کاش  
به جای این همه زحمت که کشیدی فقط شربت و  
شکلات تهیه می کردی و بقیه وقت با ارزشت رو  
بر آماده کردن یه مطلب مفید میذاستی و اون رو توی  
جلسه می گفتی تا از خونوات با دست پُریرون بریم

خاطره ای از زندگی شهیده سیده بنت الهدی صدر  
منبع: مجله شاهد یاران، شماره ۲۷، صفحه ۹۲

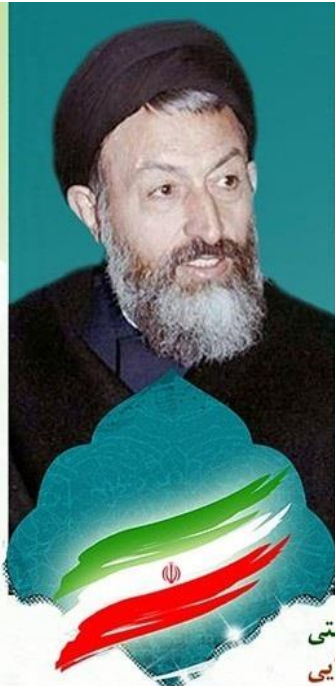




شاید بشه گفت هیچ چیز به اندازه سیگار  
کشیدن بچه ها ناراحتش نمی کرد. آگه  
می دید کسی داره سیگار میکشه حالتش  
عوض میشد، رگهای گردنش بیرون میزد.  
مگه کسی جرات می کرد نوبی لشکر فکر  
سیگار کشیدن بکنه؟!!!!

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین  
منبع: یادگاران ۱۰ "کتاب شهید زین الدین"، صفحه ۸۱

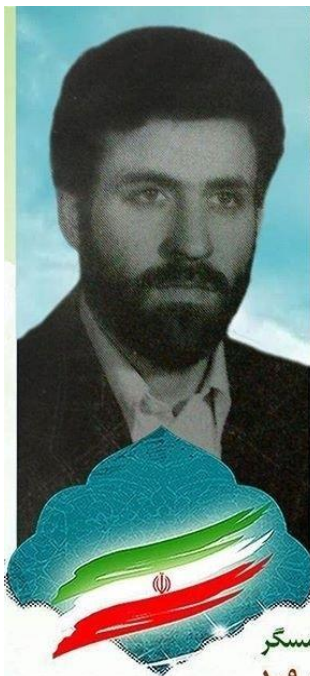




**شهید بهشتی** به قاضی دادگاه  
نامه زده بود که: «شنیدم وقتی به  
مأموریت میری ساک خود را به  
همراهت میدی، این **نشانه تکبر**  
است که حاضری دیگران را  
خفیف کنی»

خاطره‌ای از زندگی شهید مظلوم آیت الله بهشتی  
منبع: کتاب صد دقیقه تا بهشت / مجید تولایی





عبدالله اهل مطالعه بود، اما برای اینکه هم توی  
هزینه‌ها صرفه جویی بشه و هم نور چراغِ اتاق  
مزاحمتی برا اهل خانه ایجاد نکنه، می‌رفت توی  
کوچه و زیر نور چراغ برق مطالعه می‌کرد. حتی  
توی کوچه هم چون نمی‌خواست صدای پاهاش  
وقت راه رفتن مزاحم مردم بشه، کفش‌هایش رو  
در می‌آورد، تا نزدیکی اذان صبح با پای برهنه توی  
کوچه قدم می‌زد و مطالعه می‌کرد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید عبدالله مسگر  
منبع: کتاب مدافع فکور، صفحه ۱۰۹



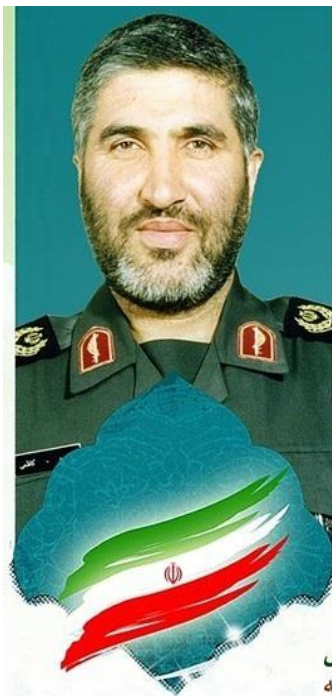


بههم گفته بود: دوست دارم موقع خوندن خطبه‌ی  
عقدمون یه دعا برام بکنی. اما زمان عقد که رسید  
به خاطر ازدحام جمعیت نتونستیم کنار هم باشیم  
و با فاصله از هم نشستیم... یه لحظه دیدم خواهر  
عبدالصالح یه دستمال کاغذی بهم داد و گفت:  
این رو عبدالصالح داده. دیدم روی همون دستمال  
کاغذی نوشته: **دعا کنید من شهید بشم...**  
من هم اون لحظه قرآن جلوم باز بود و از ته دل برا  
شهادتشون دعا کردم...

خاطره‌ای از زندگی مدافع حرم شهید عبدالصالح زارع

منبع: مستند ملازمان حرم «شهید زارع»، به نقل از همسر شهید

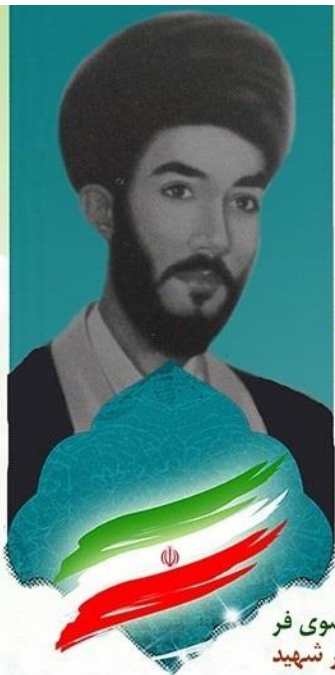




همراه حاجی رفته بودیم اصفهان ، مأموریت  
موقع برگشتن ما رو برد گلزار شهدا و گفت:  
بچه ها ! دوست دارین دری از درهای بهشت  
رو به شما نشون بدم؟ گفتیم : چی از این بهتر  
حاج احمد کفشپایش رو درآورد، وارد گلزار  
شد. یک راست ما رو برد سر مزار شهید حاج  
حسین خرازی و با یقین گفت: از این قبر مطهر  
دری به بهشت باز میشه. حاجی نشست و با  
حال و هوای تماشایی فاتحه خوند. هیچ کدوم  
نمیدونستیم ده روز بعد شهید میشه و طبق  
وصیتش کنار شهید خرازی دفنش میکنن...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حاج احمد کاظمی  
منبع: ویژه نامه پرواز عرفه





انگار بهش الهام شده بود. زنگ زد خونه وحال همه رو پرسید. تلفن بعضی از فامیل را گرفت و گفت: بد نیست که حالی هم از آنها بپرسم. سابقه نداشت، **خداحافظی اش هم فرق کرده بود.** کلی طول داد پلی تلفن. سفارش ها و توصیه هاش، همه جور دیگری بود. انگار که می خواست حرفای آخرش رو بزنه. یه چیزی هم اومد بگه، نتونست. گفت: **فردامی فهمی!** **خداحافظ... و فردا خبر رسید که شهید شده**

خاطره ای از زندگی روحانی شهید سید محمد موسوی فر  
منبع: خبرگزاری دفاع مقدس به نقل از مادر شهید





یه شب توی سنجر، با همدیگه مشغول نگرهبانی  
بودیم. مسعود ازم حلالیت گرفت و گفت: **من**  
**فردا شهید میشم...** بعد هم ادامه داد: اگه چیزی  
نگی، بقیه حرافام رو می زنم... فردا اول تیری به  
قلبم برخورد می کنه، بعد از چند قدم هم تیری  
می خوره توی سرم و **شهید میشم...**  
مسعود فردای اون روز، همونطوری که گفته بود  
به شهادت رسید...

خاطره‌ای از زندگی نخبه علمی شهید مسعود طاهری  
منبع: کتاب عارفان وصال، صفحه ۹۹







انقدر مقاله و انشاء قشنگ می نوشت که همیشه می زدند به دیوار مدرسه ، چون همه ی بچه ها دوست داشتند بخونن.یه روز موضوع انشاء این بود: «می خواهید در آینده چکاره شوید؟» طاهره نوشت: به من الهام شده که خیلی زود می میرم، البته با **شهادت**... اگه الان هم درس می خونم برا دکتر و مهندس شدن نیست، فقط برای اینه که خدا رو بهتر بشناسم...

خاطره ای از زندگی نوجوان شهیده طاهره هاشمی  
منبع: کتاب عروس آسمان ، صفحه ۳۸





**شهید پیچک** می گفت: دونا از دوستانم توی سنگر نشسته بودند و هوی می گفتند: **پیچک** بیاتوی سنگر بیرون خطرناکه ... منم گوشم بلهکار نبود و داشتم آرپی جی میزدم. بهو حس کردم یه گلوله توپ زیر پام خورد و ترکید. می شنیدم که یکی گفت: **پیچک** بپور شد... چند دقیقه بعد که گرد و خاک فرو نشست تا منو دید با تعجب گفت: **سالمی؟ ترکش نخوری؟** بهو نگاهم افتاد به دوستانم که توی سنگر بودند. دیدم هر دو تاشون **شهید** شدند. فهمیدم تا وقتش نرسه هیچ اتفاقی برام نمی افته...

خاطره ای از زندگی سردار **شهید** غلامعلی پیچک  
منبع: سررسید یاران ناب ۱۳۹۰

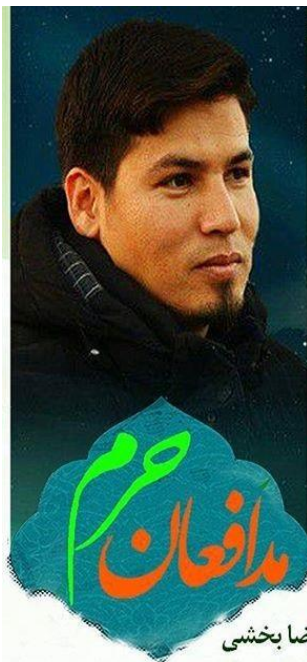




دفتر حزب که منفجر شد ، من و حسین  
زیر آوار ماندیم ؛ حال و روز خوبی نداشتیم.  
حسین حتی صدایش به زحمت شنیده  
میشد. حسین از من پرسید: تو الآن چه کرده  
معصوم رومی بینی؟ گفتم: نه. گفت: پس  
هنوز وقتش نرسیده که شهید بشی...  
اتگار وقت شهادت خودش رسیده بود  
دیگر هیچ صدایی ازش نشنیدم. حسین  
پر کشید و من موندم...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید حسین سعادت  
منبع: خبرگزاری دفاع مقدس





رضا علاوه بر تحصیلات عالی، به زبان انگلیسی و عربی هم تسلط کامل داشت. با موقعیتی که رضا داشت، می‌تونست با ورود به افغانستان در رده‌های بالای حکومتی قرار بگیره. بار آخری که می‌خواست بره سوریه به طور جدی بهش گفتم: **نرو! تو با این رده علمی اگه بری افغانستان ماهانه حداقل ۷ الی ۸ میلیون درآمد کسب می‌کنی. اما رضا قبول نکرد و گفت: خواهرم من هدفم رو انتخاب کردم... رضا رفت سوریه و چند روز بعد شهید شد...**

خاطره ای از زندگی مدافع حرم شهید رضا بخشی  
منبع: کتاب شهدای مدافعان حرم، صفحات ۳۷ و ۳۹





قرار شد شهیدی رو کنار قبر شهید سید حمید میرافضلی دفن کنیم. داشتیم قبر می کندم که یه دفعه دیواره قبر سید حمید فروریخت و رایحه بسیار خوشی تمام فضا رو گرفت حالم دست خودم نبود. از سوراخ ایجاد شده در قبر شهید میرافضلی دست کردم توی قبر. دستم خورد به پای سید. با اینکه پانزده ماه از شهادت و دفنش می گذشت، اما سالم بود و نرم. تازانوش رو دست کشیدم، بدنش تازگی داشت از توی سوراخ داخل قبر رو دیدم. بدن شهید سید حمید میرافضلی با اینکه پانزده ماه از شهادتش می گذشت، کاملاً سالم بود...

خاطره ای از سردار شهید سید حمید میرافضلی

منبع: کتاب سید پاره نه، صفحه ۷۲

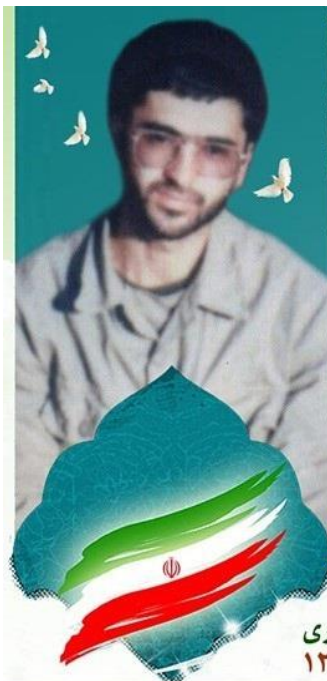




سر مزار امیر نشسته بودم که یه جوون اومد و گفت:  
شما با این شهید نسبتی دارین؟ گفتم: بله! من  
برادرش هستم. گفت: راستش من مسلمون نبودم  
بنا به دلایلی به زور مسلمون شدم، اما قلباً اسلام  
نیاوردم.... یه روز اتفاقی عکس برادرتون رو دیدم  
حالت عجیبی بهم دست داد. انگار عکسش  
باهام حرف میزد. با دیدنش عاشق اسلام شدم و  
قلباً ایمان آوردم...

خاطره ای از زندگی شهید امیر حاج امینی  
راوی: برادر شهید





هر سال روز دوم عید میریم خونه شهدای  
مسجد. به جوان بسیجی اصرار داشت امسال  
بیاد خونه شهید نیری. وقتی اومد گفت:  
**من ۸ سال بچه دار نمیشدم. تا اینکه برای**  
حاجتم رفتم بهشت زهرا سر مزار شهید  
نیری. شنیده بودم که پیش خدا خیلی آبرو  
داره و برا بچه بهش توسل کردم. به مدت  
**بعد خدا بهمون فرزندان دوقلو عنایت کرد**

خاطره ای از زندگی عارف شهید احمدعلی نبیری  
منبع: کتاب عارفانه ، صفحه ۱۲۹



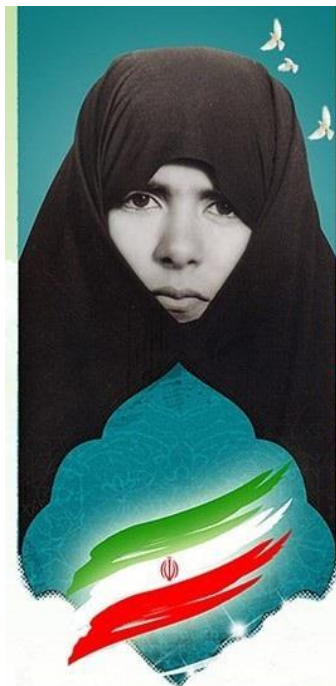


مجروح شده و نومی بیمارستان بستری بودم.  
حاج ابراهیم همّت اومد به عیادتّم. پیشونی ام  
رو بوسید و گفت: از اینکه چند نفر از هم‌زمانت  
شهید شدند و تو هنوز زنده ای ناراحت نباش،  
خیالت راحت باشه که تو هم شهید زنده ای...  
گفتم: حاجی می‌خوای دلداریم بدی؟ من کجا و  
شهیدا کجا؟ حاج همّت گفت: تو شهید زنده ای،  
ولی به شرط اینکه بعد از خوب شدن، راه شهیدا  
رو ادامه بدی و دنباله‌رو او نا باشی...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج محمد ابراهیم همّت  
منبع: سررسید یاران ناب ۱۳۸۹ به نقل از سردار برقی







بحال خوشی که داشت غبطه میخوردم  
گریه که می کرد بهش می گفتم: مریم!  
اینقدر نگران نباش. اون دنیا برادر شهیدت  
شفاعتت میکنه. می گفت: نه! می خوام  
اون دنیا چراغم به دست خودم باشه ، به  
امید دیگران نمی نشود نشست...

خاطره ای از زندگی شهیده مریم فرهانیان  
منبع: ماهنامه شاهد یاران ، شماره ۲۷

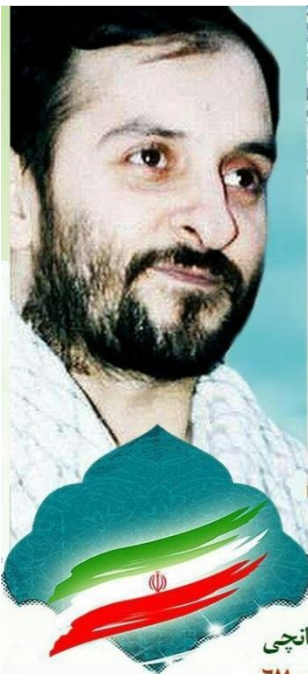




مصطفی دوره کامل کتاب‌های شهید مطهری رو خوانده بود. به من هم توصیه می کرد که کتاب‌های شهید مطهری رو بخونم، می گفت: **بنیان اعتقادی آدم با این کتاب‌ها محکم میشه...** خیلی به تمیزی اهمیت می داد. هر روز می رفت حمام. به نظرم یکی از اهدافش برا حمام رفتن هر روزه، غسل **شهادت** بود. به یکی از دوستانش گفته بود: من هفت ساله توی بیابون‌های سایت، دنبال **شهادت** می گردم...

خاطره‌ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن  
منبع: کتاب من مادر مصطفی، صفحات ۶۴ و ۶۸ به روایت همسر شهید





سیزده ساله بود که رفت جبهه. توی عملیات بدر از ناحیه گردن قطع نخاع شد. هفده سال روی تخت بود، اما همواره می خندید. بالای سرش این بیت شعر چشم نوازی می کرد:

**چرا پای کوبم؟ چرا دست یازم؟**

**مرا خواجه بی دست و پا می پسندد**

همسرش می گفت: نیم ساعت قبل از شهادتش بهم گفت: نگران نباش! جای من رو توی بهشت بهم نشون دادند...

خاطره‌ای از زندگی جانباز شهید حاج حسین دخانچی

منبع: کتاب روایت مقدس، صفحه ۶۷





نزدیک عملیات بود. می دونستم که آقا مهدی دختردار شده. یه روز دیدم سر پاکت نامه از جیبش زده بیرون. پرسیدم: این چیه؟! گفت: عکس دخترمه... گفتم: بده ببینم عکسش رو گفت: هنوز خودم ندیدمش... پرسیدم: چرا؟! گفت: الان موقع عملیاته، می ترسم مهر پدر و فرزندی کار دستم بده، باشه برا بعد ...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهدی زین‌الدین  
منبع: یادگاران ۱۰ " کتاب شهید زین‌الدین " صفحه ۶۵



مونده بودیم وسط میدان مین. همه مجروح بودند و خسته. یه رزمنده زخمی چند متر آن طرف تر از من افتاده بود. دست و پاش رو روی زمین می کشید. انگار دردش شدید شده بود. با آرنج خودش رو کشید جلوتر و داشت از م دور میشد. فکر کردم می خواد از میدان مین خارج بشه. گفتم: **با این همه درد چرا اینقدر به خودت فشار میاری؟** گفت: چند تا مجروح دیگه آن طرف هستند، من چند دقیقه بیشتر زنده نیستم، می خوام قمقمه آبم رو برسونم به دست اون...

منبع: کتاب خدمت از ماست... ۸۲، صفحه ۱۷۹

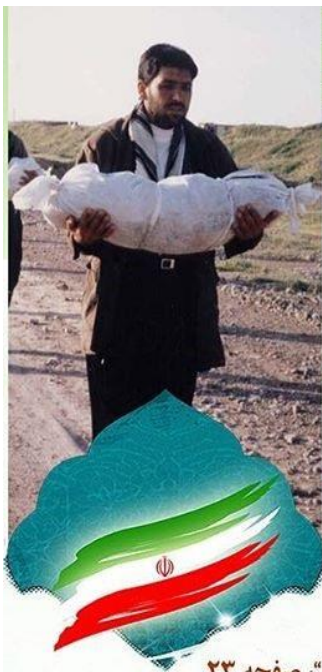




پزشک بود و توی جبهه امدادگری می کرد، اما گاهی از نیروهای رزمی هم جلوتر بود. بهش خبر دادند که پسرش شهید شده. **اومد و کنار پیکر بی سر پسرش نشست. رگهای بریده گردنش رو بوسید و رفت سراغ مجروح‌ها...** دکتر تا آخر جنگ توی جبهه بود. مثل اینکه می خواست جای خالی پسرش رو پر کنه...

منبع: مجموعه روزگاران "کتاب پزشکان"، صفحه ۴۹





نوی فکه مشغول تفحص شهدا بودیم. پیکر شهیدی رو پیدا کردیم که روی برانکاره قرار داشت. سه تا قمقمه ی پراز آب هم کنارش افتاده بود. احساس کردم امکان برگرداندن این مجروح عزیز به عقب نبوده، به همین خاطر بچه ها وقتی بهش رسیدند، قمقمه آب خود رو بهش دادند تا حداقل از تشنگی تلف نشه ، اما این مجروح عزیز آرام روی برانکاره شهید شده، و انبوهی از خاک روی او را پوشانده بود، و حالا ما پیداش کرده بودیم

منبع: کتاب تفحص "نوشته حمید داوودآبادی"، صفحه ۲۳



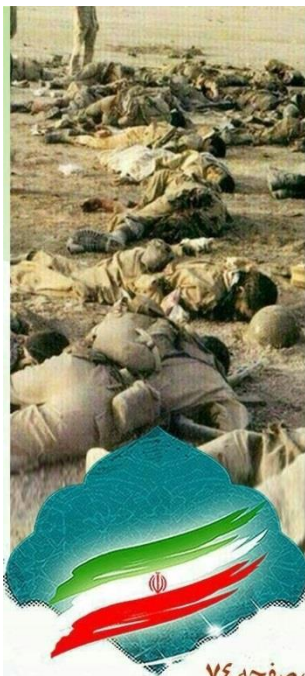


نیروها توی تاریکی شب داشتند جلو میرفتند که متوجه انفجار مین منور شدند. انفجار این مین مساوی بود با شلیک منور و روشن شدن منطقه و لو رفتن عملیات. یکی از بچه ها خودش رو انداخت روی مین منور. حرارت تمام بدنش رو سوزاند. علاوه بر ذوب شدن پلاک شهید، حتی استخوانهای سینه اش هم از بین رفته بود. اما اجازه نداد منور شلیک بشه و عملیات لو بره چون میدونست عملیات لو بره بچه ها قتل عام میشن. خودش رو فدا کرد تا دیگران فدا نشن

منبع: کتاب شهید گمنام، صفحه ۱۵۵



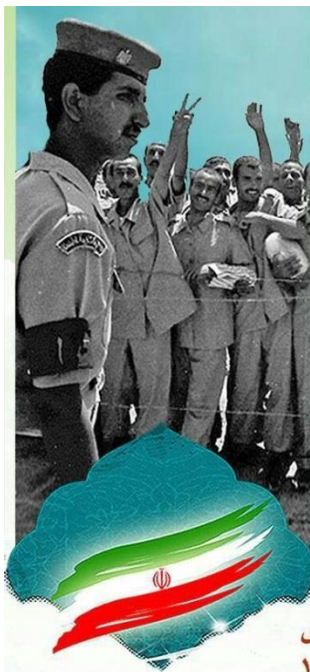




تیرماه بود که عملیات رمضان شروع شد. درست در ماه مبارک رمضان، گرمای بالای پنجاه درجه آدم رو کلافه می کرد. اونقدر آفتاب داغ میشد که اسلحه‌ها دستامون رومی سوزوند. عملیاتی که خیلی از بچه‌ها لب تشنه و مظلومانه به شهادت رسیدند... عده‌ای از بچه‌ها رفتند تا مجروح‌های شب قبل رو بیارن. وقتی برگشتند، با گریه گفتند: همه‌ی بچه‌ها شهید شدند. گفتیم: تیر خلاص زدن بهشون؟ گفتند: نه! از تشنگی شهید شدند...

منبع: کتاب راهنمای زائران راهیان نور، صفحه ۷۴





بعثی‌ها ما رو اسیر کرده و به سمت عراق حرکت دادند. در بین راه به میدان مین رسیدیم. بعثی‌ها بهمون گفتند: **باید از میدان مین عبور کنید.** تصمیم داشتند با عبور ما، مین‌ها منفجر شده و راه برای عبورشان باز شود. ما هم به ناچار در میدان مین دویدیم، اما به لطف خدا حتی یک مین هم منفجر نشد و همگی به سلامت عبور کردیم. با این حال باز هم بعثی‌ها جرأت نکردند وارد میدان مین شوند

راوی: آقای محمود دهقان هراتی  
منبع: سالنامه یاران ناب ۱۳۹۳



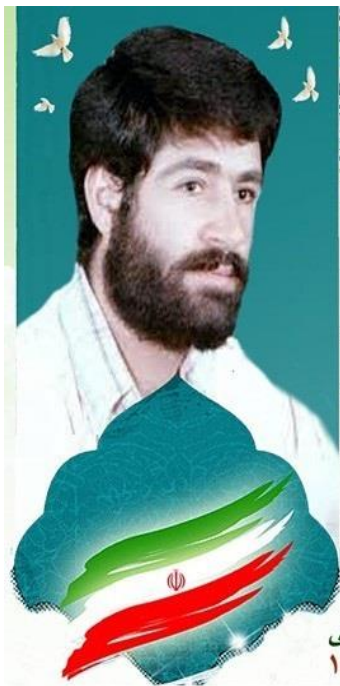


برای یه کار بزرگ و سخت که توی فناوری اش  
مشکل داشتیم، انتخاب شدم. حسن گفت: اگه  
می‌خوای در اینکار موفق باشی، بچه‌های گروهت  
رو جمع کن، بعد دستاتون رو بهم بدید و هم‌قسم  
باشین و بگین: **خدایا! ما برای رضای تو این کار رو  
می‌کنیم، و همه‌ی ثوابش رو تقدیم می‌کنیم به  
حضرت زهرا** علیها السلام. بچه‌ها خالصانه به حرف حسن  
عمل کردند، و اتفاقاً در کوتاه‌ترین زمان ممکن که  
کسی فکرش رو نمی‌کرد، کار انجام شد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن تهرانی مقدم

منبع: سایت شهید آوینی، سایت تبیان

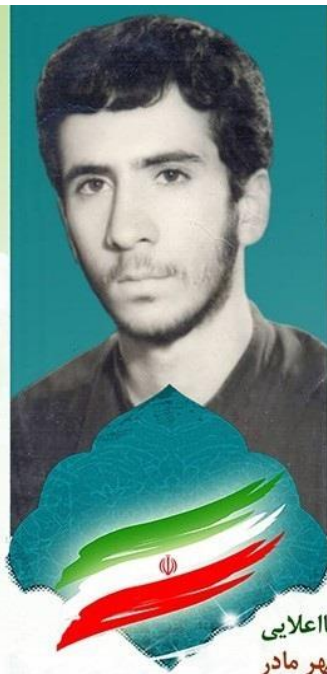




همه ی زندگی اش با حضرت زهرا علیها السلام پیوند  
خورده بود. وقتی ازدواج کرد مهریه ی زنش شد  
مهریه ی حضرت زهرا علیها السلام. دو تا آرزو توی زندگی  
داشت: اول اینکه خدا بهش یه دختر بده تا اسمش  
رو بذاره فاطمه ، دوم اینکه وقتی **شهید** شد گمنام  
بمونه مثل حضرت زهرا علیها السلام. جفت آرزوهاش  
مستجاب شد و بابای **فاطمه گمنام موند...**

خاطره ای از زندگی شهید حمزه علی احسانی  
منبع: کتاب خط عاشقی ۲ ، صفحه ۱۵

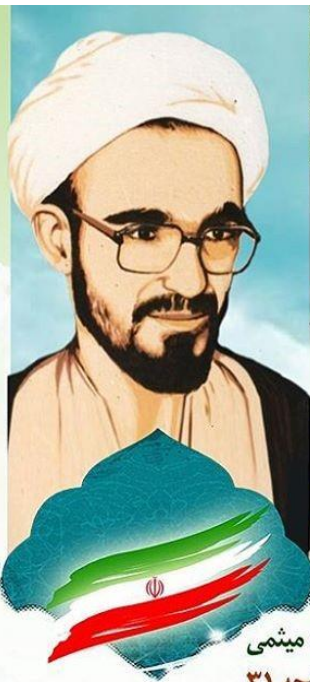




اومده بود سراغ من. می دونست که خط خوبی دارم. ازم خواست که روی پیراهنش چیزی بنویسم. گفت جلوی لباسم بنویس یا زهرا علیها السلام، پشت لباس هم برام بنویس: **میروم تا انتقام سیلی زهرا علیها السلام بگیرم.** سید صادق عاشق سینه چاک حضرت فاطمه بود. وقتی هم **شهید** شد یه طرف صورتش نیلی شده بود، مثل مادرش فاطمه علیها السلام

خاطره‌ای از زندگی **شهید سید صادق آقااعلای**  
منبع: کتاب مهر مادر





وقتی روضه حضرت زهرا علیها السلام خوانده میشد،  
شیخ رحمت الله از حال می رفت و جلسه بهم  
می خورد. بهش گفتیم: چرا اینطور میشین؟  
مراقب باشید کار به اینجا نرسه... یک بار هم  
که بهش اعتراض کردیم، ایشون گفت: چه  
کنم؟ دست خودم نیست وقتی می بینم توی  
جلسه عزاداری حضرت زهرا علیها السلام تشریف  
آورده اند، از خودم بیخود میشم...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید رحمت الله میثمی

منبع: کتاب مهر مادر، صفحه ۳۱



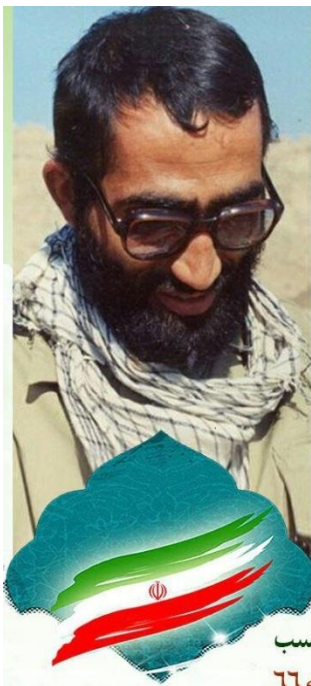


وقتی اومد جبهه، گفتند کم سن و ساله، بهتره  
امداد گر باشه... توی عملیات هر کس می افتاد،  
داد می زد: **امداد گر ... امداد گر...** اگر هم خودش  
نمی توانست، دیگری که اطرافش بودند، داد  
می زدند: **امداد گر... امداد گر...**

تا اینکه خمپاره‌ای منفجر شد. اینبار خود امداد گر  
افتاد روی زمین. رزمنده‌ها نمی دونستند چه کسی  
رو صدا بزنن، اما خودش گفت: **یا زهرا... یا زهرا...**

منبع: کتاب یاران خراسانی، صفحه ۸۵



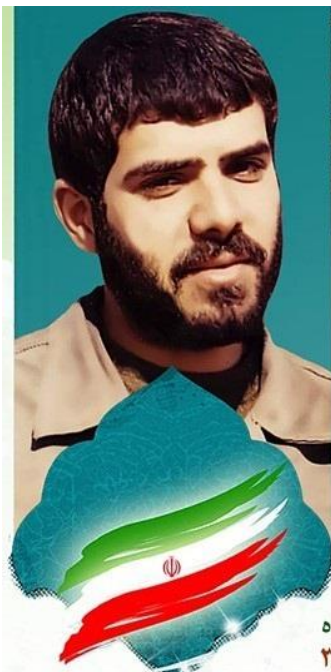


چشمش آسیب دیده بود. دکترها گفتند: محمد بینایی اش رو از دست داده، دیگه همیشه کاری کرد و جراحی هم بی فایده است. اما محمد اصرار می کرد که شما عمل کنید و کاری با نتیجه اش نداشته باشید، اینم به دکترها می گفت که **فقط با ذکر یا زهرا** عمل رو شروع کنید. بعد از عمل دکترها از نتیجه جراحی حیرت زده شدند. عمل جراحی موفقیت آمیز بود با رمز یا زهرا **علیها السلام**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمد اسلامی نسب  
منبع: کتاب رواق خونی سنقر، صفحه ۶۶



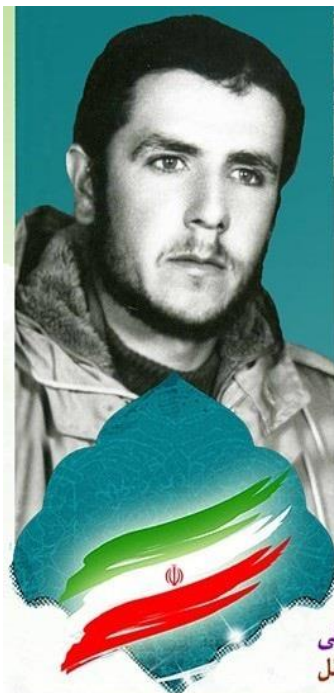




محمد رضا هم مداح بود و هم فرمانده  
سفارش کرده بود که روی قبرش بنویسند:  
یا زهرا علیها السلام ... اونقدر رابطه اش با حضرت  
زهرا علیها السلام قوی بود که مثل مادر سادات  
شهید شد. خمپاره خورده بود به سنگرش  
بچه ها رفتند بالای سرش و دیدند ترکش  
نشسته به پهلوی چپ و بازوی راستش ...

خاطره ای از مداح شهید محمد رضا تورجی زاده  
منبع: کتاب خط عاشقی ۲، صفحه ۳۶

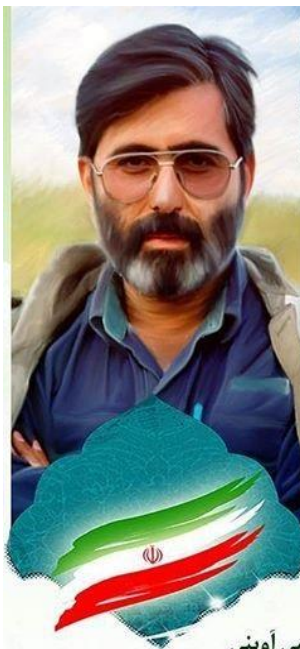




توی عملیات محرم مجروح شد و دکترها ازش قطع امید کردند. حضرت زهرا علیها السلام اومدند به به خوابش و فرمودند: **پسرم! تو شفا گرفتی فقط قول بده جبهه رو ترک نکنی...** بعد از این خواب سراز پا نمی شناخت. توی عملیات خیبر شد فرمانده ی گردان علی اکبر علیه السلام. از بس که حضرت زهرا علیها السلام بود اسم گردانش رو تغییر داد به **یا زهرا علیها السلام**. شهید که شد ایام فاطمیه بود و ترکش خورده بود به پهلوش...

خاطره ای از زندگی شهید سید کمال فاضلی  
منبع: کتاب سردار فضائل



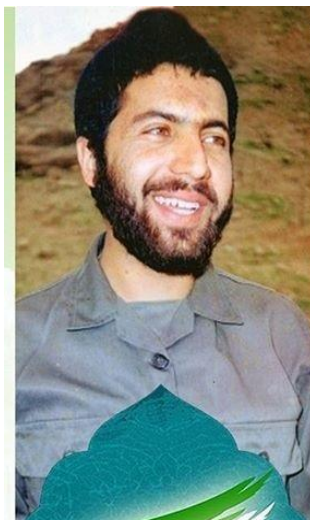


بخاطر مسأله ای یه نامه تند به سید نوشتم که یعنی من از گروه رفتم. حالم خیلی بد و حسابی شاکی بودم. وقتی اوادم خونه و چشم روی هم گذاشتم، حضرت زهرا علیها السلام رو به خواب دیدم و شروع کردم گلايه از مجله، بی بی علیها السلام فرمود: **با بچه من چکار داری؟** من دوباره از حوزه و سید نالیدم، اما باز بی بی علیها السلام فرمودند: **با بچه من چکار داری؟** سومین بار که حضرت زهرا علیها السلام این جمله رو فرمودند، از خواب پریدم... یه نامه از سید به دستم رسید که نوشته بود: **یوسف جان! دوستت دارم. هر جا می خواهی بری، برو!** ولی بدان برا من پارتی بازی شده و اجدادم هوام رو دارن

خاطره ای از زندگی شهید سید مرتضی آوینی

منبع: کتاب همسفر خورشید





خواب حضرت زهرا علیها السلام رو دید و می گفت: فقط از خدا می خوام روز شهادت حضرت زهرا علیها السلام شهید بشم... شب شهادت حضرت زهرا توی عملیات کربلای ۵ بچه ها خیلی سختی کشیدند. علیرضا گفت: نگران نباشین، فردا ساعت ۱۰ صبح کار دشمن تمامه... روز بعد که **شهادت** حضرت زهرا بود، در حال نماز ترکش خورد به پهلوش و شهید شد و به آرزوش رسید. همانطور هم که پیش بینی کرده بود، ساعت ده صبح کار دشمن تموم شد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید علیرضا هاشم نژاد  
منبع: کتاب مقیم کوی رضا علیها السلام، صفحه ۲۲۷





شب حمله همهٔ پیشانی بندها رو ریخته بود  
به هم ... دنبال یه پیشانی بند می گشت که  
روی اون نوشته باشه **یا فاطمه الزهرا** علیها السلام  
بچه ها گفتند: یکی اشن رو بردار دیگه، مگه  
فرقی هم می کنه؟ محمد جواب داد: **من مادر**  
**ندارم. دلم خوشه که وقتی شهید شدم،**  
**حضرت زهرا** علیها السلام **بیایند بالای سرم و برام**  
**مادری کنن ...**

خاطره ای از زندگی شهید محمد ابراهیمیان

منبع: کتاب خط عاشقی ۲، صفحه ۱





به مدت علیرغم تلاش زیاد رفقا شهیدی پیدا  
نمیشد. یکی از بچه های تفحص **نوار روضه ی**  
**فاطمیه** رو گذاشت. ناخودآگاه اشک همه جاری  
شد و تفحص رو شروع کردیم. همون روز دوتا  
شهید پیدا شد که کنار هم بودند. صورتهاشون  
رو بروی همدیگه بود. در کمال تعجب دیدیم  
پشت پیراهن هر دوتا شون نوشته شده:  
**میروم تا انتقام سیلی زهرا علیها السلام بگیرم...**

منبع: کتاب شهید گمنام ، صفحه ۲۰۱





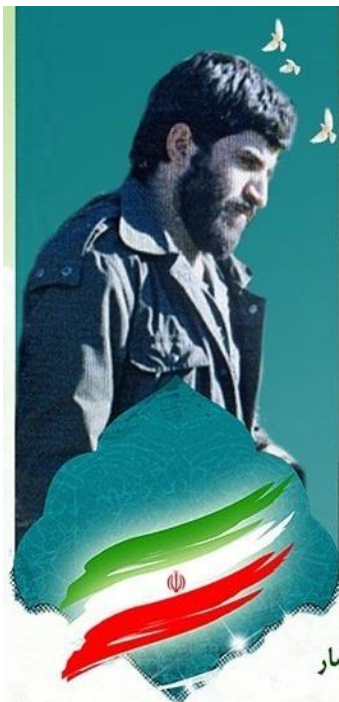
شهید رضا تورجی زاده



شهید تورجی زاده مداح بود و عاشق حضرت زهرا علیها السلام. آیت الله میردامادی نقل می کرد: بعد از شهادت محمد رضا خوابش رو دیدم، بهش گفتم: محمد رضا این همه از حضرت زهرا علیها السلام گفتی و خوندی چه ثمری برات داشت؟ شهید تورجی زاده هم بلافاصله گفت: همین که توی آغوش فرزندش امام زمان علیه السلام جان دادم برام کافیه...

خاطره‌ای از زندگی مداح شهید محمد رضا تورجی زاده  
منبع: کتاب یا زهرا سلام الله علیها ، صفحه ۱۸۸



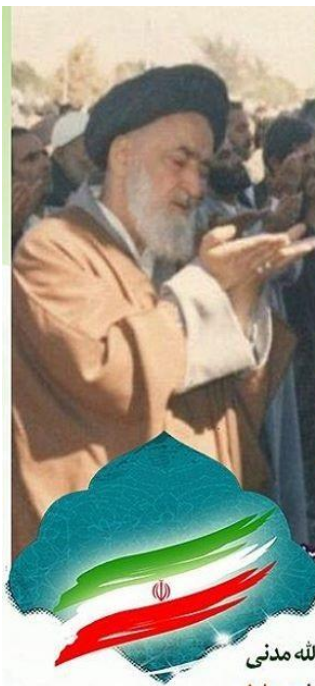


سوار موتور جلال بودم. توی راه دیدم قطره های آب می خورد به صورتم، تعجب کردم چون هوا صاف بود! دقت که کردم دیدم جلال روی موتور هم به ذکر و توسل مشغوله. تازه فهمیدم چرا آیت الله بهاءالدینی (ره) لقب **ذکر قریب البكاء** رو بهش داده بود. وقتی جلال شهید شد آیت الله بهاءالدینی فرمود: **امام زمان (عج) از من یک سرباز خواست من هم جلال افشار را معرفی کردم**

خاطره ای از زندگی طلبه ی شهید جلال افشار





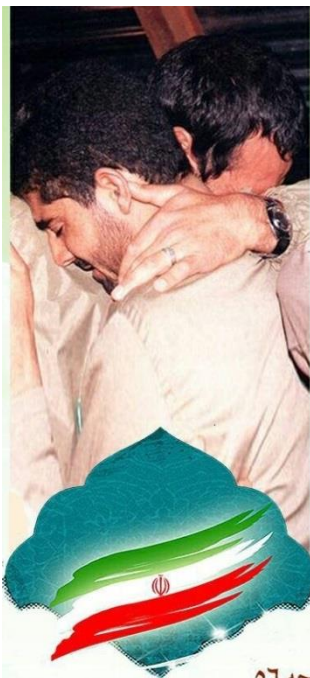



آیت الله مجتهدی تهرانی می گفت: به شب توی نجف پشت سر آیت الله مدنی نماز خوندم، بعد از رفتن مردم و خلوت شدن مسجد یهو دیدم آیت الله مدنی شروع کرد به گریه کردن. وقتی علت گریه رو از شون پرسیدم، ایشون گفت: بعد از نماز یکی امام زمان رو دیده و آقا بهش فرموده: **بین این شیعیان بعد از نماز بلافاصله رفتند سراغ کار خود و هیچکدام بر افرج من دعا نکرد** من تا این رو شنیدم، گریه کردم. آیت الله مجتهدی می گفت بعدها فهمیدم امام زمان علیه السلام به خود آیت الله مدنی این گلایه رو فرموده بودند...

خاطره ای از زندگی شهید محراب آیت الله سیداسدالله مدنی

منبع: کتاب مسافر ملکوت (انتشارات ابراهیم هادی)، صفحه ۱۸

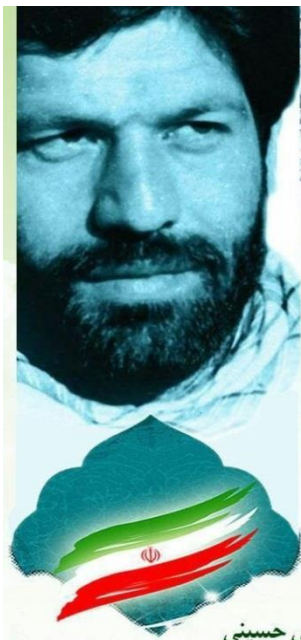




وقتی می رفتیم گلزار شهدا همه گریه می کردند، اما او می خندید. فاتحه می خواند و با شوخی به شهدا می گفت: چی شد تنهارفتین و منو نبردین؟ بهش می گفتم: بابا اینا شهیدند، سنگین باش، احترامشون رو نگه دار. می گفت: من با اینهارو در بایستی ندارم که... شب عملیات خیبر بگلم کردو با گریه خدا حافظی کردیم. بهم گفت: من این دفعه شهید میشم، به سبک خودم با لبخند بیا گلزار شهدا و قشنگ باهام حرف بزن... گلوله خورد توی صورتش، آرام لبخند زد و گفت: یا مهدی . و تمام...

منبع: روز گاران ۱ « کتاب خاطرات »، صفحه ۵۶





نمازهای مستحبی زیاد می خوانند. ولی به خواندن دو رکعت خیلی مقید بود. همیشه بعد از نماز صبح با حال خاصی می خوندش. می دونستم پشت هر کارش حکمت و دلیلی نهفته. براهمین یکبار ازش پرسیدم: **این نماز که می خوننی چیه؟** اول از جواب دادن طفره رفت، اما اصرار که کردم، گفت: اگه قول بدی تو هم همیشه بخونی میگم... وقتی قول دادم، گفت: **من هر روز این دو رکعت نماز رو برا سلامتی و فرج امام زمان ع می خونم...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سید علی حسینی

منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم ۳ به نقل از همسر شهید



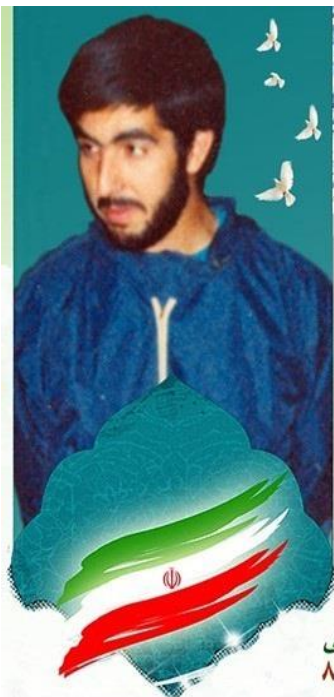


اقامصطفی وقتی می خواست برا عروسی اش کارت دعوت بنویسه، برا اهل بیت علیهم السلام هم کارت فرستاد  
یه کارت دعوت نوشت برا امام رضا علیه السلام، مشهد. یه کارت برا امام زمان علیه السلام، مسجد جمکران. یه کارت هم به نیت دعوت کردن حضرت زهرا علیها السلام نوشت و انداخت توی ضریح حضرت معصومه علیها السلام... قبل از عروسی حضرت زهرا علیها السلام اومدند به خوابش و فرمودند: چرا دعوت شما رو رد کنیم؟ چرا به عروسی شما نیاییم؟ کی بهتر از شما؟ بین همه اومدیم. شما عزیز ما هستی ...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید مصطفی ردانی پور

منبع: یادگاران ۸ « کتاب ردانی پور »، صفحه ۸۴





یوسف هنگام تخریب پل جزیره مجنون شهید شد. بعد از شهادت اومد به خواب یکی از همرزماش و گفت: **نمیدونی وقت شهادتم چقدر لذت بخش بود.** همرزمش پرسید: مگه چطور بود؟ یوسف گفت: شخصی خوش چهره و نورانی سرم رو به دامن گرفت...

خاطره ای از زندگی سردار شهید یوسف ایمانی  
منبع: کتاب سفر تا به عشق ، صفحه ۸۴





روستایک روحانی داشت که پدر خیلی با  
او ارتباط داشت. **کتاب حق الیقین** علامه‌ی  
**مجلسی** روز ایشون می گرفت و می آورد  
خونه. همه‌ی بچه‌ها رو جمع می کرد دور  
خودش و احادیث اخلاقی کتاب رو برایشون  
می خواند. شخصیت معنوی و اخلاقی  
جامع قربانعلی در همین جلسات **باذکر**  
**روایات اهل بیت** علیهم السلام شکل گرفت

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید قربانعلی عرب  
منبع: کتاب این عمار ، صفحه ۱۸

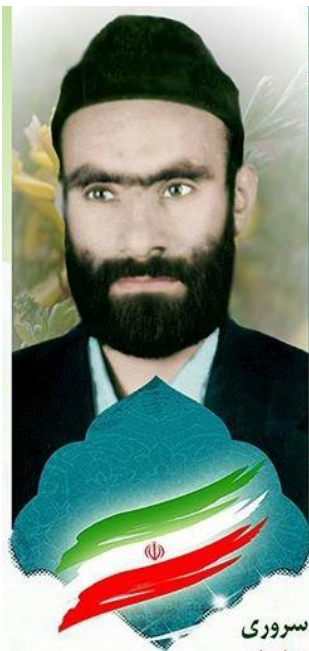




مصطفی هراسان از خواب بیدار شد. ولی دیدم داره می خنده. علت رو که پرسیدم ، گفت: خواب دیدم بالای یک تپه ایستادم امام زمان علیه السلام رو دیدم ، آقا دست روی شانم گذاشت و فرمود: مصطفی! از تو راضی هستیم...

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن  
منبع: پایگاه اینترنتی راسخون، به روایت همسر شهید



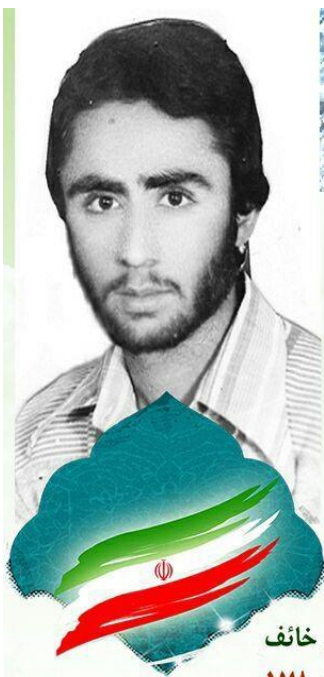


داشتیم از منطقه برمی گشتیم. برا اینکه زودتر برسیم ، قصد داشتیم از راه میانبر بیام. در این صورت مجبور بودم از زمینهای کشاورزی مردم هم عبور کنم. علی اکبر تا متوجه شد گفت: از این راه نرو! ما که سرباز امام زمان ع هستیم باید منفعت مردم رو در نظر بگیریم، نه اینکه بهشون ضرر بزنینم. بعد اگله دلا: من حاضرم ساعتها دیرتر به مقصد برسیم ، اما به کسی زیان نرسد

خاطره ای از زندگی شهید علی اکبر سروری  
منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران استانهای خراسان



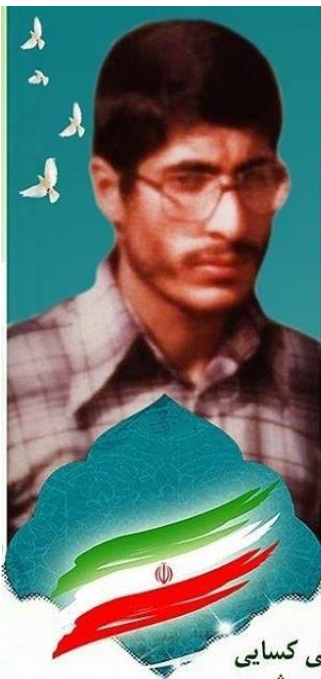




در فاصله چند متری با عراقی ها درگیر شدیم  
کاظم روی تپه بود که زخمی شد. رفتیم کنارش  
و دیدم خون زیادی ازش رفته. خواستم بلندش  
کنم که گفت: **من رو اینجا بذار و برو...**  
بهش گفتم: تو رو می رسونم بیمارستان. اما  
کاظم گفت: **آقا امام زمان** علیه السلام **رو به رویم نشسته**  
بعد آرام گفت: **السلام علیک یا امام زمان** علیه السلام،  
و پر کشید...

خاطره ای از زندگی شهید کاظم خانف  
منبع: کتاب افلاکیان ، صفحه ۱۷۸





ظهر عید غدیر عروسیمون بود. گفتیم: ناهار بخور، گفت: روزه ام! گفتیم: روز عروسیت؟! گفت: نذر داشتم اکه روز عید غدیر عروسی ام بود روزه بگیرم... بعدش گفت: الان دعوات مستجاب، من دعا می کنم، تو آمین بگو... دستام رو آوردم بالا و علی اینجوری دعا کرد: خدایا! همونطور که عید غدیر به دنیا اومدم، و عید غدیر عروسی کردم، شهادتم رو هم روز عید غدیر قرار بده، گفتیم آمین... بالاخره عید غدیر سال ۱۳۶۶ شهید شد...

خاطره ای از زندگی شهید حاج علی کسایی  
راوی: آقای مجید ایزدی به نقل از همسر شهید

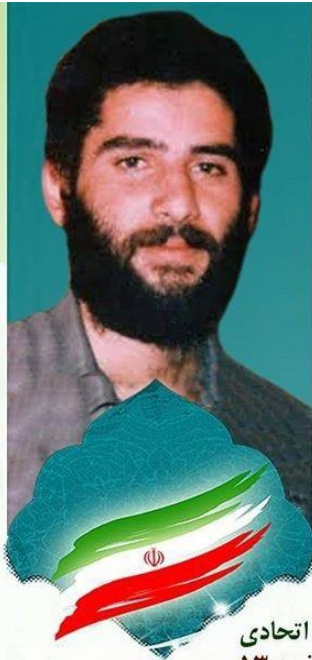




کومله می خواست کاری کنه که سرهنگ از  
مهاباد بره. واسه همین نوزادش رو دزدیدند  
و سر از تنش جدا کردند. بعد پیکر نوزاد رو  
با یک نامه فرستادند در خونه اش. سرهنگ  
تا پیکر بی سر نوزادش رو دید، با چشمانی  
اشکبار گفت: **خدا یا قربانی اصغرم رو قبول**  
**کن ...** بعد هم صداش رو صاف کرد و گفت:  
**ضد انقلاب بدانند یک قدم هم عقب نشینی**  
**نخواهم کرد...**

منبع: کتاب سرداران بی سر، صفحه ۲۵

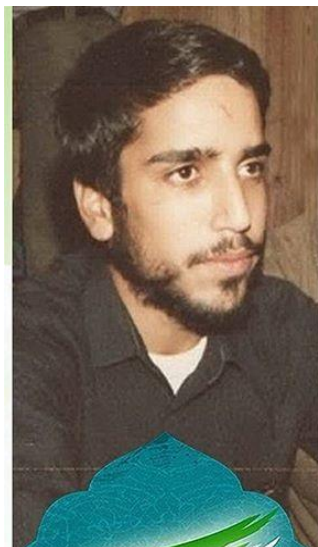




روز عاشورا اونقدر گریه کردم که بیهوش شدم. آقای  
اومد سمتم و یه بچه توی آغوشم گذاشت و فرمود:  
بزرگش کن. گفتم: من خودم بچه زیاده دارم، وقت  
ندارم. فرمود: **واسه علی اصغر امام حسین** هم  
**وقت نداری؟** داشت ازم دور می شد که پرسیدم: آقا  
شما کی هستین؟ برگشت و فرمود: **امام سجاده**  
علی اصغر روز میلاد امام سجاده به دنیا اومد. روز  
**شهادت امام سجاده** هم توی تیپ امام سجاده  
شهید شد...

خاطره ای از زندگی شهید علی اصغر اتحادی  
منبع: کتاب حدیث عشق، صفحه ۱۳





مسئول گروهان مومن بود و مداحی هم می کرد.  
روضة های علی اصغرش عجیب بود. بار آخر هم  
توی حسینیه سنندج از علی اصغر علیه السلام خواند:

سوختم از آتشت، آه چه سوزان لبی

همچو لب خشک تو، هیچ ندیدم لبی

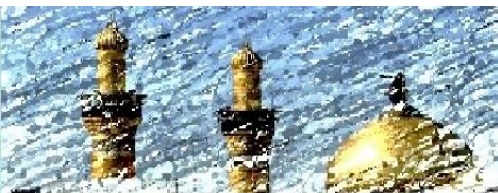
گریه کنم های های، در عوض لای لای...

آخرش هم تیر خورد توی گلویش، مثل حضرت  
علی اصغر علیه السلام ...

خاطره‌ای از زندگی شهید علی جابری

منبع: کتاب خط عاشقی ۱، صفحه ۱۳۱





شهید رو گذاشتند توی قبر و کفن رو  
باز کردند. مادر شهید که اومد، نفسی  
کشید و گفت: **پسرم! تو رو قسم به**  
**علی اکبر امام حسین** عزیز السلام **یک بار**  
**دیگه چشمات رو باز کن ....**  
و چشمهای شهید برای چند لحظه  
باز شد....

منبع: سر رسید سرداران عشق ۱۳۸۸



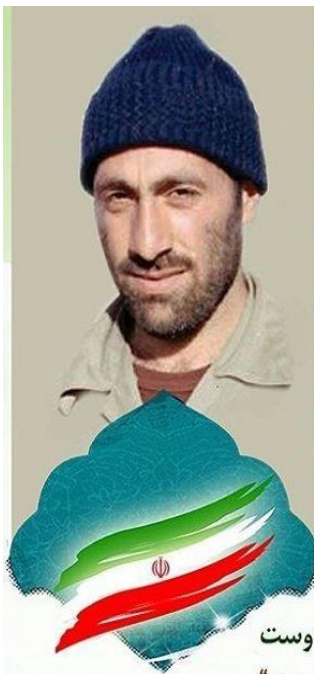


مهدی توی وصیت نامه اش نوشته بود: رسیدن به سن ۳۰ سال، بعد از علی اکبر علیه السلام برایم ننگ است مادرش می گفت: آخرین بار که از سوریه برگشت ایران، باهم رفتیم مشهد. بعد از زیارت دیدم مهدی کنار سقاخونه ایستاده و می خنده. ازش پرسیدم: چیه مادر؟ چرا می خندی؟ گفت: مادر! امضای شهادتتم روز امام رضا علیه السلام گرفتم. بهش گفتم: اگه تو شهید بشی من دیگه کسی رو ندارم. مهدی دستش رو به سمت آسمون بلند کرد و گفت: مادر خدا هست...

خاطره ای از زندگی شهید مهدی صابری

منبع: کتاب خاطرات مدافعان حرم ، صفحات ۳۳ و ۳۴





بعد از شهادت علی خوابش رو دیدم. بهم گفت:  
اگه می دونستم این دنیا بخاطر صلوات این همه  
ثواب و پاداش میدن، حالا حالاها آرزوی شهادت  
نمی کردم، می موندم توی دنیا و صلوات  
می فرستادم.... پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: بهترین  
مقامی که خدا به بهترین بنده هاش میده، شهادته  
حالا ببینین صلوات چقدر ثواب داره که شهید  
حاضره بخاطر اون، شهادتش به عقب بیفته

خاطره ای از زندگی سردار شهید علی موحد دوست  
راوی: آقای محمد سلیمانی "همرزم شهید"



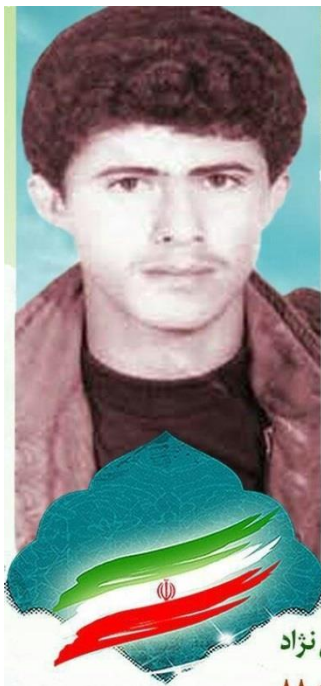




رمز عملیات تفحص آن روز به نام **آقا امام رضا** بود. منطقه‌ی شهرهانی رنگ و بوی مشهد الرضا گرفته بود. **یه شهید** کشف شد، اما هیچ مدرکی برای شناسایی نداشت. یه برگه همراه شهید پیدا کردیم که جمله‌ی نوشته شده توی برگه پیام آن روز بود: **”هر که شود بیمار رضا** ، **والله شود دلدار خدا**“ بچه‌ها آن روز خودشون رو پشت پنجره فولاد امام رضا احساس کردند...

منبع: کتاب آسمان مال آنهاست (کتاب تفحص) صفحه ۱۹



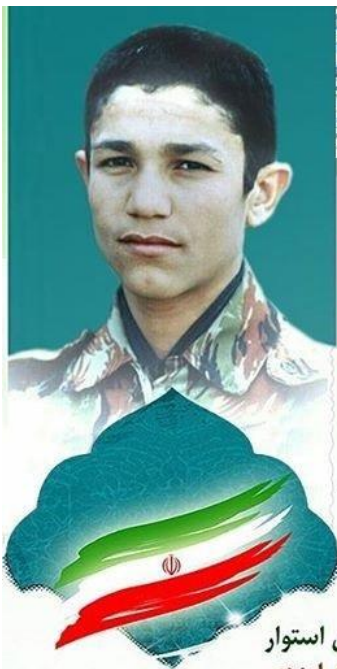


بهم گفت: مادر! اجازه بده برم به زیارت امام  
رضا علیه السلام... بهش گفتم: نه! تو تنها پسرمی،  
می ترسم توی راه اتفاقی برات بیفته!  
جبهه که بود مجروح شد و برادرمان بردنش  
مشهد. همون جا کنار امام رضا علیه السلام شهید  
شد. پیکرش رو اطراف ضریح طواف دادند،  
بعد آوردنش شیراز...

خاطره ای از زندگی شهید فرید شهبابی نژاد

منبع: کتاب لحظه های تماشا، صفحه ۸۸

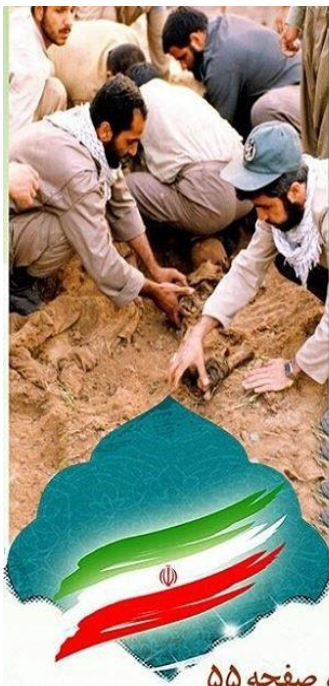




اسمش افشین بود. گفت: از این اسم  
خوشم نمیداد. روی کاغذ ترکیبی از نام  
محمد و دوازده امام علیهم السلام رو نوشت و  
ریخت توی یه ظرف. بعد قرعه کشید.  
بار اول اسم محمد هادی بیرون اومد.  
بار دوم هم محمد هادی دراومد. بار  
سوم هم همینطور. از اون روز اسمش  
شد محمد هادی...

خاطره ای از زندگی شهید محمد هادی استوار  
راوی: آقای مجید ایزدی





طلائیه مشغول تفحص شهدا بودیم که  
یک شهید پیدا شد. همراهش به دفتر  
قطر اما کوچیک بود ، مثل دفتری که  
بیشتر مداحها دارند. برگهای دفتر رو گِل  
گرفته بود. دفتر رو پاک کردم. باز کردنش  
زحمت زیادی داشت. صفحه اولش رو  
که نگاه کردم ، بلاش نوشته بود : **عمّه**  
**بیا گمشده پیدا شده...**

منبع: کتاب آسمان مال ماست (کتاب تفحص)، صفحه ۵۵





سال اول دبیرستان بیماری عجیبی گرفت. دکترها بعد از یکماه بستری شدن، گفتند: **رضا فلج شده**، کم کم فلج شدنش از پاهای بالا (و قلب رسیده) و **جانش رامی گیرد...** بعد از قطع امید پزشکان، گفتم هیچکس مصیبت زده تر از حضرت زینب نیست، **نذر عمه ی سادات کردم**، تا رضا خوب شود برای **خودشان**. یکروز در کمال ناباوری دیدم رضا دست به دیوار گرفت و راه رفت. آن روز زینب کبری پسرم را شفا داد، و امروز رضا فدائی زینب علیها السلام شد

خاطره‌ای از زندگی شهید رضا کارگر بیزی  
منبع: کتاب مدافعان حرم، صفحه ۱۱۵

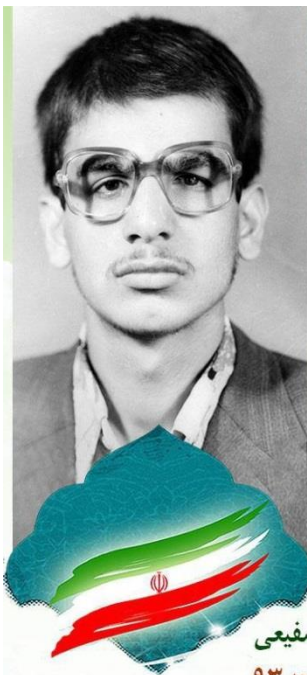




بنت‌الهدی بسیار فداکار بود و با تمام توان خود برای برافراشتن پرچم حق و اسلام می‌کوشید. همواره به زنان می‌گفت: **اسلام غریب است و دلسوز کم دارد** با همه وجود در راه این هدف جلورفت، تا به شهادت رسید. بعد از اینکه صدام ایشون رو شهید کرد، یه عده بهش گفتند: چرا خواهر صدر رو به قتل رسوندی؟ صدام هم در پاسخ گفت: **من قضیه حسین علیه السلام در کربلا رو تکرار نمی‌کنم. زینب علیها السلام بعد از برادرش زنده ماند، و یزید و آل امیه رو رسوا کرد...**

خاطره‌ای از زندگی شهیده سیده بنت‌الهدی صدر  
منبع: نشریه شاهد یاران، شماره ۱۸

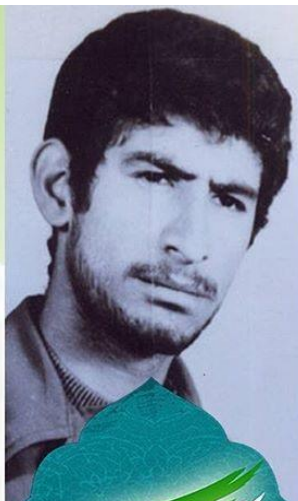




با ابوالفضل بچه محل بودیم. صبح روز عملیات  
خیبر پیکر غرقِ خونش رو دیدم. تمام بدنش  
پر از تیر و ترکش، و **دو تا دستاش قطع شده**  
**بود...** دیدم وصیت نامه اش رو گذاشته توی  
جیبش. همون اول وصیتنامه نوشته بود: **خدایا!**  
**دوست دارم همانطور که اسمم رو ابوالفضل**  
**گذاشتند، مثل حضرت ابوالفضل علیه السلام شهید**  
**باشم...**

خاطره‌ای از زندگی شهید ابوالفضل شفیعی  
منبع: کتاب خط عاشقی ۱، صفحه ۹۳



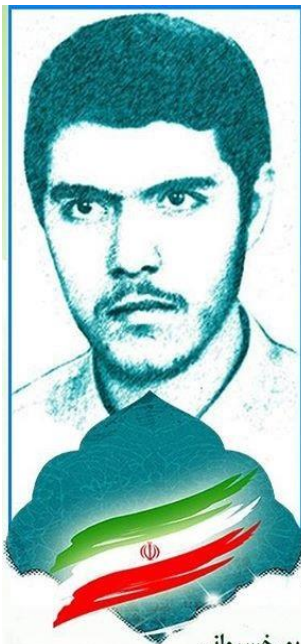


در حال شیر دادن به مسعود که شش ماهه بود داشتیم  
تعزیه می دیدم. دلم شکست و اشکم جاری شد.  
گفتم: **خدایا کاش فرزندی داشتیم در راه حسین** علیه السلام  
فدایمیکردم. اشک چشمم ناخواسته به دهان مسعود  
چکید و با شیر مخلوط شد... سال ۶۶ که مسعود  
شهادت شد بدنش مثل امام حسین علیه السلام تکه تکه شده  
بود. شب خواب تعزیه آن سال رو دیدم. در حالیکه  
توی آغوشم بود، پرکشید و به یاران امام حسین علیه السلام  
پیوست...

خاطره ای از زندگی شهید مسعود اصلاحی  
منبع: کتاب حدیث عشق ، صفحه ۱۹





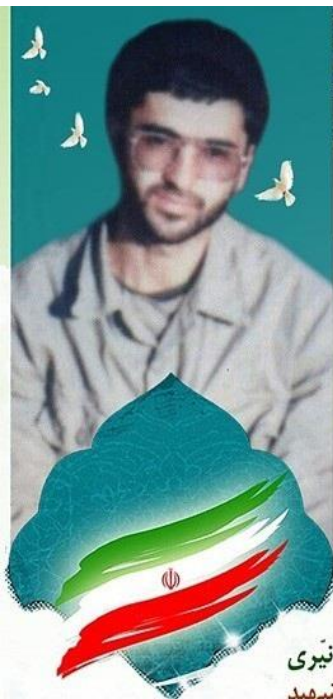


به رضا گفتیم: داداش! چرا وقت خواب دستت رو روی سینهات میذاری؟ خندید و گفت: قبل از خواب به آقا ابا عبدالله علیه السلام سلام میدم تا خوابم ببره. پیکرش رو هم که آوردند، دست به سینه شهید شده بود...  
یه روز داشتیم گلدانهای مزارش رو تمیز می کردم که یه نامه پیدا شد. یکی از اقوام توی نامه خطاب به برادرم نوشته بود: **آقا رضا! شغای بچه ام رو از تو می خوام...** بعدها اون بنده خدامی گفت: به خانه نرسیده بودم که بهم خبر دادند مشکلت حل شده...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید رضا پور خسروانی

منبع: کتاب مقیم گوی رضا علیه السلام، صفحات ۱۶۲ و ۱۷۰

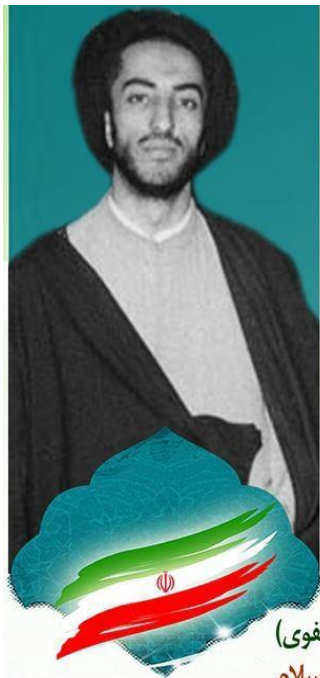




لحظه شهادت ترکشی به پهلویش اصابت کرد. وقتی به زمین افتاد از ما خواست که او را بلند کنیم. روی پایش که قرار گرفت، رو به کربلا دستش را به سینه نهاد و آخرین کلام را بر زبان جاری کرد: **السلام علیک یا ابا عبدالله** بعد با همون حالت به دیدار ارباب بی کفن خود رفت. **توی بهشت زهرا** تابوتش رو باز کردند، هنوز دستش روی سینه اش بود...

خاطره‌ای از زندگی شهید احمد علی نبیری  
منبع: کتاب عارفانه به نقل از هم‌رزم شهید

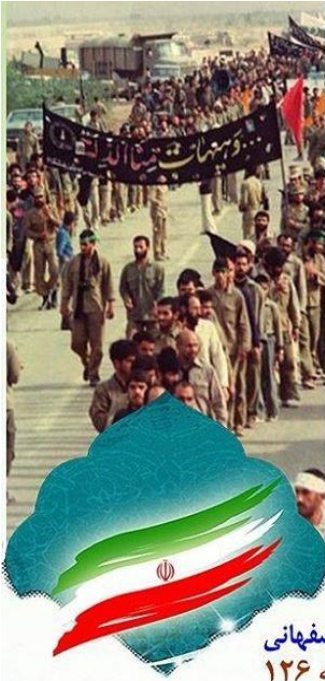




**شهید سید مجتبی نواب صفوی می گفت:**  
خواب امام حسین علیه السلام رو دیدم. حضرت  
بازوبندی روی دست راستم بستند. روی  
بازوبند نوشته شده بود: **فدائیان اسلام...**  
به همین خاطر اسم گروهمون شد، گروه  
**فدائیان اسلام...**

خاطره‌های از روحانی **شهید سید مجتبی میر لوحی (نواب صفوی)**  
منبع: کتاب نگاهی به زندگی و مبارزات رهبر فدائیان اسلام

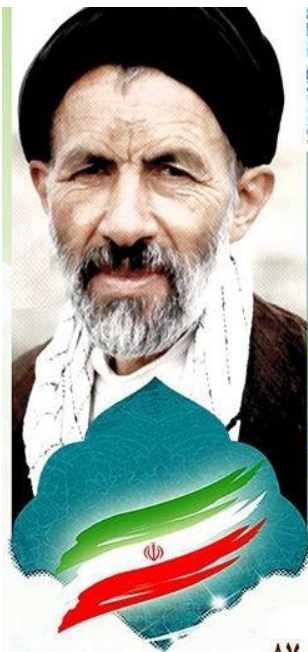




ایام محرم که می شد ، منصور همه ی  
دلوائی اش رو میداد به تکیه ی محل و  
خرج **مراسم عزاداری سیدالشهدا** علیه السلام  
می کرد. وقتی بهش اعتراض کردم ،  
گفت: برای امام حسین علیه السلام **دلان سر**  
**وجان هم کم است** ، چه رسد به پول

خاطره ای از زندگی شهید منصور جوادیون اصفهانی  
منبع: کتاب سیرت شهیدان ، صفحه ۱۲۶

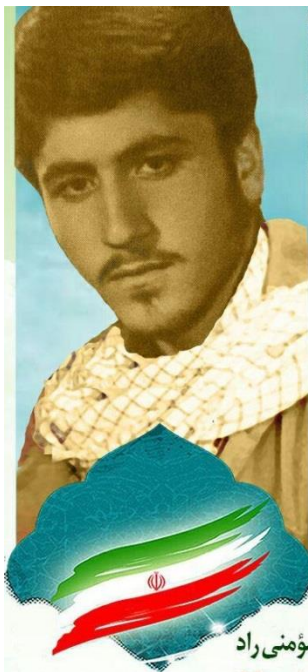




مدتی بود که نوی پیچ و خم زندگی و نملایمات  
حسابی کم آورده بودم و تقریباً خانه نشین شده  
بودم. یک روز حاج آقا ابوترابی (که دوست دوران  
اساتم بود) به دیدنم اومد و گفت: عباس! میدونی  
چرا این جور شدی؟ چون تو از قرآن و دعا و زیارت  
عاشورا فاصله گرفتی، همین زیارت عاشورا و  
امثال اون بود که من و تو، و خیلی های دیگه رو  
زیر دست جلاکان صدام زنده نگه داشت...

خاطره‌ای از زندگی سیدآزادگان سیدعلی اکبر ابوترابی  
منبع: کتاب فانوس زائر، صفحه ۸۷



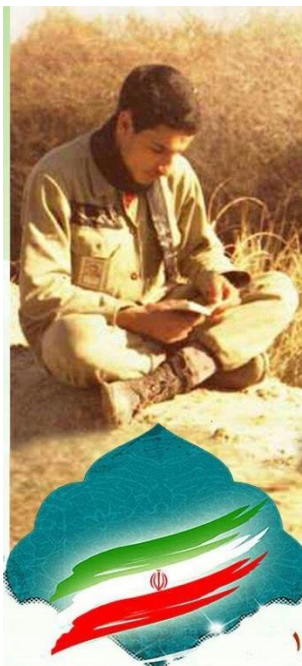


قبل از آذان صبح بود. با حالت عجیبی از خواب پرید  
گفت: حاجی! خواب دیدم قاصد امام حسین اومد و  
بهم گفت: آقا سلام رسوندند و فرمودند: به زودی  
به دیدارت خواهیم آمد... یه نامه هم از طرف آقا بهم  
داد که توش نوشته بود: **چرا این روزها کمتر زیارت**  
**عاشورا می خوانی؟**... همینطور که حرف میزد، گریه  
می کرد. صورتش شده بود خیس اشک. دیگه توی  
حال خودش نبود. شب بعد شهید شد. امام حسین  
به عهدش وفا کرد...

خاطره‌ای از زندگی شهید محمدباقر مؤمنی راد

منبع: کتاب یک جرعه آفتاب، صفحه ۴۴

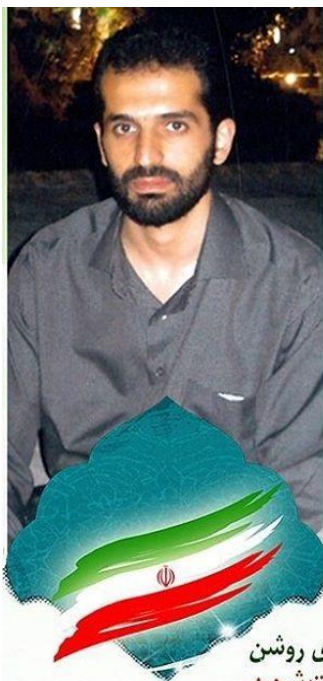




یکی از بچه های باصفای گردان ما هر روز بعد از نماز صبح زیارت عاشورا می خواند. نیتش هم این بود که خدا دعانش رو مستجاب کنه و شهید بشه. می گفت: نذر کردم چهل روز زیارت عاشورا بخونم تا شهید بشم، اگه توی چهل روز اول شهید نشدم دوباره می خونم، اونقدر چله می گیرم تا شهید بشم روز چهلم کار فیصله پیدا کرد و دعاش مستجاب شد. شهید شد و کار به دور دوم هم نرسید...

منبع: کتاب سرزمین مقدس، صفحه ۱۲۰



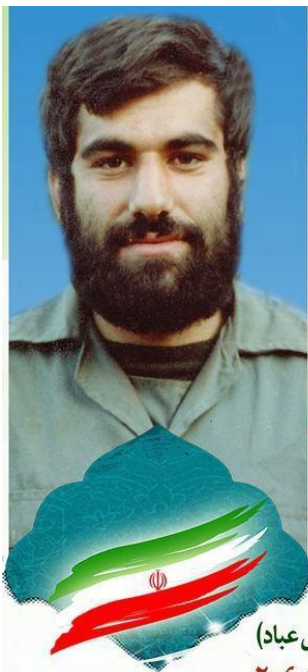


با چند نفر از بچه‌های دانشگاه یه قرار گذاشته بود. صبح هلی پتچ شنبه می رفتند گلزار شهدا و زیارت عاشورا می خواندند. مصطفی و بچه‌های دست اندر کار انرژی هسته‌ای، در کنار همت بالا و تلاش، توسل دائمی داشتند و قبل از اولین گازدهی کنار دستگاه‌ها زیارت عاشورا می خواندند...

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن  
منبع: یادگاران "کتاب احمدی روشن" ص ۲۷ - دوست شهید







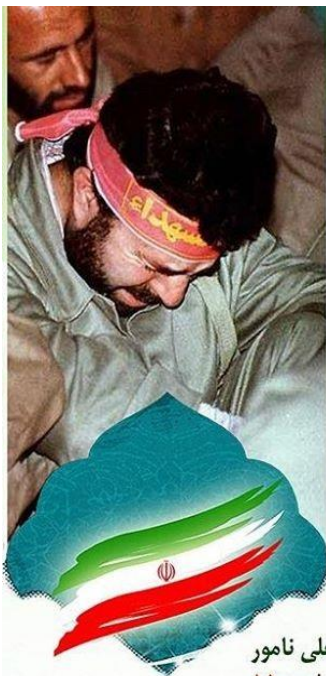
گردان امام حسین علیه السلام توی محاصره دشمن قرار داشت. دست مشدی عباد فرمانده ی گردان هم قطع شده بود، اما با همون حالت ایستاده و مردونه می جنگید. مشدی عباد به عقب بی سیم زد و گفت:

**سلام من رو به امام خمینی برسونید و بگید مشدی عباد و نیرو هاش حسین وار جنگیدن و حسین وار شهید شدنند.** جنازه مشدی عباد هم برنگشت. توی وصیت نامه اش نوشته بود: ای کاش وقتی شهید شدم، جسم من رو پیدا نکنند

خاطره های از سردار شهید محمد باقر مشهدی عبادی (مشدی عباد)

منبع: کتاب سرزمین مقدس، صفحه ۲۰۴



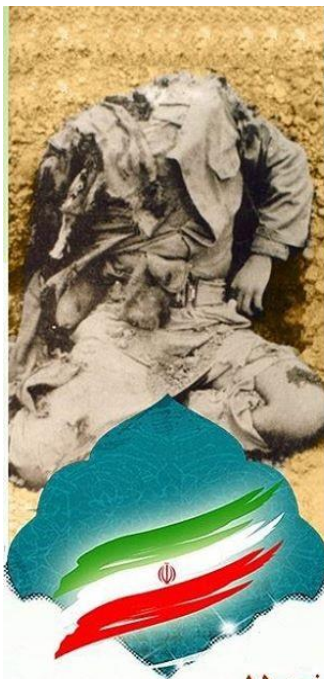


خواب امام حسین علیه السلام رو دیده بود. به حضرت عرض کرده بود: کاش من هم در کربلا بودم و شما رو یاری می کردم. امام علیه السلام فرموده بودند: ناراحت نباش! سیدی از نسل ما علیه کفر قیام می کنه، تو در اون جنگ شرکت میکنی و شهید میشی ... ۱۴ سال گذشت. جنگ ایران و عراق شروع شد. باز هم خواب امام حسین علیه السلام رو دید. حضرت بهش فرموده بود: پسر من! وقتش رسیده که به آرزوت برسی. محمد علی عزمش رو برا رفتن به جبهه جزم کرد. چیزی از خوابش نگذشته بود که به شهادت رسید...

خاطره ای از زندگی شهید محمد علی نامور

منبع: کتاب لحظه های بی عبور ، صفحه ۸۵

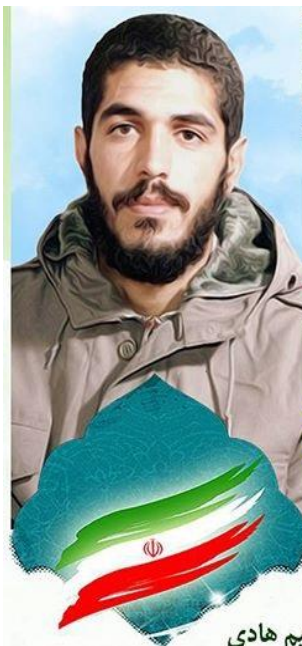




توی گردن ما زمنده‌ای بود که علات  
داشت پیشانی **شهادت** رومی بوسید.  
وقتی شهید شد، بچه هاتصمیم گرفتند  
به تلافی آن همه محبت، پیشانی اش  
رو غرق بوسه کنند. اما وقتی پارچه رواز  
روی این شهید عزیز کنار زدیم، **جسم**  
**بی سرش** دل همه مون رو آتیش زد...  
**مثل امام حسین** علیه السلام

منبع: کتاب بر خوشه خاطرات، صفحه ۱۵

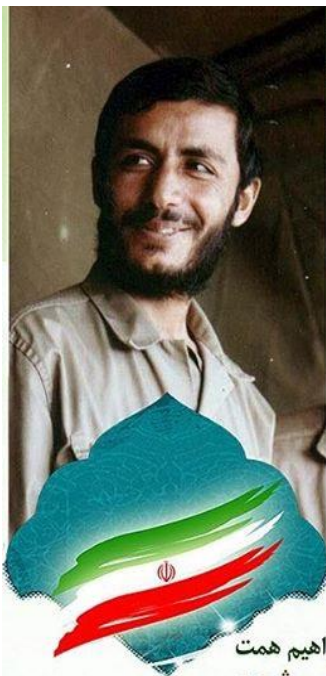




اولیل جنگ توی ارتفاعات گیلان غرب بودیم  
پاسگاه و جلاہ های مرزی دست عراق بود  
با حسرت به ابراهیم گفتیم: یعنی میشه مردم ما  
راحت از این جلاہ عبور کنن و به شهرشون برن؟  
ابراہیم لبخند زد و گفت: چی میگی؟ روزی  
میاد که از همین جلاہ مردم ما دسته دسته به  
کربلا سفر می کنند... ۲۰ سال بعد وقتی مردم از  
همان جلاہ میرفتن کربلا، یلا حرف ابراهیم  
افتادم...

خاطره ای از زندگی شهید ابراهیم هادی  
منبع: کتاب سلام بر ابراهیم، صفحه ۱۲۷

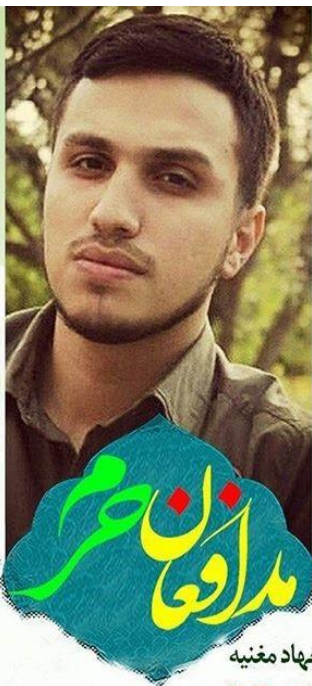




خوب دیدم ابراهیم توی اتاقی نشسته. گفتم:  
برادر همت! شما اینجا چیکار می کنید؟  
برگشت و گفت: **همت اسم دنیایی من بود،**  
**اسم این دنیای من عبدالحسین شاه زید**  
**هستش.** بعد ها که ابراهیم شهید شد رفتم  
پیش آقای ناخوابم رو تعبیر کنه. ایشان گفت:  
**عبدالحسین شاه زید یعنی ایشان مثل امام**  
**حسین**  **شهید میشن.** مقاله شان هم مثل  
**زید است که فرمانده لشکر حضرت رسول بود**

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همت  
منبع: کتاب به مجنون گفتم زنده بمان ۳، راوی: همسر شهید





خواهر شهید جهاد مغنیه می گفت: مادر من یک زن فوق العاده است. وقتی خبر شهادت بابا (عماد مغنیه) رسید رفت دو رکعت نماز خواند. و تا دید ما با دیدن پیکر بابا بی تاب شدیم، خطاب به بابا گفت: الحمد لله که وقتی شهید شدی، کسی خانواده ات رو به اسارت نبرد و به ما جسارت نکرد. و اینگونه ما آروم شدیم... خبر شهادت جهاد که رسید، باز مادر غیر مستقیم ما رو آروم کرد، صورت جهاد رو بوسید و گفت: بین دشمن چه بر سر جهادم آورده، البته هنوز اربا ربا نشده، لایوم کیومک یا ابا عبدالله ﷺ... ما هم از خجالت آروم شدیم

خاطره ای از زندگی مدافع حرم شهید جهاد مغنیه

منبع: کتاب مدافعان حرم، صفحه ۲۰۶

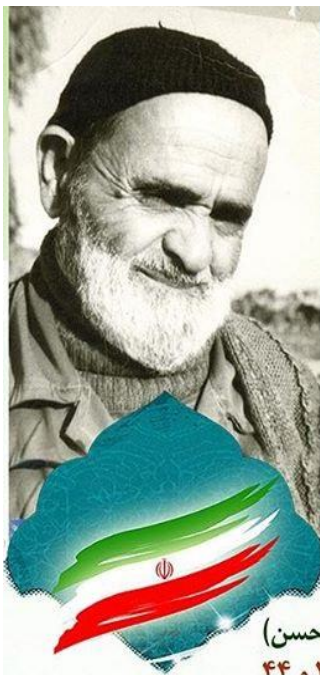




داشتیم پیکر شهدامون رو با کشته های بعثی  
تبادل می کردیم که ژنرال عراقی گفت: چند  
تا شهید هم ما پیدا کردیم، تحویلتون میدیم  
یکی از شهدایی که عراقی ها پیدا کرده بودند  
پلاک نداشت. سردار باقرزاده پرسید: از کجا  
میدونید این شهید ایرانیه؟ اینکه هیچ ملزکی  
نداره! ژنرال بعثی گفت: با این شهید یک  
پارچه قرمز رنگ پیدا کردیم که روی اون نوشته  
بود: «یا حسین شهید»، فهمیدیم ایرانیه...

منبع: آسمان مال ماست (کتاب تفحص) صفحه ۳۷





سفره که بهن میشد تا همه نمی یومند  
ودعای سفره خوانده نمیشد، عمو حسن  
نمیداشت کسی به غذا دست بزنه. بعد از  
غذا هم بچه ها رو مجبور می کرد تا دعا  
کنند، وگرنه نمیداشت کسی بلند بشه...  
هر کس مریض میشد عمو حسن وسط  
دو نماز برانش روضه می خواند...

خاطره ای از زندگی شهید حسن امیری (عمو حسن)  
منبع: یادگاران ۱۵ کتاب عمو حسن، صفحات ۲۶ و ۴۴





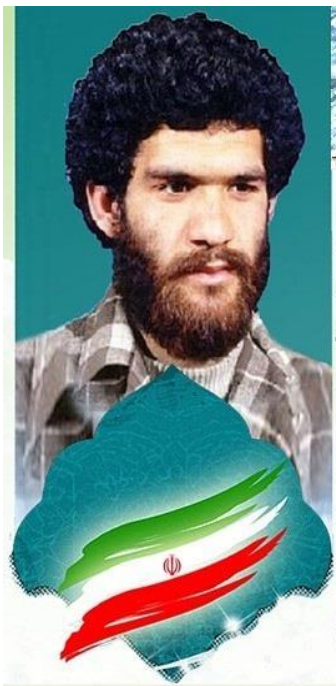


توی جاده خمپاره ای به مصطفی خورد و سرش قطع شد.  
بچه ها دیدند سر بریده اش داره یا حسین علیه السلام میگه، بعد  
از شهادت، کوله پشتی اش رو باز کردند. توی برگه ای  
نوشته بود: **۱. خدایا! امام حسین علیه السلام بالب تشنه شهید شد**  
**منم می خوام تشنه شهید بشم** (وقتی شهید شد تانکرها  
آب خالی بود و درخواست آب کرده بودند) **۲. سر اربابم رو**  
**از پشت بریدند، منم می خوام از پشت سرم بریده بشه**  
**(میگن خمپاره از پشت سر به شهید خورد)** **۳. سر بریده**  
**مولایم امام حسین علیه السلام بالای نی قرآن می خوندم، من سرش**  
**رو نمی دونم، ولی می خوام با سر بریده یا حسین علیه السلام بگم ...**

خاطره ای از زندگی طلبه شهید مصطفی آقاجانی

منبع: سالنامه عطش ظهور ۱۳۸۵ به نقل از سردار کاجی

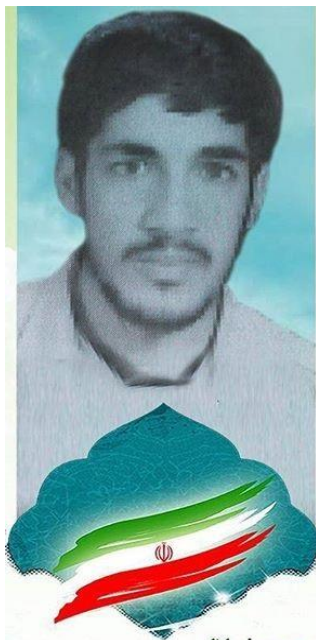




تانک عراقی آتش گرفت. به سرباز خودش رو  
از تانک پرت کرد بیرون. گیج گیج بود. نگاهی  
به اطرافش کرد. سر جاش ایستاد و قمقمه اش  
رو برداشت. شروع کرد به آب خوردن. یکی از  
بچه ها نشانه رفت طرفش. علی اکبر زد زیر  
اسلحه اش و گفت: چیکار می کنی؟ مگه  
نمی بینی داره آب میخوره؟ نگذاشت بزندش  
گفت: شما مثل امام حسین علیه السلام باشید، نه مثل  
دشمنای امام حسین علیه السلام ...

روایتی از زندگی شهید علی اکبر محمد حسینی  
منبع: کتاب خط عاشقی، صفحه ۱۴۵



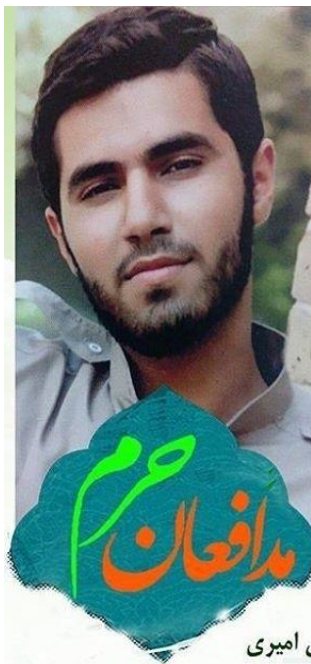


اومد به خوابم و گفت: مهدی! توی بهشت جمع ما  
جمعه، ولی ظرفیت شما پایینه، هر چی بگم متوجه  
نمیشین... گفتم: **اندازه ظرفیت ما بگو...** فکر کرد و  
گفت: امام حسین علیه السلام وسط می شینه و ما حلقه  
می زنیم دور شون و بر اقا خاطره می گیم... بهش  
گفتم: **چه کار کنم تا آقا من رو هم بیاره پیش شما؟**  
جعفر گفت: مهدی! همه چیز دست امام حسین علیه السلام  
هستش، همه پرونده ها میاد زیر دست حضرت،  
آقا پرونده رو نگاه می کنه و هر کدوم رو بخواد به  
امضاء سبزی می زنه. برید دامن حضرت رو بگیر بد

خاطره‌های از زندگی شهید جعفر لاله

منبع: کتاب خط عاشقی ۱، صفحه ۱۳۳ / راوی: حاج مهدی سلحشور





بهش گفتم: پسر من! حالا می موندی، بعد از تمام شدن دانشگاهت می رفتی. محمدرضا گفت: مادر! صدای هل من ناصر ینصرنی امام حسین رو الان دارم می شنوم، بعد شما می گین دو سال دیگه برم؟ شاید اون موقع دیگه محمدرضای الان نبودم... آخرین باری که تماس گرفت، گفت: مادر! دعا کن شهید بشم. مادر جواب داد: برا شهید شدن باید اخلاص داشته باشی. محمدرضا گفت: این دفعه واقعا دل رو خالص کردم و هیچ دلبستگی ندارم...

خاطره ای از زندگی شهید محمدرضا دهقان امیری  
منبع: مجموعه خاطرات مدافعان حرم ۱، به نقل از مادر شهید





خودش می گفت: دو شب هست که خواب می بینم تکفیری ها روی سینه ام نشستند تا سرم رو جدا کنند. منم فریاد زدم و امام حسین علیه السلام اومد و فرمود: نترس! درد نداره... عزیز من! سرتورو جدا میکنند اما دردی حس نخواهی کرد، چون فرشتگان از هر طرف تورو در بر خواهند گرفت... چند روز بعد توی عملیات زخمی شد و داعشی ها اسیرش کردند همونطور که توی خواب دیده بود سر از تنش جدا کردند. عزالدین بی سر فقط هفده سالش بود

خاطره ای از زندگی مدافع حرم شهید ذوالفقار حسن عزالدین  
منبع: کتاب خاطرات مدافعان حرم، صفحه ۲۸



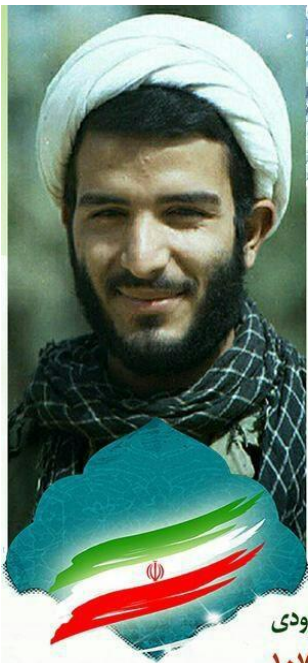


محمد جواد توی تبلیغات بود و نقاشی می کشید.  
 قرار شد بار گاه ملکوتی امام حسین رو روی دیوار  
 نقاشی کنه. نزدیکای غروب کارمون تقریباً تموم  
 شد. محمد جواد در حال رنگ کردن پرچم حرم  
 امام حسین علیه السلام گفت: حیفه! این پرچم باید با **قرمز**  
**خونی** رنگ بشه... هنوز جمله اش تموم نشده بود  
 که صدای سوت خمپاره پیچید. بعد از انفجار دیدم  
 ترکش خمپاره به سر محمد جواد خورده و خون  
 سرش دقیقاً به پرچم حرم امام حسین علیه السلام پاشیده



خاطره ای از طلبه شهید محمد جواد روزی طلب  
 منبع: کتاب پرچمی به رنگ خون ، صفحه ۸۷





چشماتش مجروح شد و منتقلش کردند تهران  
محسن بعد از اینکه دکتر چشماتش رو معاینه  
کرد، پرسید: آقای دکتر مجرای اشک چشمم  
سالمه؟ می تونم دوباره با این چشم گریه کنم؟  
دکتر پرسید: برا چی این سوال رو می پرسی  
پسر جون؟ محسن گفت: چشمی که برا امام  
حسین علیه السلام گریه نکنه، به درد من نمی خوره...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید محسن درودی

منبع: ماهنامه فکه، شماره ۱۲۶، صفحه ۱۰۷



## سخن آخر...

رزمنده بی نشان رفتید، شهید گمنام برگشتید، بی ادعا رفتید، چند تکه استخوان برگشتید... خیلی ها یادشان رفته شما شهدای گمنام با دست خالی به آتش زدید و با یک کلاش خالی چشم دشمن را کور کردید و به جهان ثابت کردید ایرانی مسلمان دین و سرزمین اش را با چنگ و دندان حفظ می کند. خیلی ها یادشان رفته شماها برای چه گمنام شدید. یادشان رفته توی مجنون چقدر عاشق رفت روی هوا. چقدر خیبری دادید تا خیبری شدید. چقدر روی مین غلطیدید تا لشکری راهش را در قلب دشمن باز کند. چقدر مدافع حرم پرپر شد تا ناموس همین ها که امروز از عالم و آدم طلبکارند، عروسک خیمه شب بازی عرب ها نشود. شما با همین گمنامی تان چه کارها که نکردید!

روزی که توی شناسنامه های تان دست می بردید تا کربلایی شوید، روزی که دست و دامن پدر و مادر گریان تان را می بوسیدید تا به رفتن تان دل بدهند، به خدا فکر همه جایش را کرده بودید. ما ساده ایم و نمی دانیم. ما همه چیز را دو دو تا چار تا می کنیم و جواب های کودکانه می گیریم...

ما راز گمنام شدن را بلد نیستیم و خیال می کنیم هر کس که نفس می کشد زنده است و آن که جانش را برداشته و رفته برنده این میدان



است . وقتی می رفتید همه از رفتن تان اشک می ریختند. حالا هم که آمده اید همه بغض کرده اند. آن روز، روز رفتن، روز دست از جان شستن بود... مادر تان همسر تان، پدر تان، فرزندتان، برادر تان، خواهر تان با اشک بدرقه تان می کردند. حالا ولی هیچ کدام نیستند. نیستند و نمی دانند کجایی که بیایند... آسمان با حسرت به تماشايتان ایستاده بود وقتی عزم سفر کرده بودید و کوله بارتان را می بستید . آن زمان درست وقتی که با لبخند به اشک های بی صدای مادران و پدران و همسران تان نگاه می کردید، وقتی پیشانی فرزند دو ماهه خود را می بوسیدید، آسمان با حسرت به تماشای تان ایستاده بود. وقتی از همه دوستان، پدر و مادر و آن همه خاطره شیرین تنها با تبسمی دل بریدید، شاید نه...

حتما فکرش را می کردید و می دانستید که سال های سال بعد تنها با چند تکه استخوان، یک کوله پشتی هزار تکه، قمقمه ای پوسیده و یک عکس کوچک از مرادتان، بر روی دست های لرزان و بی قرار و ناشناس مردم شهری که با همه خیابان ها و زیرگذرها و پل ها و میدان هایش برایتان کوچک می نمود، تشییع می شوید. این غریبه ها که امروز تابوت های سبک تان را بر شانه می کشیدند، چقدر دل شان برای سنگینی حضورتان تنگ شده بود، چقدر گریه کردند برای خودشان! چقدر شرمگین بودند!

شما که پر کشیده بودید پس چرا این قدر دیر آمدید و حالا که آمدید چرا این قدر غریب...؟

اینجا کسی حرف شما را نمی فهمد و لبخند شما را به جا نمی آورد. اینجا همه در پی نامند. گمنامی را هنر نمی دانند، بی نام و نشان بودن را دوست ندارد... اینجا آدم ها به آب و آتش می زنند تا شناخته شوند... کسی برایتان یک هورای خشک و خالی هم نکشید. کاش حداقل مادراشتان بودند و می دیدند چه دسته گل هایی تحویل بهشت داده اند و بهشتیان چطور عزیز دردانه های شان را تحویل می گیرند... از شما چه پنهان توی این چهل سال ما هم کلی مدال گرفتیم. توی مسابقات ورزشی، المپیادها، جشنواره های داخلی و خارجی با فرش های قرمز و بنفش و صورتی اما شما لبخند زدید... خوشحال شدید... لبخند زدید و شاید توی دلتان می گفتید اگر مدال های ما را می دیدید چه کار می کردید...؟

راست هم می گفتید، اگر می گفتید، اگر به روی مان می آوردید...!!!  
راستی اگر مدال های شما را می دیدیم شاید امروز این قدر به خودمان مغرور نمی شدیم. این قدر توی بوق و کرنا نمی کردیم و این قدر برای مدال های کوچک دنیائی منت سر مردم نمی گذاشتیم و از خلف وعده مسئولان و نگرفتن خانه و ماشین و سکه و سفر حج شان توی سر و مغزمان

نمی زدیم و شاید اگر مردم شما را می شناختند این قدر برای کم کردن روی برادر و خواهر و همسایه شان حرص نمی زدند. اما شما گمنامید... راهتان را پیدا کرده اید که گمنام شده اید. حالا هر کدام از شما در تمام نقاط سرزمینی که برایش به آب و آتش زدید به ما لبخند می زنید. ای کاش همه نام ها گم می شد اگر راهی روشن در پیش بود، یکی می گفت هنوز هم وقتی هوا ابری می شود مادران تان نگران تان می شوند. هنوز هم روزی هزار بار کوچه را از اول تا آخر گز می کنند و همان طور که روضه حضرت علی اکبر(ع) را زیر لب زمزمه می کنند، منتظرند تا شما با همان لباس خاکی بی درجه، با همان لبخند و سرو موی خاکی و با همان چفیه و تسبیح و انگشتر و کوله پشتی از راه برسید...

این روزها خیلی ها، خیلی جاها برایتان یادواره می گیرند. برایتان اشک می ریزند. وصیت نامه نورانی تان را بارها می خوانند...

اما خیلی ها هم یادشان به شما نیست. اصلاً انگار نه انگار که دیوانه ای با لشگری تا بن دندان مسلح، صدها هزار سرباز وفادار و کوهی از مهمات و تسلیحات پیشرفته به خاک کشورشان حمله کرده بود. انگار یادشان رفته ده ها پدرخوانده حریص، هر روز توی اتاق های گرم کاخ های سیاه شان برای چاه های نفت ما نقشه می کشیدند و برای ذره ذره معادن و ذخایر

سرزمین مردم زجرکشیده سرزمین مان دندان تیز کرده بودند. انگار نه انگار که می خواستند تهران را چهار روزه به یکی از استانهای عراق تبدیل کنند. یادشان رفته چطور خرمشهرمان را خونین شهر کردند. انگار نه انگار که در طی قرن ها هر دیکتاتوری هر گاه با عیالش دعوایش می شد، دق دلی اش را سر ایران ما خالی می کرد و برای اینکه ثابت کند خیلی هم بی عرضه نیست، تکه ای از این خاک، از این سرزمین را ظرف چند روز از نقشه می برید و به مرزهای کشورش وصله میزد تا امروز همه بچه های ایران با چشم های بسته، کتاب تاریخ شان را ورق بزنند و از مرور این همه خیانت و بلاهت از پادشاهان سلسله وطن فروشان و زن بارگان خشم شان را قورت بدهند. شاید خیلی ها یادشان رفته که به برکت خون شما و نفوس گرم امام (ره) بود که برای اولین بار طی این دویست سال حتی یک وجب از خاک سرزمین اسلامی مان جدانشد و اشغال نشد. از شما چه پنهان! صدای شکستن استخوانهای دشمن به گوش می رسد از رسیدن ما به کرانه های باختری، غزه و لبنان و مدیترانه... اما به شرط این که دقت کنیم با دشمنان قسم خورده جمهوری اسلامی چگونه برخورد کنیم...

به نکاتی که نظریه پرداز امریکائی نقل کرده توجه کنید .

**فرانسسیس فوکویاما** در سه کنفرانس جهانی تورنتو (کانادا) و واشنگتن (آمریکا) و اورشلیم (رژیم جعلی اسرائیل) کتاب «پایان تاریخ» خود را ارائه نمود. این کتاب در برابر کتاب «برخورد تمدن ها» اثر ساموئل هانتینگتون است. فوکویاما مدعی است: خرده تمدنها و فرهنگ های جزئی به دست فرهنگ غالب بلعیده می شوند و رسانه ها؛ دنیا را به سمت دهکده ی واحد جهانی پیش می برند و به ناچار دنیا درگیر جنگی خانمان سوز خواهد بود بنا براین باید کشوری را به عنوان کدخدا بپذیریم وی تلاش می کند که اثبات کند که کدخدا، آمریکا است. وی می گوید: این نبرد حتمی است ولی برنده ی آن الزاما غرب نخواهد بود و در صورت بی توجهی غرب به راه حل پیشنهادی، برنده نبرد آخرالزمان، شیعیان هستند...

**فوکویاما در کنفرانس اورشلیم با عنوان بازشناسی هویت شیعه می گوید:**

شیعه، پرنده ای است که بال پروازش خیلی بالاتر از تیرهای ما است. پرنده ای که دو بال دارد: یک **بال سبز** و یک **بال سرخ**. **بال سبز**، مهدویت و عدالت خواهی و **بال سرخ** شهادت طلبی است که **ریشه در کربلا** دارد. و شیعه را فنا ناپذیر نموده است... **شیعه**، بُعد سومی نیز دارد که اهمیتش

بسیار است. این پرنده، زرهی به نام **ولایت پذیری** دارد و قدرتش با **شهادت** دو چندان می شود. **شیعه**، عنصری است که هرچه او را از بین می برند، بیشتر می شود... (مانند شهید حاج قاسم سلیمانی) **برای جلوگیری از پیروزی شیعه در نبرد آخرالزمان، از هم اینک ابتدا ولایت فقیه را خط بزنید تا این را خط نزنید نمی توانید به ساحت قدسی کربلا و مهدویت آسیب برسانید؟ ابتدا ولایت فقیه را خط بزنید. در گام بعدی شهادت طلبی را به لذت طلبی و رفاه طلبی تبدیل کنید. اگر این دو را خط زدید، خود به خوداندیشه های امام زمانی از جامعه ی شیعه بیرون می رود...**

ای خواهران و برادران عزیز !

رسالت امروز شما بسی سنگین تر است!

اگر دیروز، ما با تهاجمی نظامی دشمن مواجه بودیم، امروز با شبیخون فرهنگی، رسانه ای و فضای مجازی او مواجهیم، که این برای هر جامعه ای بس برنده تر است. از این رو خود را موظف و مکلف بدانیم تا با توکل به خدا و با سلاح ایمان، علم، عفت، پاکدامنی، ایثار، شجاعت و شهامت و با الگوپذیری از سیره زندگی ائمه معصومین(ع) و با اطاعت کامل و بی چون و چرا از ولایت فقیه و یاری از فرهنگ والای شهدا، دشمنان قسم خورده اسلام و انقلاب را در رسیدن به هدف شان که همانا شکست انقلاب و

نابودی اسلام است در تمام عرصه ها ناکام گذاشته و با جدیت و تلاش ، شاهد بالندگی و گسترش روز افزون اسلام و انقلاب در سرتاسر جهان بوده و زمینه ی ظهور منجی عالم بشریت حضرت مهدی (عج) را فراهم آوریم. اگر آنان که رفتند حسینی بودند و جهادی علی وار کردند، شمایی که ماندید، هنری زینبی دارید تا زیباییِ حضورتان را بر چشمان ناباورِ قافله باختگان غرب گدا ولیبرال و... به تصویر بکشید.

و در آخر با سخنانی از مقام معظم رهبری کتاب را این گونه به پایان می رسانیم. بزرگترین درس دفاع مقدس این بود که نشان داد، یک ملت در سایه اتحاد، ایمان و حسن ظن به خداوند متعال و اعتقاد به صدق وعده الهی، می تواند از همه گذرگاههای دشوار عبور و با ایستادگی در مقابل دشمن، او را وادار به عقب نشینی و شکست کند."

یادمان شهدای شرف کارون 93/6/1

**در پایان با شماره همراه "۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲" پذیرای هرگونه انتقاد و پیشنهاد**

**شما سروران گرامی هستیم...**

**ارادتمند: ناصر کاوه**

**یاعلی مدد: التماس دعا**



رضایت نامه را گذاشت جلوی مادرش. با شیرین زبانی گفت چه امضا بکنی. چه امضا نکنی من میرم! اما اگه امضا نکنی من خیالم راحت نیست. شاید هم جنازه ام پیدا نشه. در دل مادر آشوبی به پا شد. رضایت نامه را امضا کرد. پسر از شدت شوق سر به سر مادرش گذاشت. جنازه ام رو که آوردند به وقت خودت رو گم نکنی؛ بی هوش نشی. جمعیت که در خانه آمدند، چادرت رو محکم بگیر، سرت را بالا بگیر قرص و محکم به بازه‌ها (س) بگو و وباصنای بلند بگو پیسرم فدای امام زمان (عج)، خودم و خانواده ام فدای خمینی!..

برشی از زندگی شهید کاظم کاوه



نشر: تهران، خیابان کارگر شمالی، خیابان نصرت، پلاک ۱۴۰، واحد ۱۹. تلفن: ۰۲۱-۶۶۹۲۸۰۲۶

[www.sinapub.com](http://www.sinapub.com)